

شماره ۳۶۳۴
چهارشنبه ۲۶ آذر ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

گام بعدی، اَبَر حافظه و ذهن برتر

اختصاصی با دکتر محمدهادی کریمی:

پزشکی و نویسندگی شباهت زیادی دارند

ترکیه، به دنبال طرح منطقه حائل در سوریه



علی سامره: آمده‌ام سالم کار کنم

اسکی در پایتخت طبیعت ایران

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۳۴ - چهارشنبه ۲۶ آذر ۱۳۹۳
۲۴ صفر ۱۴۳۶ ۱۷ دسامبر ۲۰۱۴



رحلت تابسوز پیامبر رحمت و مرحمت و شهادت کریم اهل بیت و همچنین امام هشتم شیعیان جهان بر همه شما تسلیت باد



یادداشت هفته

محمد امین جوادی

تغییر نقشها در نهاد خانواده

در ماه‌ها و سالهای اخیر بحث‌ها و بررسی‌های مختلفی در رابطه با علل و عوامل گسست خانوادگی و نیز لطمه وارد آمدن به نهاد خانواده صورت گرفته است. آسیب‌شناسی‌های مختلفی هم صورت گرفته که هر کدام دلایلی را ذکر کرده‌اند. اما همچنان شاهدیم که خانواده‌ها دیگر آن سلامت گذشته را ندارند، قوام کمتری یافته‌اند و مناسبات گذشته بر آن حاکم نیست. یکی از مهمترین علل پیدایی چنین امری حلقه مفقوده‌ای‌ست به نام رهبری.

یعنی مدیریت خانواده دچار آسیب شده است یا به زبان دیگر فرماندهی در نهاد خانواده به فراموشی سپرده شده است. اختلاط جایگاهی به آن آسیب زده است یعنی ورود غلط و نابجای فرهنگ وارداتی و نقد بی‌دلیل روابط سنتی حاکم بر خانواده که در آن پدر سمت فرماندهی داشت و سایر اعضای خانواده زیر لوای او بودند جای خود را به روشی داد که در آن جایگاه‌ها مشخص نیست.

در گذشته از تعابیری مانند پدرسالاری، مادرسالاری و این اواخر فرزندسالاری استفاده می‌شد و هنوز هم گاه و بیگاه می‌شود، اما نهاد خانواده در جامعه نیمه سنتی، نیمه مدرن امروز تابع هیچ یک از این قواعد نیست.

در بسیاری از خانواده‌ها متأسفانه گویی نوعی هرج و مرج حاکم است. هر کدام از پدر یا مادر یا فرزند، سالاران خود هستند و تحت هیچ فرماندهی به حساب نمی آیند. در حقیقت خانواده یک جمع «کمی» است و نه یک جمع «کیفی» آن هم جمعی که گویی هیچ کدام نسبتی با یکدیگر ندارند و گرفتار نوعی فردیّت آن هم گاه حتی نه در زیر یک سقف شده‌اند. در اتاق‌های جداگانه و سرگرمی‌های جداگانه.

در چنین فضایی هر نوع مراقبتی ورود به حریم خصوصی خوانده می‌شود؛ ارتباط و همفکری و همگرایی معنایی ندارد. حتی گاهی خانواده ۴ یا ۵ نفره تنها وجه اشتراکشان ورود به یک پلاک مشخص در یک کوچه برای استراحت است. بی‌تردید این تنهایی خانوادگی و این غربت در جمع آثار زیانباری بر استحکام خانواده می‌گذارد به ویژه در خانواده‌هایی که نه تنها این نقش فرماندهی در آن گم شده بلکه وجود و حضور طلاق‌های عاطفی، سردی آزاردهنده‌ای را نیز بر محیط خانه حاکم کرده است. اعضای خانواده گویی هیچ نسبتی با یکدیگر ندارند. هر کدام در اتاق‌های خود، در دنیای خصوصی خود به سر می‌برند، حتی بر سر یک سفره نمی‌نشینند، حرفی برای گفتن به همدیگر ندارند و قاعدتا پیوندی نیز میانشان نیست.

تقسیم وظیفه و مسؤولیت نیز در چنین خانواده‌هایی صورت نگرفته است. این سبک زندگی تضمین کننده هیچ سلامتی نیست.

تضعیف نهاد خانواده بیشتر از ناحیه همین تغییری که در نقش اعضای خانواده صورت گرفته اتفاق افتاده است. نقش پدر از یک فرمانده دلسوز و مهربان و در عین حال قاطع و شجاع به تنها تأمین کننده نیاز مالی خانواده تغییر یافته است که مسؤولیتی جز تأمین نیاز مالی خانواده ندارد و حتی در خانواده دیگر دارای نقش مراقبتی هم نیست. فرزندان هم به خود حق می‌دهند که نقش مراقبتی لازم پدر یا مادر را دخالت بنامند و از پذیرش آن سر باز زنند. این همان تقلبی است که در رابطه با مدرنیته صورت گرفته است. نقد زندگی پدرسالار و حمله به این جایگاه و نقش، به جای اصلاح آن، کار را به ایجاد نوعی فضای هرج و مرج در محیط خانواده کشانده که با هیچ اصل تربیتی سازگار نیست.

گذار از سنت به مدرنیته در بسیاری از خانواده‌های ایرانی با نوعی کژتابی و بدفهمی و انحراف همراه بوده است و درست در همین جاست که باید تغییر در سبک زندگی صورت پذیرد. منظور بازگشت به دوران پدرسالاری نیست، اصلا منظور احیای هیچ نوع دیکتاتوری و زورگویی نیست بلکه احیای نقش فرماندهی و مدیریتی در نهاد خانواده است که حلقه مفقوده استحکام خانواده به حساب می آید.

اگر چنین اصلاحی صورت نپذیرد دردای آسیبی که به این نهاد وارد می آید هر روز بیشتر از گذشته از خانواده‌های گسترده به خانواده‌های کوچک و کوچکتر و حتی خانواده‌های بی‌فرزند و تک فرزند میل می کنیم.

هفته آینده مجله منتشر نمی‌شود

به مناسبت فرا رسیدن ایام سوگواری آخر ماه صفر و تعطیلات رسمی پیش‌رو، هفته آینده مجله نداریم. شماره بعدی مجله اطلاعات هفتگی چهارشنبه ۱۰ دی منتشر می‌شود.

دعا، مغز و روح عبادت‌هاست، هیچ دعایی بی اثر نمی ماند

●پیامبر اکرم (ص)

نامه‌های بی‌واسطه

سخن رسول:

دیدار کننده از برادر مسلمان خود، اجرش بیشتر از دیدار شونده است. حضرت محمد(ص)

کمک به فقرا حتی از مایحتاج زندگی

از همسر شهید مدرس نقل شده: "شهید مدرس هر روز که از مجلس شورا برمی گشت، می دیدم یکی از لباس‌هایش نیست. وقتی علتش را می پرسیدم، می گفت: "در راه به سائل دادم."

روزی سائلی به در منزل ما آمد. مرحوم مدرس که چیزی نداشت تا به او بدهد، به من گفت: این دیگ آشپزخانه را ببر در دکان مشهدی عبدالکریم بقال بگذار و قدری پول بگیر و بیاور تا به این سائل بدهم."

گفتم: "غیر از این در خانه دیگی نداریم."

فرمود: "اشکال ندارد."

فرستنده: محمود جعفری از کوهبنان

گردو، طلای سبز

سرمازدگی در دو سال اخیر لطمات فراوانی را به درختان گردوی منطقه لاریجان وارد آورد که لازم است مسؤولان به کمک کشاورزان منطقه بیایند. گردو از جمله درختان بسیار مفیدی است که جدای ارزش و اهمیت چوب آن میوه آن دارای خصوصیات درمانی فراوانی است. آنچنان که به آن طلای سبز نیز گفته‌اند و جایگاه صادراتی خاصی نیز دارد و از اسیدهای چرب امگا۳، ۶ و ۹ سرشار است و در کاهش کلسترول بسیار مفید و مانع بروز بیماری زوال مغز. در منطقه لاریجان درختان گردوی کهنسالی وجود دارند که سالیان سال یکی از منابع درآمدی مردم منطقه به حساب می آمدند، اما سرمای این سالها باعث شد که بخش قابل توجهی از درختان گردو رو به نابودی برود. تشکیل شرکت‌های تعاونی و ورود بیمه و حمایت آن از کشاورزان می‌تواند به کمک نجات کشاورز بیاید و از مهاجرت کشاورزان جلوگیری کند. امیدواریم مسؤولان محترم به این مورد بیش از پیش توجه کنند. در پایان این نکته را نیز به عنوان یک نکته آموزشی باید گفت که: اگر گردو مصرف می کنید از خیساندن یا گذاشتن آن در آب نمک خودداری کنید که از کیفیت آن می کاهد.

جواد مجاوری از لاریجان

آبروی خانواده‌ای را بخرید

ساکن یکی از شهرهای شمالی کشور، مستاجر و مادر پنج فرزند، سه دختر و دو پسر نوجوان هستم که دخترهایم هر سه ازدواج کرده‌اند، اما این آخری بدجوری دستم را در پوست گردو گذاشت طوری که از خجالت بدهی برای تهیه جهیزیه‌اش روز و شب ندارم البته همسرم هم کارگر است و روی باغ‌های دیگران کارگری می کند، اما از آنجا که قدرت تهیه جهیزیه را نداشتیم، شیربهای دخترم را در بانک گذاشتم تا وامی بگیرم و یک میلیون وام هم گرفتم، اما در بازپرداخت آن قدری به مشکل برخورده‌ام که تا به حال آن طور که بانک می گوید علاوه بر اصل پول فقط هفتصد هزار تومان جریمه باید پرداخت کنم و از آنجا که یک میلیون تومان هم از کسی دیگر قرض کرده‌ام حالا در سررسید پرداخت‌هایم مانده‌ام چه کنم؟ دست به دامن هر کجا هم که شدم نتیجه نداد و با وجود اینکه خودم هم در خیابان‌ها روی آسفالت سرد می نشینم تا دستفروشی کنم خرج زندگیمان هم به زور می چرخد چه رسد به پرداخت قسط و بدهی و از آنجا که تعهد دارم شرمنده شده‌ام و دست به دامن افراد خیری هستم که من و خانواده‌ام را از شرمندگی و خجالت و بی آبرویی نجات دهند. باور کنید کمک به ما خیرش به اندازه سفر کربلا ارزش دارد چون آبرو می خرید.

م - م - ساری

کتابهای مفقود الجسد!

مساله کتاب و کتابخانه و تاسیس کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران و نشریه کتابدار و دیگر نشریات، مستلزم نگارش کتاب مستقلی است ولکن مسأله کتابسوزی و مسبب آن در بستر تاریخ و تمدن ایران و روم و بخصوص سوزاندن صدها هزار جلد کتاب خطی شیعیان در ری و یا آتش زدن کتاب‌های ابن طفیل فیلسوف اندلسی و... مورد توجه دانشمندان برجسته‌ای قرار گرفت و مرحوم استاد شهید مرتضی مطهری نیز پژوهشی فرزانه دارند امادر عصر جدید شاهد نوع دیگری از کتابسوزی یا بهتر است بگوییم غیب شدن کتاب هستیم:

این معلم پیر دانشگاه‌های کشور که از اعضاء موسس انجمن کتابداران ایران در حدود سنه ۱۳۴۵ و مدیر گروه کتابداری در دانشگاه اصفهان به سال ۱۳۵۰ بوده، بیش از یکصد مقاله در مجلات معتبر کنگره‌ها و روزنامه‌های معتبر ایران نوشته و مضافاً قریب به هشتاد کتاب و رساله تالیف و تصنیف و تصحیح کرده و ده‌ها پایان نامه لیسانس و دکتری فلسفه ادبیات و حقوق را راهنما، مشاور و مدافع بوده‌ام و از موسسین واحدهای آموزشی عالی به ویژه آزاد اسلامی در شمال به حساب می آیم، اکنون ۷ سال است که پرونده استادی بنده با اینکه سه بار روی فرم‌های مختلف تنظیم و توسط هیأت ممیزه‌های والا مقامی ارزیابی و در سطح عالی نمره به آن داده شده، مفقودالاثر والجسد شده و معلوم نیست چه بر سر آن آمده است؟ لذا به جای ۸ ساعت تدریس موظفی استادی ۱۴ ساعت موظفی دانشیاری (که در سال ۵۳ دریافت کرده‌ام) استثماراً تدریس می کنم. حال که فهمیدم اوضاع زمانه بین دوغ و دوغ آب فرقی نمی گذارد تصمیم گرفتم از مجمعی از اساتید و بزرگان علم و ادب دعوت کنم و در حضور آنان اقدام به کتابسوزی همه آثار و تالیفاتم نمایم تا اقلاً خیالم راحت شود که اثری نیست و غصه مفقودالاثری آن را نخورم ضمن آنکه ظاهرا برای عزیزان تفاوتی نمی کند که فلانی چند کتاب نوشته یا چند اثر تألیفی دارد.

اسماعیل واعظ جوادی - آمل

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان باوفا و دوستداشتنی مجله اطلاعات هفتگی و با عرض تسلیت رحلت نبی مکرم اسلام حضرت محمد مصطفی(ص) و شهادت کریم اهل بیت، امام حسن مجتبی(ع) و شمس الشموس، ضامن آهو، امام رضا(ع) به همه شما پیروان و دوستداران اهل بیت و با پوزش از شما گرامیان به خاطر تأخیر احتمالی در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان:

***

*** محمد علی قراگوزلو از شهرری**

نامه شما همراه تصویر ارسالی به دستم رسید. بهتر دیدم آن را به بخش صدای سبز بسیج ارجاع دهم تا در آن بخش مورد استفاده قرار گیرد. در مورد نامه دوم شما هم باید بگویم حق با شماست و اطلاع رسانی به این شکل دردی دوا نخواهد کرد. خلاصه‌ای از این نامه را در یکی از شماره‌های آینده منتشر می کنیم. موفق باشید.

*** ابراهیم کاظمی از گچساران**

از اینکه می بینم برای تهیه مجله با این همه سختی روبرو شده‌اید متاسفم. با وجود اینکه بررسی مشکل نیازمند داشتن نشانی دقیق دکه روزنامه فروشی بود چون خواننده قدیمی مجله هستید با همکاران بخش توزیع صحبت شد تا مشکل بررسی و رفع شود اما بهتر بود شماره تماس خود را هم می گذاشتید تا بخش روابط عمومی بتواند با شما ارتباط تلفنی برقرار و بهتر موضوع را پیگیری کند.

*** رقیه شریف خو - ایوانکی**

نامه شما حامل سه مطلب بود که شعر آن را برای صفحه تماشاگه ارسال کردم و داستانتان را برای صفحه مسابقه داستان نویسی، اما در مورد درخواست شما برای ارسال مجله حتماً باید کدپستی‌تان را برای ما بنویسید، در ضمن با روابط عمومی مجله تماس بگیرید تا در مورد درخواست شما پاسخگو باشند. موفق باشید.

*** محمود جعفری از کرمان**

مطالب جدید شما به دستم رسید که به تدریج از آنها استفاده خواهیم کرد. برای شما خواننده فعال و قدیمی آرزوی توفیق دارم.

*** مرتضی محمدی از هشترود**

مطلب «پرواز کتاب» مطلب قابل استفاده‌ای است با اندکی تغییر در یکی از شماره‌های آینده منتشر می‌شود. شاد باشید

*** احمد جعفری از ؟**

ایمیل شما را دریافت کردم. کاش نشانی خود را می‌نوشتید و این که از کدام شهر و دیار به خیل خوانندگان فعال مجله پیوسته‌اید به هر حال به شما خوش آمد می گویم برایتان آرزوی توفیق دارم و درخواست می کنم که ان شاءالله در مکاتبات بعدی مجله را بیشتر محرم خود بدانید. سرافراز باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

کلام امام علی (ع) و قانون جذب



در نامه ۳۱ـ نامه امام علی(ع) به فرزندش امام حسن(ع) ـ در نهج البلاغه این چنین آمده است:

...بدان خدایی که گنج‌های آسمان و زمین در دست اوست، به تو اجازه درخواست داده و بر آورده کردن آن را به عهده گرفته است. تو را دستور داده که از او بخواهی تا ببخشاید. درخواست رحمت کنی تا ببخشاید و خداوند میان تو و خودش کسی را نگذاشته است تا حجاب و فاصله پدید آورد. و از گنجینه‌های رحمت او چیزهایی را درخواست کن که جز او کسی نمی‌تواند ببخشاید، مانند: عمر بیشتر، تندرستی بدن و گشایش در روزی. سپس خداوند کلیدهای گنجینه‌های خود را در دست تو گذاشته است که به تو اجازه دعا کردن داد. پس هر گاه خواستی می توانی با نیایش درهای نعمت خدا را بگشایی تا باران رحمت الهی بر تو ببارد. هر گز از تاخیر بر آورده شدن نیاز ناامید مباش زیرا بخشش الهی به اندازه نیت است. گاه در بر آورده شدن نیاز دیر تر می گردد تا پاداش درخواست کننده بیشتر و جزای آرزومند کامل تر شود. گاهی درخواست می کنی اما پاسخ داده نمی‌شود زیرا بهتر از آنچه خواستی یا در وقت مشخص به تو خواهد بخشید یا برای بخشش بهتر از آنچه خواستی، درخواست بر آورده نمی‌شود. چه بسا خواسته‌هایی داری که اگر داده شود مایه هلاکت دین تو خواهد بود پس خواسته‌های تو به گونه‌ای باشد که جمال و زیبایی تو را تامین و رنج و سختی را از تو دور کند. پس نه مال دنیا برای تو پایدار و نه تو برای مال دنیا خواهی ماند...

این چیزی است که ما آن را قانون جذب واقعی می‌دانیم. این همان چیزی است که ما به آن می گوییم: "ادعونی استجب لکم"

از چه کسی بخواهیم؟ از بی‌نیازی که بی‌منت می‌بخشد، یعنی خدا.

چه بخواهیم؟ چیزی که جز او کسی نمی‌تواند به تو ببخشد. چیزی که ارزش خواستن دارد.

نکته قابل توجه دیگر، مسئله عدم بر آورده شدن برخی خواسته‌هاست که به زیبایی دلیلش در این نامه بیان شده‌است. پس بخواهید از کسی که بهترین‌ها را برای شاهکار آفرینش خود می‌خواهد و تنها او را بپرستید و تنها از او یاری بجویید.

اگر قرآن را بلد بودند، آدم نمی‌کشتند!

عده‌ای از گروه داعش جلو موتور یک مسیحی و همسرش را گرفتند و پرسیدند: "مسلمان هستید یا مسیحی؟"

مسیحی جواب داد: "مسلمانم."

داعشی در جواب گفت: "اگر مسلمانی، آیه‌ای از قرآن را برایم بخوان."

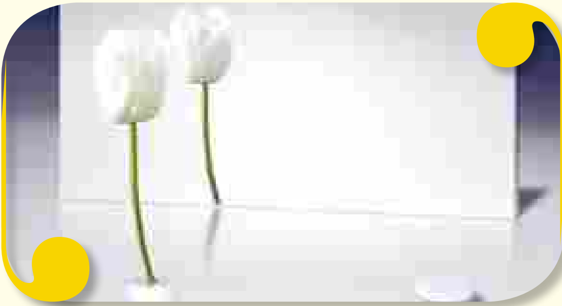
مسیحی سطری از انجیل را برایش خواند.

داعشی گفت: "درست است. می‌توانی بروی."

بعد از دور شدن، همسرش به او گفت: "چرا ریسک کردی و به او گفتی مسلمانی؟ اگر می‌فهمیدند، که تو از قرآن نخوانده‌ای ما را می کشتند."

مسیحی در جواب همسرش گفت: "آنها اگر قرآن را بلد بودند، آدم نمی کشتند."

جهان هر کس به اندازه وسعت فکر اوست!



یک روز وقتي کارمندان به اداره رسيدند، اطلاعيه بزرگي را در تابلوي اعلانات ديدند که روي آن نوشته شده بود:

ديروز فردي که مانع پيشرفت شما در اين شرکت بود، درگذشت. شما را به شرکت در مراسم تشييع جنازه ساعت ۱۰ دعوت مي کنيم.

ابتدا، همه از دريافت خبر مرگ يکي از همکارانشان ناراحت شدند امّا پس از مدتي، کنجکاو شدند که چه کسی مانع پيشرفت آنها در شرکت شده. کارمندان در صفي قرار گرفتند و يکي يکي نزديک تابوت رفتند. و وقتي به درون تابوت نگاه کردند، ناگهان خشکشان زد و زبانشان بند آمد.

آينه‌اي درون تابوت قرار داده شده بود و هر کس به درون تابوت نگاه مي کرد، تصوير خود را مي‌ديد.

نوشته‌اي نيز بدين مضمون کنار آينه بود:

تنها يک نفر وجود دارد که مي‌تواند مانع رشد شما شود و او، خود شماييد.

شما تنها کسی هستید که می‌توانید بر روی تصورات و موفقیت‌هایتان اثر گذار باشید.

زندگی شما وقتی رئیستان، دوستانتان، والدینتان و شریک زندگیتان تغییر کنند، تغییر نمی کند.

زندگی شما وقتی تغییر می کند که شما تغییر کنید. جهان هر کس به اندازه وسعت دید اوست ... پس زیبا بیندیش!

متنی زیبا از دکتر شریعتی



مردم اغلب بی‌انصاف، بی‌منطق و خود محورند ولی آنان را ببخش.

اگر مهربان باشی، تو را به داشتن انگیزه‌های پنهان متهم می کنند ولی مهربان باش.

اگر موفق باشی، دوستان دروغین و دشمنان حقیقی خواهی یافت ولی موفق باش.

اگر شریف و درستکار باشی، فریبت می‌دهند ولی شریف و درستکار باش.

آنچه را در طول سالیان سال بنا نهاده‌ای شاید یک شبه ویران کنند ولی سازنده باش.

اگر به شادمانی و آرامش دست یابی، حسادت می کنند ولی شادمان باش.

نیکی‌های درونت را فراموش می کنند ولی نیکو کار باش.

بهترین‌های خود را به دنیا ببخش حتی اگر هیچ گاه کافی نباشد.

و در نهایت می‌بینی هر آنچه هست، همواره میان "تو و خداوند" است نه میان تو و مردم!

جدال و نزاع مکن که خوبی و نیکویی تو هدر رود و مزاح بیهوده مکن که دیگران بر تو جسور می شوند ● امام حسن عسکری (ع)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در پاسخ به نامه معاون اول رئیس جمهوری در سمینار ملی ارتقای سلامت اداری و مبارزه با فساد: تصمیمی قاطع و بدون ملاحظه برای مبارزه با فساد بگیرید
* عراقچی: دور جدید مذاکرات ایران و ۱+۵ از چهارشنبه در ژنو آغاز می‌شود
* یادگار گرامی امام: نباید آزادی را به بهانه دینداری خدشه دار کنیم
* حضور بی‌سابقه عاشقان حسینی از ۶۰ ملیت مختلف در کربلا در رستاخیز اربعین
* رئیس جمهوری: عبور از مانع تحریم فقط با همکاری مردم ممکن است
* این بار در آسیا پاسیفیک بنی اعتماد، درمیشیان، جاویدی و زارعی درخشیدند
* نایب رئیس گروه دوستی پارلمان انگلیس و ایران: برای بازگشایی سفارت تلاش می‌شود
* پیام پوتین به سیدحسن نصرا...: سلاح‌های پیشرفته روسیه در خدمت حزب ا... است
* پسرعموی صدام در سامرا به هلاکت رسید
* داعش ۲۰۰ عضو خود را در سوریه اعدام کرد
* واکنش جهانی به انتشار گزارش شکنجه‌های مخوف سیا در افغانستان
* جایزه صلح چین به فیدل کاسترو رئیس جمهور سابق کوبا تعلق گرفت
* کنگره آمریکا به دولت اجازه داد عملیات نظامی علیه داعش را به مدت ۳ سال در خارج از کشور پیگیری کند
* حضور معترضان نیویورکی مقابل پاسگاه‌های پلیس آمریکا شدت گرفت
* رئیس جمهور مخلوع بورکینافاسو به کشورش بازگشت
* گاردین: داعش زیر نظر آمریکا در عراق تشکیل شد
* دادگاه بین‌المللی جنایات جنگی از دولت لیبی به دلیل تحویل ندادن "سیف الاسلام قذافی" به شورای امنیت شکایت کرد
* وزیر دادگستری: دولت باید طبقه متوسط جامعه را بزرگتر کند
* مجلس کلیات لایحه خروج از رکود را تصویب کرد
* وزیر اطلاعات: تعداد احزاب و گروه‌ها لازمه پویایی جامعه است
* سربازان غایب ۲۷ ساله و بیشتر با پرداخت ۲۰۰ تا ۵۰۰ میلیون ریال کارت می‌گیرند
* بشار اسد برای بررسی طرح ایران و روسیه برای حل بحران سوریه به مسکو می‌رود
* دکتر ظریف وزیر امور خارجه: برای تقویت جبهه ضدتروریسم همه باید کمک کنیم
* اوباما: نژادپرستی در جامعه آمریکا ریشه دوانده است

از جهان سیاست

رضا کیان

ترکیه، به دنبال طرح منطقه حائل در سوریه

سوریه با گذشت نزدیک به چهار سال از بحران، فراز و نشیب‌های متعددی را آزموده است. واقعیت آن است که دمشق به عنوان یک حلقه اساسی در محور جبهه مقاومت، با پایداری خود و کمک متحدان، از خطر توطئه جبهه ضد سوری مبنی بر براندازی نظام عبور کرده است. با این حال دشمنان از پای ننشسته و با آن که از جابه جایی قدرت در سوریه ناامید شده‌اند، اما در جهت تضعیف نظام و استمرار جنگ فرسایشی در این کشور، هر از گاهی طرح‌های جدیدی ارائه می‌کنند. یکی از این طرح‌ها ایجاد منطقه حائل در شمال سوریه به پیشنهاد ترکیه است.

سابقه طرح منطقه حائل

طرح ایجاد منطقه حائل در شمال سوریه تازگی ندارد و به اوایل بحران بازمی گردد. در آن زمان داوود اوغلو، وزیر خارجه وقت ترکیه از تصمیم کشورش برای تشکیل منطقه حایل در صورت شکست ماموریت کوفی عنان خبر داده بود. اما به دلیل عدم همراهی سایر کشورهای ضد سوری، موفق به اجرای آن نشد.

در شرایط فعلی که بحران در شمال سوریه شدت یافته و داعش به مناطق مرزی (از جمله شهر عین العرب) نفوذ کرده است، بار دیگر زمزمه ایجاد منطقه حائل از سوی آنکارا به گوش می‌رسد. ترکیه مدعی است چنین طرحی عامل تسریع در سقوط بشار اسد و کمک به معارضان سوریه خواهد شد. به همین دلیل رئیس شورای ائتلاف ملی مخالفان سوریه اعلام کرده است ایجاد منطقه حائل، به عنوان سرزمین مردم سوریه و نقطه آغاز فعالیت ائتلاف ملی و دولت موقت خواهد بود. جرج صبرا با بیان این که ائتلاف ملی سوریه و دولت موقت از جمله طرح‌هایی است که از مدت‌ها پیش برای ورود به خاک سوریه و فعالیت در آنجا مطرح بوده است، مدعی شد، ایجاد منطقه امن، نظام سوریه را تحت فشار مضاعف قرار داده و بشار اسد ناچار به عقب نشینی خواهد شد. طرح منطقه حائل در جریان تشکیل ائتلاف ضد داعش در مباحثات مقامات آمریکا و ترکیه نیز مطرح شد، اما تاکنون دو طرف به توافق نرسیده‌اند. "جو بایدن" معاون رئیس جمهوری آمریکا در سفر اخیر خود به ترکیه تلاش کرد ترک‌ها را به پیوستن به ائتلاف علیه داعش ترغیب کند. پاسخ مقامات ترکیه آن بود که آن‌ها آمادگی کامل دارند که به جنگ ضد داعش بپیوندند، اما با این شرط که این اقدام موجب آن نشود که نظام سوریه مناطقی را که از دست داده بتواند به سادگی پس بگیرد. شرط دوم ترک‌ها آن بود که آمریکا با طرح ایجاد منطقه حائل و منطقه پرواز ممنوع در شمال سوریه موافقت کند. در این صورت ترکیه آماده است در جنگ ضد داعش، پایگاه آنجرلیک و هرگونه تسهیلات نظامی یا لجستیکی دیگر را در اختیار ارتش آمریکا قرار دهد.

نکته قابل توجه در سخنان بایدن اشاره به نقش برجسته ایران است. وی به دولت ترکیه اعلام کرده است که نمی‌تواند بدون موافقت ایران، منطقه حائلی در مرز ترکیه با سوریه ایجاد کند، زیرا چنین کاری علاوه بر آن که بحران سوریه را پیچیده‌تر می‌سازد، موجب تنش بیشتر در مناسبات آنکارا و تهران خواهد شد. پاسخ ترک‌ها اما قابل توجه بوده است. اردوغان در گفت‌وگو با بایدن تاکید کرده است اگر منطقه حائل را از ایرانی‌ها می‌خواستیم، با شما صحبت نمی‌کردیم...

تبرئه مبارک، پیامی به السیسی

جامعه مصر دچار شکاف‌های متعددی شده است که برجسته‌ترین آن دوقطبی شدن موافقان و مخالفان درباره گذشته قیام و تجربه دولت اخوان‌المسلمین است. با این حکم در عمل دولت حاکم حمایت همه جانبه خود را از مخالفان اخوان نشان می‌دهد. پس از مدتی آرامش نسبی، تحولات مصر همچنان حاوی اخبار جنجال برانگیز است. خبر تبرئه حسنی مبارک، معاونان و پسران او از سوی دادگاهی در مصر در صدر اخبار بین‌المللی نشست. شگفتی خبرگزاری‌ها، محافل سیاسی، حتی موافقان و مخالفان در مصر، حاکی از آن است که این حکم به جای معیارهای قضایی، دارای انگیزه‌های سیاسی است و نظر دولت حاکم ژنرال السیسی را تأمین کرده است. اگرچه حکم دادگاه نهایی نیست و دادستان بعد از پایان دادگاه و اعلام نظر قاضی آن گفته است، نسبت به آن تقاضای تجدیدنظر خواهد داد، اما قدر مسلم آن است که حکم قبلی در محکومیت حسنی مبارک به حبس ابد، نقض شده است.

مبارک با حکم تبرئه آزاد نخواهد شد و پرونده دیگری با موضوع فساد مالی در قوه قضائیه مصر باز است که حسنی مبارک و برخی از همکاران او در این پرونده در ردیف اول متهمان هستند. برخی ناظران صدور این حکم را بازتاب دیگری از قدرت حاکم در مصر علیه اخوان‌المسلمین دانسته‌اند تا نشان دهد "قوه قضائیه" سران اخوان‌المسلمین را مجرم اصلی می‌شمارد. اکنون پرسش‌های بسیاری درباره صدور چنین حکمی، آن هم در برهه کنونی مطرح شده است،

اهداف ترکیه

با توجه به آن چه بیان شد، ترکیه با طرح ایجاد منطقه حائل در شمال سوریه، چندین هدف را دنبال می‌کند :

۱-خارج شدن مناطق شمالی از سیطره دولت سوریه و گشوده شدن فضا برای گروه‌های معارض؛

۲-ضربه زدن به کردهای سوریه و از بین بردن طرح حکومت خودگردان در مناطق کردنشین سوریه؛

۳-کنترل بیشتر بر مرزهای ترکیه با سوریه به ویژه پس از خارج کردن مناطق کردنشین سوریه از سیطره نیروهای حزب اتحاد دموکرات؛

۴-تاکید بر اجرای عملیات نظامی زمینی در خارج از مرزهای کشور ترکیه به منظور وارد کردن ضربات بیشتر به سوریه و حداقل خسارت به ترکیه؛

۵-مهار داعش و سایر گروه‌های تروریستی که ممکن است خطری علیه مرزهای ترکیه ایجاد کنند.



موضع آمریکا چیست؟

به نظر می آید آمریکا به رغم تلاش‌ها و هزینه‌های زیادی که طی سال‌های گذشته علیه سوریه متحمل شده است، در قبال بحران این کشور همچنان گرفتار سردرگمی و فقدان راهبرد مشخص می‌باشد. چنین واقعیتی در تحلیل "**دنیس راس**" از مشاوران اندیشکده واشنگتن و دستیار ویژه باراک اوباما در سال‌های ۲۰۰۹ تا ۲۰۱۱ به خوبی بازتاب یافته است. "راس" بر این باور است که آمریکا هنوز به رویکرد مشخصی در قبال موضوع سوریه دست نیافته است. وی در مقاله‌ای به بررسی بحران کنونی سوریه و راه‌های مقابله با آن پرداخته و به این جمع بندی رسیده است که در حال حاضر تمامی گزینه‌های پیش روی آمریکا نامناسب هستند و هر یک از این گزینه‌ها آمریکا را با معضلی سخت روبرو می‌سازد. از یک سو بمباران اهداف و مواضع داعش توسط آمریکا می‌تواند به تقویت حکومت بشار اسد منجر شود و آمریکا به دلیل ترس از واکنش متحدان سوریه نمی‌تواند با حکومت بشار اسد مقابله نماید. از طرف دیگر تلاش آمریکا برای بهبود روابط با ایران، توجه به نگرانی‌های ایران در موضوع سوریه و عدم مقابله جدی با حکومت بشار اسد، موجب آشفتگی و خشم برخی کشورهای منطقه و متحدان عرب آمریکا شده است و حتی این نگرانی وجود دارد که آمریکا متحدان عرب خود را از دست بدهد.

در چنین شرایطی دولت اوباما ناچار به محافظه کاری و احتیاط در قبال بحران سوریه می‌باشد، لذا تمایلی به طرح ایجاد منطقه حائل، حداقل در شرایط فعلی ندارد. به نظر می‌رسد جمع بندی کاخ سفید آن است که مضرات اجرای این طرح بیش از منافع آن است، لذا درخواست ترکیه هر چند به طور کلی از سوی واشنگتن رد نشده، اما آن گونه که وزیر خارجه آمریکا اعلام کرده است برای گفتن این که درباره ایجاد منطقه امن و یا منطقه حائل در سوریه با ترکیه به توافق رسیدیم، هنوز خیلی زود است.

موضع متحدان سوریه

هر گونه طرحی که با سیادت و تمامیت سوریه در تعارض باشد به طور طبیعی با مخالفت شدید سوریه و متحدانش مواجه خواهد شد. وزارت خارجه روسیه ضمن ابراز مخالفت با طرح ترکیه اعلام کرد: تنها مرجعی که صلاحیت ایجاد مناطق حائل در کشورها را دارد، شورای امنیت است. جمهوری اسلامی ایران نیز از دیرباز با طرح‌هایی مانند منطقه پرواز ممنوع و منطقه حائل مخالف بوده و آن را به مثابه دخالت در امور داخلی سوریه و منافی راهکارهای سیاسی و گفت و گوی ملی جهت حل بحران خوانده است.

جمع بندی

فشارهای مستمر جبهه ضدسوری اخیرا با طرح مجدد ایجاد منطقه حائل در شمال سوریه توسط ترکیه، وارد مرحله جدیدی شده است. با این حال معادلات سیاسی و میدانی در سوریه به گونه‌ای به نفع نظام دمشق و محور مقاومت رقم خورده که اجرای چنین طرح‌های بلندپروازانه‌ای را با موانع جدی مواجه کرده است. اجرای طرح ایجاد منطقه حائل یا پرواز ممنوع به طور طبیعی باید از کانال شورای امنیت و با اجماع آرا عبور کند و با توجه به حضور و حق وتوی دو متحد سوریه (روسیه و چین) در شورای امنیت، امیدی به این طرح در چهارچوب بین المللی نیست.

اقدام یک جانبه با حمایت قدرت‌های غربی خصوصا آمریکا جهت اجرای چنین طرحی نیز کار آسانی نیست و برای ترکیه و جبهه ضدسوری تبعات منفی زیادی در بر خواهد داشت. دشمنان سوریه بیش از هر چیز از واکنش متحدان سوریه به ویژه جمهوری اسلامی نگران هستند که در پرونده سوریه همچنان دست برتر را دارد. ترکیه با آن که از موانع و مشکلات این طرح آگاه است و حتی موفق به دریافت چراغ سبز کامل از آمریکا نشده است، هر از گاهی روی این طرح مانور می‌دهد تا حداقل به برخی از اهداف تبلیغاتی و سیاسی خود دست یابد. طرح مجدد این پروژه در شرایط فعلی از یک سو حاکی از استیصال جبهه ضدسوری و به ویژه ترکیه در مقابله با سوریه است و از دیگر سو آنکارا سعی دارد در گیرودار تشکیل ائتلاف به اصطلاح جهانی علیه داعش، از آمریکا امتیاز گیری کند. ■

از جمله این سوال که دولت ژنرال السیسی از این حکم چه بهره‌ای خواهد برد؟

بهره گیری اول از صدور حکم تبرئه حسنی مبارک برای ژنرال السیسی رئیس جمهور مصر، در ارتش مصر است. حسنی مبارک در میان ژنرال‌های ارتش مصر و سطوح عالی فرماندهان و بخشی از بدنه آن هوادارانی دارد و به خصوص ضدیت با اخوان در این سطوح از ارتش شدید است. تبرئه حسنی مبارک، پیام مستقیم السیسی رئیس جمهور مصر به ارتش این کشور است که همچنان حاکمیت در مصر را در اختیار دارد. حکم تبرئه حسنی مبارک با حکم اعدام یا حبس ابد مرسی رئیس جمهور قبلی از اخوان المسلمین تکمیل می‌گردد. از این طریق ژنرال السیسی شعار خود را که قبل از انتخابات ریاست جمهوری مصر گفته بود "اگر انتخاب گردد اثری از اخوان در مصر بر جای نخواهد گذاشت." تحقق خواهد بخشید.



از طرف دیگر جامعه مصر دچار شکاف‌های متعددی شده است که برجسته‌ترین آن دوقطبی شدن موافقان و مخالفان درباره گذشته قیام و تجربه دولت اخوان المسلمین است. با این حکم در عمل دولت حاکم حمایت همه جانبه خود را از مخالفان اخوان نشان می‌دهد. نمایش مجدد قدرت امنیتی بعد از صدور حکم از سوی دولت، بخش دیگری از بهره گیری دولت حاکم در برابر جامعه ملتهب مصر است. زمانی که بیش از دو هزار نفر در اعتراض به حکم صادره از سوی دادگاه در میدان التحریر جمع شدند، این اعتراض مردمی که بیشتر جوانان مصری در آن حضور داشتند، سرکوب شد و براساس گزارش‌های خبری چند کشته به جای گذاشت. در واقع السیسی رئیس جمهور مصر در مقطع فعلی، برای اجرای سیاست‌های امنیتی خود، فضای عمومی در منطقه و همچنین بین المللی را مناسب ارزیابی کرده است.

در چنین شرایط دشواری، بهترین شیوه ایجاد آرامش توسل به ابزار قدرت و امنیتی کردن فضای مصر است؛ شیوه‌ای که السیسی و یارانش در آن مهارت زیادی دارند. می‌توان گفت انقلاب مصر ناکام بود و قدرت بار دیگر در اختیار نظامیان قرار گرفت. با این حال توسل به زور و سرکوب همواره تداوم نخواهد داشت و تکرار اعتراضات و حوادث سال ۱۳۸۹ در این کشور مهم دور از ذهن نیست. ■

به محض آرام شدن دریای افکار، کشتی های نجات از راه می رسند
● امام علی(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

اقتدار و اعتراض

این مانور بزرگ مذهبی و سیاسی، می‌توانست پایان بسیار باشکوه‌تر و تأثیرگذارتری داشته باشد، اگر برخی مدیران ایرانی گرفتار نزدیک بینی نشده بودند

آنچه در اربعین گذشته روی داد و حضور نزدیک به یک میلیون و سیصد هزار ایرانی در کشور عراق برای بزرگداشت این مراسم یک شگفتی مذهبی بود. تجربه‌ای که سابقه داشت اما هیچ گاه به این بزرگی و شکوه تکرار نشده بود. شدت ارادت ایرانیان به اهل بیت البته هیچ پوشیده نیست ولی در حالی که تهدیدهای گروه تروریست داعش هر روز بیشتر می‌شد و فاصله این گروه با محل تجمع شیعیان و کربلا به حدود ۵۰ کیلومتر هم می‌رسید، کمتر کسی احتمال می‌داد که این جمعیت خیره‌کننده از ایران راهی کربلا شود. این حضور علاوه بر رنگ مذهب، این بار رنگ سیاست هم به خود گرفته بود. اینکه به گروه تروریست داعش هشدار داده شود که هر



تعرضی به اماکن مقدس شیعیان، می‌تواند مقابله با این جمعیت میلیونی و احساسات آنها را در پی داشته باشد و این حضور البته حاصل عمق تأثیر و اثرگذاری ایران بر این همسایه غربی است. همسایه‌ای که منبع چاه‌های نفت است و غرب تلاش فراوانی کرد تا با چندین جنگ تمام عیار تسلط ویژه‌ای بر آن داشته باشد.

این مانور مذهبی ـ سیاسی که با شرکت چندین میلیون نفر و با بیشترین میزان امنیت در چند قدمی نیروهای تروریست داعش برگزار شد، توانایی ایران و عراق در ایجاد امنیت را هم به رخ کشید و تدارک فراوان دولت عراق و کمک‌های ایران در ایجاد این اجتماع پرشکوه امن، ظاهراً با همین هدف هم انجام گرفت که بی‌تردید اثر غیرقابل انکاری هم در محاسبات دشمنان منطقه‌ای این دو کشور خواهد گذاشت. اما هر چه تدارکات طرف ایرانی تا روز مراسم ستودنی بود، پس از پایان مراسم به هنگام بازگشت ایرانیان به کشور، بی‌نظمی‌ها و بی‌برنامگی‌هایی دیده شد که دور از شأن مراسمی با این عظمت بود. تهران و برخی شهرها در روزهای پس از پایان مراسم از اتوبوس‌های بین شهری، تقریباً خالی شد و همه به سمت مرز اعزام شدند تا آنها که

شک در پوتین

برای مردان جوان ایرانی، یک دوراهی در سال‌هایی که موظف به حضور در این خدمت اجتماعی قرار می‌گیرند، ایجاد شده، دوراهی که شاید تعدادی را به تردید بیشتری کشاند

در حالی که تا همین چند سال قبل بودجه سالانه کشور با بیش از یکصد میلیارد دلار درآمدهای نفتی محاسبه می‌شد، برای سال آینده دولت اعلام می‌کند که در اثر کاهش ناگهانی بهای نفت که بوی سیاست می‌دهد و تحریم‌های سیاسی ایران و بودجه سال آینده تنها چیزی حدود سی میلیارد دلار وجود خواهد داشت و درآمدهای ارزی کشور به کمتر از یک سوم نسبت به همین چند سال قبل رسیده است. شاید همین کمبود بودجه‌ها بوده که باعث شد تا از سوی ستاد کل نیروهای مسلح هم اعلام شود در سال آینده کسانی که چندین سال از غیبت سربازی آنها می‌گذرد و همچنان اقدامی نسبت به انجام خدمت سربازی نکرده‌اند با شرایطی می‌توانند با پرداخت مبالغی بین ۲۰ تا ۵۰ میلیون تومان از حضور و انجام خدمت سربازی معاف باشند. این تدبیر بی‌تردید با توجه به



تدابیر و مصالحی است که از سوی ستاد کل نیروهای مسلح انجام پذیرفته و برای نمونه اعلام هم شده که این تصمیم در سال‌های آینده تکرار نخواهد شد و برای کسانی که پس از این تاریخ نسبت به تعیین تکلیف سربازی اقدام نکنند، محرومیت‌های اجتماعی شدیدتری در نظر گرفته خواهد شد، اما یک نکته را نمی‌توان فراموش کرد که تجربه فروش سربازی یک بار انجام شد و با اعتراضات و اثرات اجتماعی ویژه‌ای روبرو و متوقف شد. حال اگر این شیوه برای سال ۹۴ نیز هر چند در اندازه‌های محدود تکرار شود، این ذهنیت

خانم و آقای کابینه

شاید روز آن رسیده که رئیس‌جمهور، گفتن دوباره وضع هوا و آب را هم به سخنگوی دولت واگذار کند

سازمان محیط زیست اعلام می‌کند که نیترات آب تهران، بیش از حد مجاز است، کارشناسان هم پیشتر گفته بودند که نیترات می‌تواند عامل بیماری‌های خطرناکی باشد، وزارت بهداشت اما با اندکی فاصله اعلام می‌کند که آب شرب تهران سالم است! عجیب اینکه دو رئیس این دو نهاد، در جلسه هیأت دولت هر هفته دو بار با فاصله کمتر از دو متر از یکدیگر می‌نشینند و به احتمال فراوان دست کم دو جمله با یکدیگر گفت‌وگو هم می‌کنند. حال چگونه است در خصوص آب آشامیدنی حدود ۱۲ میلیون ساکنان تهران چنین تعارض بزرگی وجود دارد و تلاشی هم برای رفع این تعارض انجام نمی‌شود؟ میلیونها تهرانی چه این دو رئیس به توافق برسند چه نه، فکری به حال آب آشامیدنی خود خواهند کرد و تشنه نخواهند ماند، اما بی‌اعتمادی که از این



در حال بازگشت بودند را به شهرها منتقل کنند. به این ترتیب اختلال بزرگی در حمل و نقل بین شهری ایران ایجاد شد. انباشته‌گی و محرومیت بسیاری از زایران در هوای سرد غرب ایران، از کمترین امکانات هم، دلخوری فراوانی در میان تعداد قابل توجهی از زایران ایجاد کرد، آنها که برای بازگشتن از مراسم، هم ناچار بودند، هزینه فراوانی بپردازند، هم سرمای فراوان تحمل کنند، هم کیلومترها پیاده طی کنند و هم برای نخستین نیازها به هیچ امکاناتی دسترسی نداشته باشند. فضای مذهبی این سفر و این اجتماع پرشکوه البته مانع از اعتراض زایران شد ولی برای مدیران ایرانی که از روزها قبل از این مراسم و با دیدن سیل مشتاقان ایرانی، کاملاً امکان پیش بینی تراکم و ازدحام روزهای بعد را داشتند، مایه تاسف بود که پایان این مانور مذهبی ـ سیاسی را با بی‌نظمی‌های فراوانی همراه کنند. بی‌نظمی‌هایی که به سادگی قابل برنامه ریزی و تدارک بود، این آشفتگی حتی می‌تواند از تأثیرات سیاسی و امنیتی این اجتماع بی‌سابقه هم در چشم بیگانگان بکاهد و عظمتی که با همت و اشتیاق میلیونها زایر ایجاد شده بود با کم لطفی و نزدیک بینی برخی مدیران صدمه ببیند.

■

را در مخاطبان ایجاد خواهد کرد که شاید باز هم بتوان به آینده امیدوار بود و به این ترتیب عده بیشتری ترغیب شوند که با دوری از انجام خدمت سربازی، همچنان امیدوار به تصمیمات آینده بنشینند به ویژه که در سال‌های گذشته، آنها که خدمت سربازی را در زمان مقرر انجام نداده بودند امکان نقل و انتقال اموال غیر منقول را هم به دست آوردند و شاید مهمترین محدودیت اجتماعی ایشان، استخدام‌های دولتی و خروج رسمی از کشور بود. به هر حال تصویری که امروز پیش روی مردان جوان ایران است، یکی محرومیت‌های شدید احتمالی است که از سال ۹۵ درباره کسانی که از خدمت سربازی طفره روند، ایجاد خواهد شد و دیگری تجربه دوبار جانشینی پرداخت پول به جای حضور در خدمت سربازی در سال ۹۴ و چند سال پیش از آن. تصویری که می‌تواند، عده قابل توجهی را در دوراهی تردید قرار دهد.

■

رفتار سازمان محیط زیست و وزارت بهداشت، در دل‌های مردم باقی می‌ماند، با چندین میلیون لیتر آب سالم هم قابل شستشو نیست. سخت نیست که در مورد چنین مسایل مهم و معتلابهی، از سخنگوی دولت که وظیفه کاملاً مشخصی دارد استفاده شود تا در تهران پر از دود و غبار مردم بیش از این نگران سلامت ساده‌ترین خوراکی‌هایی که دریافت می‌کنند نباشند. اخبار ناسلامتی کودها و سمها، پارازیتها و سیگنال‌ها، آب و هوا اگر فراوان تکرار شوند و مردان و زنان دولت هم، هر بار چیزی متفاوت از مرتبه قبل بگویند، اضطراب سلامت، موریانه‌ای خواهد شد، افتاده به جان شهروندان!

■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

سوءاستفاده از گل و بلبل در زبان فارسی

ادامه‌ی قلمفرسایی پیش

شاعرانِ قدیمی‌تر کمی معقول‌تر به بلبل و گل نگاه می‌کردند و دیدِ آنها نمادین بوده. مُنجیک تَرمَذی که از شاعران دربار چُغانیان بوده و وفاتش حدود ۳۸۰ قمری است، می‌گوید مثل بلبل باش که خبرهای خوش و مژده‌ی بهار می‌آورد. آوردنِ خبرهای بد را به جغدها واگذار کن. بگذار هر کس تو را می‌بیند، بگوید دمش گرم، این خیلی خوش خبره! و نگویند: او جغد است و با خبرهای بد می‌آید:

"بلبلا مژده بهار بیار / خبر بد به بوم بازگذار".

بوم همان جغد است.

رودکی که از شاعران قدیم است، در یکی از شعرهایش به بَبغا(طوطی) و بلبل دیدی منفی دارد و گفته فلانی مثل طوطی سخن‌چین است و مثل بلبل وراج. بدک هم نگفته! مُخزنان وقتِ مخ‌نوازی، مثل بلبل پرحرف و شیرین زبان می‌شوند ضمناً برای این که رقیب را از چشم محبوب بیندازند، از فنِ ظریفِ کله‌پا استفاده می‌کنند و با رموز سخن‌چینی و غیبت، پیراهن آبرو و شخصیت رقیب را نخ‌نخ می‌فرمایند. اما شعر رودکی:

"ای ساخته بر دامنِ اِدبار تنزّل!/ غمّاز چو بَبغایی و پرگوی چو بلبل"... بیچاره بلبل که گاه عاشقِ صادق خوانده می‌شود، گاه مهجوری نالان و اینجا هم پرگوی و پلید نامیده شده... اینها صفاتِ خودِ ماست که فرافکنی می‌کنیم و آن را در حنجره‌ی بلبل جاساز می‌فرمائیم. نگاه هر شاعری به گل و بلبل و احیاناً به شمع و پروانه، به حال و روز و شرایط خودش بستگی دارد. برای مثال خاقانی شروانی روی قوانین روانشناختی و انسان‌شناختی پا می‌گذارد و می‌گوید تا عاشق به وصال معشوق نرسد، سر و صدایی از او نخواهی شنید زیرا توی لَک می‌رود و زبانش بند می‌آید:

"بی عشق ز خاقانی چیزی نگشاید
بی‌وصلِ گل از بلبل آواز نخواهند"

که البته این‌طور نیست زیرا اگر بلبل چه‌چه می‌زند، برای گل نیست و برای این است که دارد جفتش را صدا می‌کند. یعنی به زبان ما آدم‌ها در هجران است و فراق‌نامه می‌خواند. انسان نیز چنین است. تا وقتی که به وصال نرسیده، هی با اسمس و زنگ و ایمیل، حرف می‌زند و ناز می‌کشد. و آن دم که از جاده‌های وصال گذشت، لالمونی می‌گیرد. "اول آشنایی، پسره حرف میزنه دختره ساکته و گوش می‌کنه. دومِ آشنایی دختره حرف میزنه، پسره ساکته و گوش می‌کنه. سوم آشنایی، هر دو حرف میزنن، همسایه‌ها ساکتن و گوش می‌کنن... یعنی چی؟ یعنی دارن دعوا می‌کنن."

اوحدیِ مراغه‌ایِ اصفهانیِ کرمانی، شاعر قرن هشتم، انگار بلبلی داشته که برای سلام‌علیک با گل‌ها مشکلاتی داشته و یک نفر هم بوده به اسم باغبان که هر وقت بلبل اوحدی می‌خواسته به پارک برود و کنار گل بنشیند و برایش غزلی بخواند، آن باغبان می‌رسیده و گل را به گلخانه می‌برده. شاید آن باغبان منکرات زمان اوحدی بوده:

"نماند بلبلان را ذوق فریاد؟
در آن گلشن که گلچین، باغبان است"

اگر کسی پرسید چرا اوحدی اسم سه شهر را یدک می‌کشد، بگویید چون در مراغه زاده شد، مدتی در اصفهان بوده، و اسم اوحدی را هم از ممدوحش گرفته که اسمش اوحدالدین کرمانی بوده. اسم خودِ این شاعرِ معروف، رکن‌الدین بوده ولی به نام خودش معروف نیست. غزل‌های خوبی هم دارد. باری... جوانان معاصر نیز مانند اوحدیِ پیشکسوت، هر وقت منکرات ببینند، می‌گویند: "که گلچین باغبان است!"

یغمای جندقی از شاعران باهوش روزگارش بود. بچه‌ی خور و بیابانک بود و به دلیل یکی از حاضرجوابی‌های کودکانه‌اش از رعیتی بی‌محصول به شاعری درباری تبدیل شد. روزی محبوبی از او پرسید: "مگر مدعی نیستی که عاشقِ منی و در هجرانم می‌گدازی؟ این چه سوختنی است که یک آه هم نمی‌کشی و مانند بلبل در افغان نیستی؟" یغما گفت:

"نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق است
هرگز نشنیدیم ز پروانه صدایی"

بلبل بی‌جنبه و عجول و بی‌صبر است. دو دقیقه هجران که پیش بیاید، گوش فلک را کر می‌کند. پروانه باش و بسوز و هیچ نگو! سوختن هم یعنی سختی‌های زندگی. ضمناً این فن فتیله‌پیچی که یغما در جواب دادن به محبوب‌ها از آستین در می‌آورد، برای مُخزن‌ها بسی کارساز است. زیرا مُخزن عشق ندارد و تنها وصال می‌خواهد بنابراین حتی اگر شاعر هم باشد، نمی‌تواند در وصف معشوقش چیزی دلچسب بسراید و می‌تواند در توجیه بگوید اگر نمی‌نالم، از ظرفیت است نه از عدم عشق!

با حافظ تمام کنم تا حُسنِ مَقطَع داشته باشم:

"ای بلبل اگر نالی، من با تو هماوازم / تو عشقِ گلی داری، من عشق گلندامی" کار حافظ درست است. به هرچه که دارد، می‌نازد. مرغ همسایه برایش غاز نیست. می‌گوید تو گل داری؟ مال من بهتر است زیرا گلندام است. تو دنبال درخت طوبی هستی؟ باش! من دنبال قامت یار هستم. "فکر هر کس به قدر همت اوست!"

ادامه دارد

شجاع باشید. که برای جاودان ماندن، اولین شرط است

● امام علی(ع)

دیدنیهای ایران

زیر نظر: محمود صفادار





آبشار زیبای تنگه دوتک

اسکی در پایتخت طبیعت ایران

کاکان معمولاً از اوایل زمستان تا اوایل بهار برف دارد و محوطه پیست در اردیبهشت و خردادماه هر سال پوشیده از لاله‌های واژگون می‌شود. هر ساله در این پیست جشنواره ساخت آدم برفی و اسکی هم برگزار می‌شود.

فصل زمستان آغاز یک دوره طلایی برای عاشقان اسکی است. در ایران تعدادی پیست اسکی فعال وجود دارد اما برای اسکی بازان تهرانی تنها دیزین، شمشک، دربندسر و توچال پیست‌های شناخته شده هستند.

در چند استان کشور پیست‌های اسکی از اواخر آذرماه تا بعد از تعطیلات نوروز پذیرای اسکی بازان محلی هستند. یکی از پیست‌های استاندارد کشور در نزدیکی یاسوج، مرکز استان کهکیلویه و بویر احمد واقع شده است. این پیست تنها پیست اسکی فعال در نیمه جنوب کشور با ارتفاع ۲۸۵۰ متر از سطح دریا است.

پیست اسکی دنا یا کاکان، در ۱۸ کیلومتری یاسوج، در نزدیکی روستای کاکان در کنار منطقه دیدنی و زیبای آب نهر قرار دارد. این پیست نسبتاً وسیع، ۱۵۰۰ متر طول و ۶۰۰ متر عرض و امکاناتی مثل تله اسکی بشقابی، پیست کوب، خوابگاه و رستوران دارد، همچنین مربیان باتجربه محلی در تمام فصل اسکی آموزش می‌دهند.

پیست اسکی دنا

کاکان معمولاً از اوایل زمستان تا اوایل بهار برف دارد و محوطه پیست در اردیبهشت و خردادماه هر سال پوشیده از لاله‌های واژگون می‌شود. هر ساله در این پیست جشنواره ساخت آدم برفی و اسکی هم برگزار می‌شود. قطعاً برای رفتن به این پیست باید در یاسوج، شهری پر از دیدنی‌های تاریخی و طبیعی توقف کرد.

آبشار یاسوج در ۳ کیلومتری شمال شرق شهر و در پارک جنگلی آبشار قرار دارد. این آبشار ۱۰ متر ارتفاع دارد و منظره اطراف آن بسیار زیباست. مسیر آسفالته‌ای از یاسوج به سمت آبشار وجود دارد. منطقه حفاظت شده دنا، موزه بزرگ تنوع گیاهی و جانوری ایران به شمار می‌آید. اختلاف ارتفاع در کل محوطه حدود ۳۰۰ متر است. چشمه‌ها و رودخانه‌های بسیار، وجود انواع جانوران منطقه زاگرس مثل خرس، پلنگ و پرندگان نادر این منطقه را به یکی از دیدنی‌ترین مناطق طبیعی کشور تبدیل کرده است.

روستای کریک در ۲۵ کیلومتری یاسوج با بافت قدیمی و معماری پلکانی و آب و هوای کوهستانی مقصد خوبی برای گذراندن یک روز تعطیل در دل طبیعت است.

آبشار تنگه دوتک در منطقه حفاظت شده دنا با مسیر کوهستانی نه چندان سهل الوصول هم انتخاب خوبی برای گردشگران ماجراجو محسوب می‌شود. آبشار دره ناری در همان منطقه هم از دیگر نقاط دیدنی اطراف یاسوج است.

در منطقه حفاظت شده دنا تعدادی محوطه باستانی از عصر ساسانی هم وجود دارد. این محوطه‌ها در شرق خونگاه واقع شده‌اند.

تنگه تامرادی در ۵۰ کیلومتری غرب یاسوج در مسیر جاده دهستان، منظره بی‌نظیری از درختان بلوط و سپیدار، آبشارهای بلند و حوضچه‌های پر آب پیش چشم مسافران قرار می‌دهد.

تنگه مهریان در ۸ کیلومتری شمال شرق شهر در جاده یاسوج به اقلید، از مناطق زیبایی است که دسترسی به آن چندان آسان نیست.

چطور برویم؟

مسیر رسیدن به یاسوج برای بسیاری از شهرهای کشور، مسیری دور و طولانی است اما در بعضی از فصل‌ها این مسیر طولانی، مثل یک بهشت تمام نشدنی است. برای رسیدن به یاسوج مسیری طولانی در پیش است. اگر سفرتان را از شمال، مرکز و شرق کشور شروع می‌کنید، باید خودتان را به اراک برسانید و در ادامه با گذشتن از خرم آباد و پلدختر، اندیمشک، دزفول، شوشتر، مسجد سلیمان و ایذه مسیری طولانی را به سمت یاسوج پیش بگیرید. اگر از اصفهان و اطراف آن به سمت یاسوج می‌روید، باید تا شیراز بروید و از آنجا به سمت شمال و یاسوج حرکت کنید.

چی بخوریم؟

اگر در سفر غذا برایتان خیلی مهم است، حتماً باید هنگام رفتن به پیست کاکان به انواع و اقسام کنسروها و غذاهای آماده مجهز باشید چون در این پیست از رستوران‌های متعدد و غذاخوری‌هایی که در شمشک و دیزین می‌بینید، خبری نیست.

در یاسوج می‌توانید انواع کباب‌های خوشمزه با گوشت تازه را امتحان کنید اما اگر آنقدر خوش شانس هستید که مهمان یکی از هموطنان یاسوجی باشید، می‌توانید امیدوار باشید که در یک وعده با «بیلهر پلو» از شما پذیرایی شود.

این غذا با بیلهر که نوعی کنگر است و مرغ تهیه می‌شود و بسیار لذیذ و به یاد ماندنی است. شله ماسی یا شله دووی هم نوعی آش دوغ خاص این منطقه و البته بسیار خوشمزه است. ■





چشمه هفت رنگ مجن

چشمه هفت رنگ مُجِن، تابلویی زیبا از طبیعت

منطقه نمونه گردشگری فرحزاد تاش و چشمه هفت رنگ

منطقه فرحزاد تاش و چشـــمه هفت رنگ در حوزه اســتحفاظی شهرستان شــاهرود ودر رشته کوه البرز مرکزی در شمال شهرستان واقع است. به دلیل وجود آب فراوان و مراتع ســبز، کشاورزی و دامداری شغل اصلی مردم اســت. چشمه هفت رنگ به خاطر زیبایی چشمه‌های آن و خواص درمانی از گذشته مورد توجه اهالی منطقه بوده اســت. وجه تسمیه فرحزاد به دلیل سرسبزی مزارع و باغات منطقه و وجه تسمیه چشمه هفت رنگ نیز به واسـطه چشمه‌هایی است که با عبور از مــواد معدنی گوناگون به رنگ‌هــای مختلف دیده می‌شــود. این منطقه از دیرباز به دلیل واقع شــدن در مسیر ارتباطی گرگان و شهرستان شاهرود و همچنین داشتن آب و هوای خنک، مورد توجه مسافران و مردم نواحی اطراف بوده اســت. چشمه هفت رنگ در شمال شرقی منطقه نمونه در محلی روبروی باغات فرحزاد قرار دارد و از زیباترین جلوه‌های خلقت است.

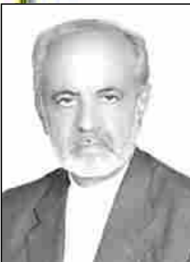
از نظـر اقلیمــی این منطقـه جزو مناطـق با آب وهوای نیمه خشـک ســرد به شــمار می‌رود. به دلیل چنیــن ویژگی‌های اقلیمی، ایــن منطقه از تنوع گیاهی زیادی برخوردار اســت. به طــوری که ضمن رویش گیاهان مرتعی شــاهد رویش برخی از گیاهان جنگلی نیــز هســتیم. گونه‌های جانوری منطقــه نیز اهمیت فراوانی دارند. علاوه بر تنوع نسبی گونه‌های جانوری پســتاندار، پرواز پرندگان به ویژه در محدوده چشمه هفــت رنگ و باغات و مزارع فرحزاد جلوه‌های خاصی به منطقه داده است.

منطقه نمونه فرحزاد تاش وچشــمه هفت رنگ از مناطق اطراف مجن است بنابرین راه دسترسی به این منطقه از طریق مجن فراهم اســت. جاده شــاهرود به مجن نیز که یک راه آســفالته است، امکان دسترسی از شاهرود و سایر نقاط و شهرهای استان و خارج استان را بــه منطقــه فراهم می‌آورد. وجود روســتای تاش و برخــورداری آن از نیروی برق و ارتباط تلفنی ســبب شــده که نیاز به این دو مکان در منطقه از طریق روستا امکان‌پذیر باشد.

چشـــمه هفت رنگ مُجِن از چشـــمه‌های کم‌نظیر کشور است که در ۲۵ کیلومتری شمال شاهرود در میان شــکاف دره‌های دامنه قله ۴۰۰۰ متری شــاهوار واقع شــده است. این دره در ادامه به دو دره کوچکتر تقسیم می‌شــود. در یکی از دره‌ها آب سفید رنگی جاری است که مناسب آشــامیدن است. در دره دیگر چشمه‌های رنگی جریان دارند. سرمه‌ای، آبی، فیروزه‌ای، صابونی، نارنجی، جیوه‌ای و قهوه‌ای رنگ‌هایی هستند که در این چشمه‌ها دیده می‌شوند. این چشمه‌های رنگی در جداره و کف رودخانه تابلوهای نقاشی زیبایی را خلق و چشمان هر بیننده‌ای را مســحور زیبایی خــود می‌کنند. قبل از رسیدن به چشمه‌های معدنی بوی خاصی در منطقه به مشام می‌رسد. یکی از چشمه‌ها از معدن‌های گوگردی عبــور می‌کند به همین دلیل از فاصله دور بوی گوگرد حس می‌شــود. در اطراف، چشمه‌هایی می‌جوشند که مواد معدنی جیوه‌دار دارند و از آنها بخار جیوه متصاعد می‌شود که به آسانی قابل تشخیص است.

در مســیر آب این چشمه‌ها با رنگ‌های گوناگون با هم ترکیب می‌شــوند و تقریباً آب صابون مانندی را تشکیل می‌دهند و در نهایت با آب سفید چشمه تلاقی می‌کنند و هر قدر از محل دورتر می‌شــوند، رنگ آنها به ســفیدی متمایل می‌شــود تا جایی که برای استفاده کشــاورزی در منطقــه گرآب (گرو) اثــری از رنگ و بوی آنها یافت نمی‌شــود. آب گوگردی این چشمه‌ها خاصیــت درمانی دارند و از قدیــم اهالی منطقه برای بهبــود بیماری‌های پوســتی و اســتخوانی از آب این چشمه‌ها استفاده می‌کردند. ■

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال رسول ا... (ص)

سکوتُ اللّسان سَلامَـةُ الْانسان

رسول گرامی اسلام حضرت محمدبن عبدا... که سلام و صلواة بی کران حق بر او و خاندان پاکش باد فرمودند:

خاموشی زبان سلامت انسان را در پی دارد

ز خاموشی دهن غنچه مشکبو گردید

خوشا لبی که بود مهردار خاموشی

امام هشتم علیه السلام فرمودند:

ان الصمت باب من ابواب الجنه

به درستی که خاموشی دری از درهای بهشت است

هر که می‌خواهد که از سنجیده گفتاران شود

بر زبان بند گرانی از تأمل باشدش

از خموشی مشت خاکی بر دهان قال زن

تا قیامت خیمه در دارالامان حال زن

معصوم علیه السلام فرمودند:

السکوت راحت العقل

خاموشی موجب آســایش روح و عقل آدمی است.

دوســتان به این سخن پیامبر عالی مقام اسلام خیلی توجه کنید خاموشــی آرایش دانا و پوشش نادان است.

ترا خامشی ای خداوند هوش

وقارست و نا اهل را پرده پوش

مولــی علی (ع) نیز فرمودند: خاموشــی جامه وقار بر تو بپوشاند و تو را از اعتذار ناشایسته گفتن برهاند.

امام هفتم علیه السلام نیز می‌فرمایند: از جمله علامات عاقل اینست که سه خصلت در او باشد، چون از او بپرسند جواب دهد، چون مردم از سخن درمانند او ســخن گوید و چون رایی اظهار نمایــد مصلحت همگان را در نظر گیرید، کســی کــه هیچ یک از این صفات را ندارد، نادان است.

گریه از ترس خدا سبب نجات از آتش جهنم است

● امام حسین (ع)

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

چرا فرشته‌ها همیشه می‌درخشند

منبع: Guideposts Magazine، دسامبر ۲۰۱۴

"رایان وایت" بیمار هموفیلی بود و مانند همه‌ی هموفیلی‌ها رنج‌های زیادی کشید و دردهای بسیاری را تحمل کرد. او نیز مانند دیگر بیمارانی که همدوره‌اش بودند، نمی‌دانست از خون‌هایی که به آنها تزریق شده، ویروس جدید و مرگباری وارد بدن آنها شده. این ویروس مهیب، در کمین نشسته بود تا بازی‌های جدیدی را رقم بزند. این ماجرای واقعی زندگی پسری است که زندگی را دوست داشت و به روی سختی‌ها لبخند می‌زد.

فرار معلم از شاگرد!

رایان در دسامبر ۱۹۸۴ تازه سیزده ساله شده بود که پزشکان تشخیص دادند بیمار هموفیلی است. من مادری تنها بودم که با مشقت‌های فراوان، رایان و یکی از دخترهایم را بزرگ می‌کردم. رایان در "**کوکومو**" متولد شد، خواهر کوچکش "**آندریا**" هم همین‌طور. من و همسر سابقم و پدر و مادرهایمان هم متولد کوکومو بودیم. بزرگترین دل نگرانی مادرم در دوران نوجوانی و جوانی من این بود که مبادا روزی از کوکومو بروم. او مدام می‌گفت "نگرانم که مبادا با کسی ازدواج کنی که تو را از کوکومو ببرد و زادگاهت را برای همیشه فراموش کنی". مادرم می‌گفت هرگز به ترک کوکومو فکر هم نکن! زیرا کوکومو خانه توست و از تو مراقبت می‌کند. بعد، روزی رسید که پزشکان اعلام کردند پسرم رایان به ایدز مبتلاست.

وقتی رایان اولین بار بیمار شد، او را به بیمارستان کودکان "**ویت کمب**" بردیم. جایی که فهمیدند رایان نوعی التهاب ریه نادر دارد که معمولاً به صورت ایدز ظهور می‌کند. اما این، چند روز قبل از روزی بود که پزشک معالجش "**دکتر مارتین کلیمن**" از این مسئله کاملاً مطمئن شود. نمی‌خواستم تا پس از کریسمس این موضوع را به پسرم بگویم. رایان عاشق سال نو و کریسمس بود و دکتر کلیمن نمی‌توانست تضمین کند که این آخرین کریسمس رایان نباشد. دکتر برایم توضیح داد: "این بیماری کاملاً جدید است بنابراین تعداد کمی از کودکان به آن مبتلا هستند و برای همین نمی‌توانیم دقیق به شما بگوییم که رایان چند وقت می‌تواند دوام بیاورد."

دو حادثه تلخ به من نهیب زد که در چه شرایطی قرار دارم. نخست، بخشی از مکالمه یک پرستار و دکتر در کافه بیمارستان بود. پرستار در حالی که سعی می‌کرد صدایش را تا حد ممکن پایین بیاورد، به دکتر تاکید می‌کرد: "پام رو تو اتاق اون پسره نمی‌ذارم. برامم مهم نیست که میگن این بیماری با ملاقات رو در رو منتقل نمیشه. من نمی‌خوام ریسک کنم." این تنها چیزی نبود که آن پرستار به زبان آورد. ترسی در صدایش جریان داشت که مرا به وحشت انداخت. بعد، دو تا از دوست داشتنی‌ترین معلم‌های رایان که پسرم حقیقتاً به آنها عشق می‌ورزید، تصمیم گرفتند برای عیادت رایان به بیمارستان بیایند. در ضمن، بچه‌های مدرسه یک جعبه درست کرده بودند که نامش را گذاشته بودند "**جعبه آرزوهای رایان**". قرار بود معلم‌ها این جعبه را برای رایان بیاورند و او را خوشحال کنند. رایان تا آن روز چیزی درباره بیماری جدیدش نمی‌دانست. فکر کردم زمانش رسیده که موضوع را به معلم‌ها بگویم. آنها رنگ پریده و با دست‌هایی لرزان، جعبه را به دستم دادند و با گفتن اینکه نمی‌خواهند مزاحم استراحت رایان شوند، بیمارستان را خیلی سریع و با عجله ترک کردند. تعجب کرده بودم و ساعت‌ها در فکر و حیرت مانده بودم. آنها یک ساعت راه آمده بودند تا رایان را ببینند، پس چرا این طور فرار کردند؟

> **از بهت بیرون آمدم و از پسرم پرسیدم: "خدا چه شکلی بود؟" لبخند زد و گفت: "شبیه هیچ چیزی نبود!"... رایان دیگر به مسئله رؤیایش اشاره‌ای نکرد**

کریسمس از راه رسید. با خواهش من، دکتر کلیمن لوله تنفس را از سینه رایان بیرون کشید تا بتواند حرف بزند و بدون درد و ناراحتی از جشن لذت ببرد. روز بعد از کریسمس، به رایان گفتم به ایدز مبتلا شده است. پسرم گریه نکرد. وحشت‌زده هم به نظر نمی‌رسید. فقط می‌خواست بداند چه زمانی می‌تواند به مدرسه برگردد. پسرم گفت: "**مامان، می‌خوام به زندگیم ادامه بدم.**" سپس قبل از اینکه شب از او خداحافظی کنم و از اتاقش بیرون بروم، تاکید کرد فرشته نگهبانش را برایش به بیمارستان ببرم. یک فرشته پلاستیکی کوچک که دوستان رایان در کلیسا آن را به او داده بودند. البته آن موقع رایان فقط یک هموفیلی بود و هنوز خون آلوده به او تزریق نکرده بودند. این فرشته نگهبان شب با باتری روشن می‌شد و رایان دوست داشت وقت‌هایی که در بیمارستان بستری است، آن را کنار خود داشته باشد.

صبح، وقتی به دیدن رایان رفتم، حرف عجیبی زد: "**مامان، دیشب خدا رو دیدم.**" نمی‌توانستم حرفی بزنم. در سکوت به پسرم چشم دوخته بودم. رایان ادامه داد: "خدا به من گفت نگران چیزی نباشم. به من قول داد خودش مراقب من است." از بهت بیرون آمدم و از پسرم پرسیدم: "خدا چه شکلی بود؟" رایان لبخند زد و جواب داد: "شبیه هیچ چیزی نبود!" رایان دیگر به مسئله رؤیایش اشاره‌ای نکرد اما من مدام به رؤیایی که پسرم دیده بود، فکر می‌کردم. به خودم می‌گفتم این چه معنایی دارد؟ آیا خدا می‌خواهد یکی از معجزه‌هایش را نشان ما بدهد؟ آیا خدا واقعاً می‌خواهد پسرم را شفا بدهد؟

کوکوموی قلب‌شکن!

رایان در ماه فوریه به خانه برگشت اما آن سال مدرسه را از دست داد. تابستان که رسید، حال رایان آنقدر خوب شده بود که می‌توانست به کوچه سری بزند و با بچه‌ها کل کل کند. اما همچنان مدام اصرار داشت که به مدرسه برگردد. او به خاطر مبتلا بودن به هموفیلی هرگز نمی‌توانست مثل بچه‌های همسن و سال خودش ورزش کند بنابراین تمام تمرکزش را روی درس‌هایش گذاشته بود. حالا که کم کم از رفتن به مدرسه ناامید شده بود، روزهایی طولانی کنار در می‌نشست و به عبور و مرور مردم نگاه می‌کرد. او از این وضع خسته شده بود. من نگران وضعیت روحی و جسمی رایان بودم و می‌دانستم باید به مدرسه برود ولی ضمناً با حرف‌هایی که شنیده بودم، مطمئن نبودم برخورد همکلاسی‌ها و معلم‌ها با رایان چگونه خواهد بود. دوست نداشتم پسرم روحیه‌اش را از دست بدهد. اما بالاخره تسلیم شدم و یک روز به او گفتم: "به مدرسه اطلاع میدم که از ماه سپتامبر برمی‌گردی

سرِ درس و مشقت." اما همه چیز به سادگی این جمله نبود. مسئولان مدرسه اعلام کردند که هیچ تمایلی به بازگشت رایان ندارند. همه هراسان و وحشت‌زده بودند. مدیر مدرسه می‌گفت چه تضمینی وجود دارد که به سلامتی بقیه بچه‌ها لطمه‌ای وارد نشود؟ سعی کردم با دلیل و مدرک به آنها ثابت کنم که بیماری ایدز با تماس‌های معمول منتقل نمی‌شود اما گوش مسئولان مدرسه به این حرف‌ها بدهکار نبود. سرانجام با نامه‌ای از دادگاه، مسئولان مدرسه را مجاب کردم که رایان می‌تواند به تحصیلش ادامه بدهد. و رایان به مدرسه برگشت.

اما این فقط چند روز ادامه داشت. گروهی از پدر و مادرها خیلی سریع در مدرسه تجمع کردند و با سر و صدا از مسئولان مدرسه خواستند رایان را اخراج کنند وگرنه آنها فرزندان خود را از آن مدرسه خواهند برد. ماه‌ها گذشت و این درگیری‌ها همچنان ادامه داشت. تا اینکه بالاخره قاضی صراحتاً حکم داد و اعلام کرد که بازگشت به مدرسه، حق رایان است. اما تمام روزهای یک سال بعد از این حکم هم به درگیری و بحث سپری شد و من و پسر بیمارم وسط میدان مبارزات تلخ قانونی گیر کرده بودیم. پسرم آسیب دیده بود. کوکومو، قلب یکی از شهروندانش را شکسته بود.

رایان از بازگشت به مدرسه خوشحال بود. او حتی حاضر بود برخی از احتیاط‌های غیرضروری را تاب بیاورد. مثلاً از مخزن جدا آب بخورد. رایان با بچه‌های دیگر غذا می‌خورد اما مجبور بود از بشقاب‌های کاغذی استفاده کند یا در ظروف یکبار مصرف غذا بخورد. او اجازه نداشت به وسایل بچه‌های دیگر دست بزند یا بدون ماسک با آنها صحبت کند. شایعه دیوانه کننده‌ای هم در مدرسه و تمام شهر پیچیده بود که اوضاع را از قبل بدتر کرده بود: رایان چون می‌خواهد این بیماری را به دیگران منتقل کند، به غذای بچه‌ها دست می‌زند یا آنها را گاز می‌گیرد. پدر و مادرها به فرزندان خود تاکید می‌کردند که با رایان ارتباط نداشته باشند. پس از پخش این شایعه، وقتی رایان از راهروی مدرسه عبور می‌کرد، بچه‌ها دوان دوان و جیغ کشان از آنجا فرار می‌کردند. یک روز که رایان در مدرسه خیلی رنج کشیده و آزار دیده بود، پس از این که به خانه آمد، گفت: "مامان، این آدما مشکل دارن؟ من حتی معنی نصف حرفاشون رو نمی‌فهمم." می‌فهمیدم چه احساسی دارد. من هم در محل کارم به مشکل دچار شده بودم. هر روز پس از کار، وقتی می‌خواستم سوار ماشینم شوم، یادداشت‌های تهدیدآمیزی پیدا می‌کردم. معمولاً رایان به‌خوبی می‌توانست با این وضعیت کنار بیاید. او پسر سختی بود. تصمیم گرفته بود با بیماری و دشواری‌های آن مبارزه کند و در این جنگ پیروز شود. او از مردمی که سعی می‌کردند با ترحم با او رفتار کنند، بیزار بود. رایان می‌گفت این دسته آدم‌ها در حرف زدن با من مشکلی ندارند اما همیشه از من فاصله می‌گیرند. برخورد با کسانی که از همان اول با من دشمن هستند، راحت‌تر است. حالا او نگران من، خواهرش و مادربزرگ و پدربزرگش بود.

رانده شدگانِ کلیسا

یکی از یکشنبه‌های سال ۱۹۸۷ بود. من، دخترم، مادرم و رایان به کلیسا رفته بودیم. روی نیمکتی انتهای کلیسا نشسته بودیم تا سرفه‌های رایان کسی را آزرده خاطر نکند. هنگام مراسم احوالپرسی و دست دادن رسید. همه از جای خود بلند شده بودند و با بغل‌دستی و پشت سری خود دست می‌دادند و برای هم دعا می‌کردند. به پسری که کنارم ایستاده بود، نگاه کردم. رایان، لاغرتر و نحیف‌تر از همیشه کنارم ایستاده بود، در حالی که دست‌هایش را آماده کرده بود تا دستی را به گرمی بفشارد اما هیچکس دستش را نگرفت.



بعد از مراسم، با اشک به طرف ماشین مادرم راه افتادم. در سکوت گریه می‌کردم و با خدا حرف می‌زدم. او در خانه خودش مرا ناامید کرده و دل پسر بیمارم را شکسته بود. خدا خودش قول داده بود مراقب پسرم باشد پس چرا زیرِ قولش زده بود؟ هر شب من و رایان خدا را شکر می‌کردیم که یک روز دیگر به ما فرصت داده تا با هم باشیم. حالا متعجب بودم و نمی‌دانستم پسرم چند وقت می‌تواند این وضعیت را تحمل کند. رایان هر چند وقت یک بار با مریضی سختی در بیمارستان بستری می‌شد. او با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد اما همچنان ادامه می‌داد. رایان پسر باایمانی بود. هر بار که در بیمارستان بستری می‌شد، فرشته پلاستیکی کوچکش را هم با خودش می‌برد. اما من هنوز منتظر یک معجزه بودم. معجزه‌ای که پسرم را صحیح و سالم به من برگرداند.

یکشنبه بعد، وقتی در کلیسا بودیم، یک نفر با گلوله، پنجره دلباز و خوش منظره خانه ما را خُرد و خاکشیر کرد. هیچ‌وقت رایان را تا این اندازه ناراحت ندیده بودم. به من گفت: "مادر، وقتشه دیگه از اینجا بریم." تصمیم گرفتم خانه را بفروشم و از شهری که دیگر برای من و فرزندانم امن نبود، فرار کنم. اما خبر نداشتم که خانه ما هم لقب جدیدی گرفته. "خانه ایدز". مجبور شدم خانه را به قیمت مفت بفروشم و به "سیسرو" نقل مکان کنیم.

در کمال بهت و ناباوری ما، دبیرستان جدید با آغوش باز او را پذیرفتند و از او استقبال کردند. خود دانش آموزان تصمیم گرفته بودند به صورت خودجوش جلسه‌های آشنایی با این بیماری را ترتیب بدهند. آنها از پزشکان متخصص و مشاوران دعوت می‌کردند تا در این جلسه‌ها سخنرانی کنند و البته برای کسانی که هنوز از اسم این بیماری وحشت داشتند هم جلسه‌های مشاوره خصوصی می‌گذاشتند. حقیقت این بود که وقتی کار به دست خود بچه‌ها سپرده می‌شد، همه چیز آسان‌تر پیش می‌رفت و آنها بهتر از ما بزرگ‌ترها می‌توانستند اوضاع را مدیریت کنند.

زندگی رایان تغییرات زیادی کرد. حالا تمام کشور از وضعیت دشوار و بغرنج او آگاهی داشتند. از او دعوت می‌کردند در برنامه‌های تلویزیونی و رادیویی مختلف شرکت کند و برای مردم توضیح دهد که مبتلایان به بیماری ایدز، آدم‌های خطرناکی نیستند و نباید از آنها دوری کرد. پسرم حالا صدها دوست جدید پیدا کرده بود و در سراسر کشور سفر می‌کرد و برای مردم مختلف از این بیماری حرف می‌زد. مبتلایان به این بیماری همه جا فقط یک چیز می‌گفتند و یک نظر داشتند: "رایان باطی کردن این مسیر دشوار و پرپیچ و خم راه را برای آنها هموار کرده بود". رایان خیلی خوشحال بود و همیشه می‌گفت: "ببین مامان، چه چیزهای خوبی از دل همین بدبختی و مصیبت بزرگ سر بر آورده. همه چیز از کوکومو شروع شد."

دکتر: متأسفم!

همیشه به کوکومو فکر می‌کردم. به حرف‌های مادرم. به اینکه نباید از شهری که در آن متولد شده‌ام، دل بکنم و بروم. من آنجا خانواده و دوستان و آشنایانی داشتم. بعد از تمام این اتفاق‌ها، دادگاه محلی به نفع ما بود و دوستان و آشنایانم دیگر با شک و تردید درباره پسرم و بیماری‌اش حرف نمی‌زدند. رایان روح بزرگی داشت و کار مردم کوکومو را اینطور توجیه می‌کرد: "مردم همون کاری رو می‌کردن که شما برای من انجام می‌دادی. اونا فقط از بچه‌هاشون مواظبت می‌کردن. اونا از مرگ وحشت دارن واسه همین چنین رفتارایی از شون سر می‌زد. واسه همین نمی‌تونم اونا رو سرزنش کنم اگرچه کارشون و فکرشون اشتباه بود."

بقیه در صفحه ۵۷

اگر روزی توانستی به پیروزی معنوی برسی خواهی دید که پیروزی مادی اهمیتی ندارد

● فرانسوا ماری ولتر

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت شهر آشوب

یک بار هم شده قضاوت نکنیم...

اشاره: این "داستان زندگی" یک تفاوت کوچک بـا بقیه "زندگینامه‌هایی" کـه خوانده‌اید دارد.... این تفاوت را در پایان آن متوجه خواهید شد اما پیشاپیش یادآور می‌شـویم که ما ایرانی‌هـا عادت کرده‌ایم در مـورد زندگی دیگران قضاوت کنیـم! لطفاً در مورد آدم‌های این زندگینامه هیچ قضاوتی نکنید...! اما اگر می‌توانید و می‌خواهید، پیشنهاد بدهید!

***

هیچ کس باورش نمی‌شد "شهر آشوب" به ایران برگشته باشد!

***

شـهر آشـوب که در نوزده سـالگی برای ادامه تحصیل راهی آلمان شـده بود، با اینکه در بیسـت و شش سالگی و از یک دانشگاه معتبر فرانکفورت فارغ التحصیل شد، علیرغم قولی که به پدر و مادرش داده بود، حاضر نشد به ایران برگردد. هر بار هم که اعضای خانواده‌اش با او تماس می‌گرفتند و گله می‌کردند، او خیلی راحت و بدون رودربایستی می‌گفت:

ـ من حق دارم برای زندگی خودم تصمیم بگیرم. اینجا هم موقعیت شغلی خوبی دارم، هم حقوق خوبی می‌گیرم. منظورم این نیسـت که تـا آخر عمر اینجا می‌مونم اما لااقل تا ده سـال دیگـه، یعنی موقعی که حسـاب‌های بانکی‌ام پر از یورو بشه از آلمان بیرون نمیام!

اینطوری بود که پدر و مادرش به این فکر افتادند کـه: "فقط یک نفر می‌تونه "دختر مـون" رو به ایران برگردونه.... سپهر!"!

شاید هم درست فکر می‌کردند. "سپهر"، پسرخاله شهر آشـوب بود و همه می‌دانسـتند که این "دختر خاله و پسرخاله" چقدر یکدیگر را دوست دارند! حتی همان موقع که شـهر آشـوب دیپلمش را گرفت، پدر و مادرها مشـغول تدارک مراسم ازدواج آنها بودند، که شـهر آشوب از عشق پسرخاله‌اش استفاده کرد و مجوز رفتن را گرفت! آن روز شـهر آشـوب در حالی که اشک می‌ریخت به پسرخاله‌اش گفت:

ـ تنها کسی که می‌تونه منو به آرزوم برسونه تویی سپهر.... من همیشـه دلم می‌خواست خارج از کشور ادامه تحصیل بدم.... الان اگر این حرف رو بزنم، پدر و مادرم سرم رو می‌برند.... اما اگر تو بگی "دلم می‌خواد زنم بره درس بخونـه"، اون وقت خانواده من مجبور هستند کوتاه بیایند...!

سپهر آن روز فقط یک سوال کوتاه کرد:

ـ ببینم شهر آشوب... قول می‌دی برگردی؟

شـهر آشـوب نیز همـان خنده‌ای را که سـپهر عاشـقش بود سـر داد و گفت: "یعنی تو فکر می‌کنی من اینقدر بدم که در مقابل معرفت تو و عشـق پاک تو، اینقدر بی‌معرفت باشـم و از عشق تو سوءاستفاده کنم؟ معلومه که میام!"

همیـن یک جملـه برای سـپهر کافی بـود تا به دخترخاله‌اش که از بچگی با هم بزرگ شـده بودند، اعتماد کند و همان کاری را انجام بدهد و همان نقشی را بازی کند که شهر آشوب خواسته بود!

به این ترتیب دختر جوان راهی آلمان شد و پدر و مـادر و خانواده و اعضای فامیلش به این امید که چند سـال دیگر او به کشور برمی‌گردد تا آرزوهای دور و دراز خانواده‌اش را برآورده سازد، منتظر ماندند و.... امـا همه چیز آنطور که قرار بود اتفاق بیفتد، رخ نداد! در حقیقت "شهر آشوب" با گفتن یک "نه" شهر را به هم ریخت! هنگامی که درسش تمام شد و حتی عکس فارغ التحصیلی‌اش را برای خانواده‌اش ارسـال کرد و موقعی که پدر و مادرش به همه آشناها و فک و فامیل پیشاپیش بازگشت "افتخار خانواده شان به ایران" را خبر دادند، شهر آشـوب با یک جمله همه آرزوهای خانـواده را بر باد داد: "نه.... مـن هر چی فکر می‌کنم عاقلانه نیست که برگردم ایران. الان یکی از دوستانم به نام "الناز" که چند سال قبل از من آمده بود آلمان و "هم رشته" منم هست و با تخصصش در یک شرکت کار می‌کنـه، برای من هم کار خوبی درسـت کرده و قراره با حقوقی عالی اینجا اسـتخدام بشم و..." و همان حرف‌هایی که زده بود.

ـ من لااقل ده پانزده سال اینجا می‌مونم و موقعی که حسـاب بانکی‌ام پر از یورو شـد...، اون وقت میام ایران.

اینکـه پدر و مادر شـهر آشـوب چـه حال بدی داشـتند، زیاد نیاز به توضیحش نیست اما آنها هنوز یک تیر در ترکش داشتند و آن هم سپهر بود، "با این تصور که دخترشان به عشقش "نه" نمی‌گوید و برمی‌گردد و...! سـپهر اما این کار را نکرد. آن تلفن را نزد و آن عشق پاک را ابراز نکرد و به خاله و شوهرخاله‌اش گفت: "وقتی کسـی به حرف پـدر و مادرش اهمیت نمیده، بـه حرف من توجه می‌کنه؟ همین که شـهر آشوب روش نمیشـه به من زنگ بزنه، معنیش اینه که تصمیم خودش رو گرفته... پس از من نخواهید که بیشتر از این خودم رو سبک کنم!

پدر و مادر شهر آشـوب هم که قبلاً این موضوع را با دخترشـان در میان گذاشته بودند و از او شنیده بودند: "ماجرای من و سپهر یک احساس جوونی بود و من دوسـت ندارم در مـوردش صحبت کنم..." به همین خاطر به سـپهر اصرار نکردند و شـهر آشوب در همان شـرکت استخدام شـد و... تا اینکه دو سال بعد آمد...!

***

هیچکس باورش نمی‌شـد شـهر آشوب به ایران برگشـته باشد! اما برگشته بود، شاید اگر خانواده‌اش از ماجرایی که چهار ماه قبل دخترشان را دچار مشکل روحی کرده بود خبر نداشـتند، آنهـا نیز به راحتی او را تحویل نمی‌گرفتند اما چهار ماه قبل، شـهر آشوب به آنها تلفن زد و در حالی که اشـک می‌ریخت گفت: "الناز هفته قبل خودکشی کرد و جنازه‌اش قراره فردا بیاد ایران... اون به مـن خیلی محبت کرد... لطفاً به مراسمی که خانواده‌اش برگزار می‌کنند سر بزنید..."! تا اینکه ۴ ماه بعد، پدر و مادر شـهر آشوب یک شب که در خانه نشسته بودند، زنگ منزل به صدا درآمد و شـهر آشوب چمدان به دست ـ با لباس مشکی ـ پا به خانه گذاشت!

***

در همه دو هفته‌ای که فک و فامیل و همسـایه‌ها و آشـناها به دیدن شهر آشوب آمدند، او فقط منتظر آمدن سپهر بود!

در اکثـر روزها نیز یک ماشـین آخرین مدل که

پشت فرمانش مرد خوشقیافه‌ای نشسته بود، می‌آمد دم خانه و شهر آشوب را سوار می‌کرد و... چند ساعت بعد هم او را جلو خانه شان پیاده می‌کرد! پدر و مادر شهر آشوب که به پاکی دخترشان ایمان داشتند، نمی‌دانستند با این مشکل چگونه کنار بیایند، مخصوصاً که هر بار تا حرفی می‌زدند دختر جوان می‌گفت: "اشتباه می‌کنید... به من کمی فرصت بدید تا حقیقت رو بفهمید!"

یک ماهی از بازگشت شهر آشوب گذشته بود که یک شب، موقعی که ساعت از یک نیمه شب گذشته بود، شهر آشوب به منزل خاله‌اش رفت و در حالی که هم پدر و مادر خودش و هم خانواده خاله‌اش متعجب بودند، به سراغ سپهر رفت و در حالی که از خجالت سرش را نمی‌توانست بلند کند، به او گفت:

ـ فرض کن من به تو کلک زدم و بهت نامردی کردم و با اینکه بهت قول داده بودم ـ و خدا می‌دونه که در این مدت به خاطر عشقی که به تو داشتم و هنوز هم دارم ـ زدم زیر حرفم و نامردی کردم و دلت رو سوزاندم و... تو چی... تو هنوز اونقدر عاشق من هستی و آنقدر منو دوست داری که اگر بتونی برای حل یک مشکل بزرگ بهم کمک کنی، از خطام بگذری و خطای منو نادیده بگیری و کمکم کنی؟!

سپهر فقط یک نگاه به دختر خاله‌اش انداخت و بعد به گل قالی که زیر پایشان نقش بسته بود ـ نزدیک به یک دقیقه ـ خیره شد و سپس سربلند کرد و بی آن که چهره‌اش تغییری کند، با همان لبخندی که همیشه شهر آشوب دوستش داشت بر چهره بنشاند، گفت:

ـ یک سوال کردی اما دو تا پاسخ باید بشنوی. اول اینکه تا نفهمم چه مشکلی داری، نمی‌تونم بهت قول بدم که می‌تونم کمکت کنم یا نه. شاید اصلاً کاری از دستم برنیاد. منم دوست ندارم قولی بدم و عمل نکنم!

رنگ صورت شهر آشوب سفید شد. او که متوجه منظور سپهر شده بود، خواست حرفی بزند که پسر خاله‌اش ادامه داد:

ـ و پاسخ دوم اینکه اگر مشکلی که داری حل شدنی باشه و از دست من بربیاد، حتماً کمکت می‌کنم... اما نه به اون دلیلی که تو گفتی. یعنی منظورم اینه که نه به عنوان کسی که عاشقه و درسته، من یه موقعی خیلی تو رو دوست داشتم... اما الان اگر کمکت کنم... فرض کن به عنوان یک پسرخاله... یا یک هموطن... یا حتی به عنوان یک انسان بهت کمک می‌کنم... حالا بگو!

شهر آشوب که خود را آماده شنیدن حرف‌هایی بدتر و گله‌هایی بیشتر از این هم کرده بود، کمی آرامش پیدا کرد. او که از ابتدا هم به امید عشق کهنه پسرخاله‌اش به خود، به او امید بسته بود، لبخندی بر لب نشاند و ماجرا را تعریف کرد:

ـ نمی‌دونم شنیدی چند ماه قبل بهترین دوست من "الناز" تو آلمان خودکشی کرد؟

ـ بله... از خاله شنیدم... حتی خودم با ماشینم پدر و مادرت رو به مجلس ختم و بزرگداشت اون دختر جوان رساندم... خب؟

این را سپهر گفت و شهر آشوب ادامه داد:

ـ راستش رو بخوای، ماجرای خودکشی الناز ـ که بسیار دختر پاک و مهربانی بود، به اون سادگی که خانواده‌اش فکر می‌کردند در اثر افسردگی دست به این کار زده بود، نیست. ماجرا از این قراره که چند ماه قبل از مرگ الناز، اون با جوون ثروتمندی به نام "کیان" که تو کار "بیزینس" بود، آشنا شد. کیان، صاحب موقعیت مالی خوبی بود و جذابیت هم داشت و موقعی که بعد از یکی دو ماه بهش پیشنهاد ازدواج داد، طبیعی بود که الناز قبول کنه... اما "کیان" با زبون مثل مارش دوست منو که خیلی هم به گردنم حق داشت، راضی کرد که فعلا به صورت "ازدواج سفید" با هم زندگی کنیم تا بعداً بریم ایران و عروسی بگیریم"! موقعی که الناز این موضوع رو به من گفت، من بهش گفتم کار درستی نمی‌کنه... اما "الی" اونقدر به کیان اعتماد داشت که نه تنها حرف منو نپذیرفت، که حتی از ترس اینکه مبادا من با "دوست پسرش" برخورد بدی کنم، اصلاً نگذاشت من با اون آشنا بشم! ولی متاسفانه خودش توی تار این عنکبوت افتاد و نه تنها معصومیتش رو از دست داد، که در عین حال و توسط آن نامرد معتاد هم شد! در حقیقت من زمانی فهمیدم کیان یک قاچاقچی بین المللیه، که الناز رسیده بود ته خط و هر روز به خودش هروئین تزریق می‌کرد. از اون طرف هم کیان کثافت که مثل همه نامردهای عالم دیگه از الناز خسته شده بود، به همین بهانه که "تو معتادی" اونو رها کرد... می‌بینی یک نفر چقدر می‌تونه حیوون باشه؟ خود نامردش "الناز" رو معتاد کرد بعداً برای اینکه بره سراغ یک دختر بدبخت دیگه، الناز رو به جرم معتاد بودن رها کرد! اینطوری بود که الناز از یک طرف به خاطر اعتیادش از شرکت اخراج شد، از طرف دیگه برای اینکه بتونه پول موادش رو جور کنه [که هزینه سنگینی هم داشت] مثل یک توپ بسکتبال بین رفقای کیان پاسکاری شد و... تا بالاخره یک شب همه این ماجراها رو برای من نوشت و انداخت توی صندوق پست اما فردای اون روز، وقتی من نامه رو دریافت کردم و به سراغش رفتم، فهمیدم که الناز با تزریق "آمپول هوا" به رگش "خودکشی" کرده! اینطوری بود که من برای حفظ اعتبار خانواده‌اش و باقی ماندن آبروی خودش نگذاشتم این قضایا به خانواده‌اش برسه و با این دروغ مصلحتی که "الناز به خاطر افسردگی خودکشی کرده"، جنازه‌اش رو فرستادم ایران!

همون زمان کیان ایران بود و من سه هفته فرصت داشتم که حسابی فکر کنم. الناز اونقدر به گردن من حق داشت که باید انتقامش رو می‌گرفتم اما نمی‌دونستم چطوری؟ اما در یک مورد مطمئن بودم؛ اینکه اگر بخوام کیان رو به سزایش برسونم، باید سر راهش قرار بگیرم! در این مدت اطلاعات خوبی هم از چند دختر دیگر که قبلاً بازیچه کیان شده بودند به دست آورده بودم، از جمله اینکه یکی از کارهای اون کثافت این بود که از عشق معصومانه دخترهای ایرانی استفاده می‌کرده و هنگامی که اونا رو با خودش به آلمان می‌آورده، درون چمدانشان به طور ماهرانه‌ای تریاک جاسازی می‌کرده و اگرچه ظاهراً همراه آنها می‌آمده، در دو موردی که ۲ دختر جوان تو فرودگاه آلمان گرفتار شدند، کیان به راحتی از مهلکه گریخته و خودش رو نجات داده و آن بدبختها را اسیر کرده بود! هنگامی که این اطلاعات را به دست آوردم، قدم اول را برداشتم. یعنی دوستی با کیان و طوری هم خودم را دلداده‌اش نشان دادم که اون باور کرد من "طعمه بعدی اش" هستم! تنها تفاوتی که میان من و الناز وجود داشت این بود که من به خواسته‌های کثیف "کیان" تن ندادم! هر چند که او هم فعلاً زیاد برایش این قضیه مهم نیست؛ اونچه که برایش اهمیت داره اینه که هشت روز دیگه قراره من و اون به آلمان برگردیم و من می‌دونم که اون می‌خواهد درون چمدان من هم مواد جاسازی کند اما نمی‌دونم چطور باید دستش را رو کنم؟ یعنی می‌ترسم ندانسته گرفتار بشم... واسه همین بود که فکر کردم تو شاید بتونی کمک کنی تا هم من انتقام الناز را بگیرم، هم یک موجود "گرگ صفت" را به سزای اعمالش برسونم... و... وضمناً بتونم در مورد تو گذشته‌ها را جبران کنم!

حرف‌های شهر آشوب که تمام شد، سپهر به عادت همیشگی‌اش عجله نکرد و فکر کرد و نیم ساعتی قدم زد سپس با یکی از دوستان قدیمی‌اش که در اداره امنیت کار می‌کرد، تماس گرفت و موضوع را با او در میان گذاشت و... تا سرانجام ساعت پنج صبح و موقعی که سپیده داشت سر می‌زد، سپهر رخ به رخ شهر آشوب نشست و آخرین سیگار درون بسته سیگارش را روشن کرد و گفت:

ـ باشه دختر خاله... کمکت می‌کنم... بالاخره تو فامیل من هستی!

شهر آشوب که در جریان تماس‌های او با ماموران انتظامی قرار گرفته بود، از یک سو خوشحال شد و تشکر کرد اما در پایان شب گفت:

ـ متوجه منظورت هستم که چرا منو "دختر خاله" صدا می‌کنی اما من این اجازه رو دارم که شانسم رو برای فتح دوباره قلب تو به دست بیارم؟

سپهر پک آخر را به سیگارش زد و گفت: هر کدام از ما اونطور که دوست داره و معتقده می‌تونه عمل کنه!"

شهر آشوب خندید و گفت: "پس مطمئن باش قلبت رو به دست میارم سپهر"!

و سپهر هم خندید و گفت: "منم سعی می‌کنم کمکت کنم دختر خاله!"

***

فردای آن شب، سپهر همراه دوستش ـ همان که مسئولیت امنیتی انتظامی داشت، به منزل خاله‌اش رفت. آن طور که سپهر میگفت: "ماموران انتظامی و حتی پلیس اینترپل هم در جریان قرار گرفتند و به

بقیه در صفحه ۵۵

آنچنان کار کن که گویی تا ابد زندگی خواهی کرد و آنچنان زندگی کن که گویی همین فردا خواهی مرد

● حدیث شریف

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: زندان مرکزی ورامین (خورین)

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می‌کردید؟

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۲۷

مصطفی باقری سپند از حصارک کرج ۵۲۶۴(＊＊＊)۰۹۳۳

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

کدام را انتخاب کنم:

عشق و فلاکت یا زندگی و حسادت؟

اذان ظهر به پایان رسیده بود که دومین مددجو وارد دفتر مددکاری شد. زن جوان با صدای بم و گرفته‌ای سلام و احوالپرسی کرد و همانجا کنار در، روی صندلی نشست، اگر چه صورتش را در گردی چادرش پوشانده بود اما می‌شد غم را درون چشم‌هایش دید. ساکت بود، ولی خوب می‌دانستم این سکوت اگر بشکند، از غم و غصه‌های فراوانی پرده برخواهد داشت. غم‌هایی عمیق، آنقدر عمیق که باعث شده یک زن جوان، مرتکب خلافی شود که از ناکجاآبادی به نام زندان سر دربیاورد. برای شکستن دیوار سکوت به عنوان اولین سوال پرسیدم: اعتیاد داری؟

سرش را از زمین بلند کرد و با نگرانی گفت:

ـ نه... نه... سیگار می‌کشم، خیلی هم می‌کشم... البته این اواخر گاهی هم دود می‌زدم؛ اما عمل ندارم. گاهی هم لب‌تر می‌کردم، اما الکلی نیستم. دروغ که ندارم بگویم. ولی اگر به خاطر صدایم می‌گویید به خاطر حنجره‌ام است... حنجره‌ام مشکل دارد. از بچگی صدایم این جوری بوده است. پدر و مادر نداشتم که به فکرم باشند و ببرند عملم کنند.

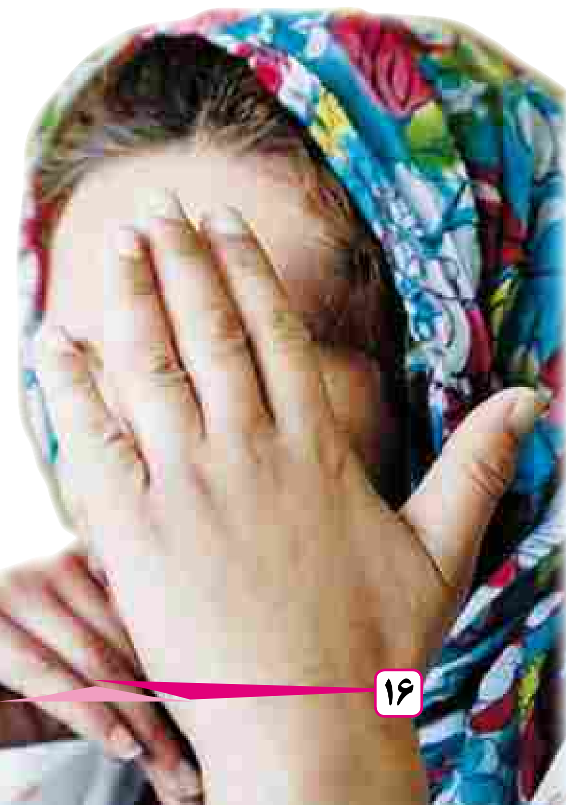
با گفتن این جمله دوباره سکوت کرد و سرش را پایین انداخت کمی که گذشت پرسیدم:

× چه شد که کارش به زندان کشیده شد؟

آه عمیقی از ته دل کشید و گفت:

ـ کاش آدم بدبخت اصلاً به دنیا نیاید. حدود سی و یکی ـ دو سال پیش زن و مردی که تا امروز آنها را ندیده‌ام، با هم ازدواج کردند. اما نمی‌دانم که چرا فقط شش ماه بعد از تولد من از هم جدا شدند!

انگار فقط وظیفه داشتند یک آدم بدبخت را به بدبخت‌های این دنیا اضافه کنند و بعد بروند پی کارشان! آنها از هم جدا شدند اما هیچ کدام مسئولیت مرا به عهده نگرفتند و سرپرستی مرا هم به دیگران واگذار کردند.



از بچگی‌ام خاطرات خوبی به یاد ندارم. چون به قول آنها امانت بودم اجازه نمی‌دادند پایم را از خانه بیرون بگذارم. فقط تا چهارم دبستان درس خواندم و بعد هم در خانه حبس شدم.

سیزده سالم بود که مردی به خواستگاری‌ام آمد، آنها قبول کردند و گفتند این شوهر توست و بعد از این باید به خانه او بروی و با او زندگی کنی. هیچ چیز از زندگی مشترک نمی‌دانستم. پختن و شستن را یاد گرفته بودم، اما اصول زندگی را بلد نبودم. مردی که شوهرم بود، آدم بدی نبود، اما من هیچ علاقه‌ای به او نداشتم. از روز اول هم به او گفتم که دوستش ندارم. اما نمی‌دانم چرا حرفم را جدی نگرفت.

یازده ـ دوازده سال با او زندگی کردم. در این مدت ما صاحب سه فرزند شدیم. یک دختر و دو پسر که فاصله سنی آنها هم یک سال است، حضور بچه‌ها هم باعث نشد تا من به او علاقمند شوم. همیشه هم به او می‌گفتم، می‌گفتم که دوستش ندارم و اگر صد سال هم با هم زندگی کنیم و ۱۰ تا بچه هم داشته باشیم من هیچ وقت تو را دوست نخواهم داشت و ادامه این زندگی هم بی‌فایده است. باور کنید اگر عقلم می‌رسید هیچ وقت بچه‌دار نمی‌شدم، اما بچه بودم نمی‌دانستم، نمی‌دانستم چطور باید طلاق بگیرم، چند سال بعد که کمی بزرگتر شدم و راه و چاه زندگی را یاد گرفتم دلم می‌خواست طلاق بگیرم، اما اگر طلاق می‌گرفتم کجا می‌رفتم؟ جایی نداشتم تا بروم. بعد از آن این زندگی را تحمل می‌کردم فقط به این خاطر که از سر بی‌کسی ناچار بودم. تا اینکه یک روز بر حسب اتفاق با آقایی آشنا شدم. او هفت یا هشت سال از من بزرگتر بود. کارخانه داشت و قبلاً دو بار ازدواج کرده بود. البته زمانی که با من آشنا شد همه چیز را در مورد زندگی‌اش صادقانه گفت. اینکه از زندگی‌اش راضی است و همسرانش با هم روابط خوبی دارند و چون شرایط مالی خوبی دارد، به راحتی آنها را تأمین می‌کند.

من هم از زندگی‌ام گفتم، از طلاق پدر و مادرم و ازدواج زودهنگام خودم و بی‌علاقه بودنم به همسر و زندگی‌ام. او حرفهایم را شنید و گفت که اگر به او علاقه دارم، تقاضای طلاق کنم و بعد از طلاق با او ازدواج کنم.

برای اولین بار در زندگی‌ام کورسوی امیدی دیدم، بنابر این از شوهرم خواستم تا طلاقم دهد. او هم بدون چون و چرا پذیرفت و خیلی زود به صورت توافقی از هم جدا شدیم.

بعد از پایان دوره شرعی و قانونی پس از طلاق، او بعد از جلب رضایت هر دو همسرش، مرا به عقد خودش درآورد.

البته جلب رضایت آنها برای او هزینه سنگینی داشت، چون مجبور شد برای هر کدام از آنها یک واحد آپارتمان بخرد و برای برادرزنهایش ماشین بخرد و به این ترتیب من با رضایت آن دو، با ایشان ازدواج کردم.

بعد از ازدواج دومم تازه معنی زندگی را فهمیدم. شوهرم از هر لحاظ تأمینم می‌کرد. خرج زندگی، خورد و خوراک، تفریح و سفر همه چیز زندگی‌ام فراتر از آنچه بود که فکر می‌کردم. مدتی بعد باردار شدم. پسرم که به دنیا آمد دیگر زندگی‌ام هیچ چیز کم و کسر نداشت اما من یک مشکل بزرگ با خودم داشتم و آن حس عجیب حسادت بود. اوایل آنقدر درگیر هیجانات این زندگی جدید بودم که هوش و حواسم خیلی به دور و اطرافم نبود. اما کم کم که هیجانات فروکش کرد فهمیدم شوهرم را خیلی دوست دارم و تحمل ندارم که او به خانه هووهایم برود!

قرارمان از ابتدا این بود که او دو روز در میان به خانه همسرانش برود، اما گاهی این قرار به خاطر عروسی، مهمانی یا سفر بهم می‌ریخت. آنها فامیل داشتند، خواهر و برادر و پسرخاله و پسرعمه داشتند، اما من هیچ کس را نداشتم و کم کم حسادت‌های من

شروع شد، حسادت‌ها با خودش دعوا و بداخلاقی آورد. احساس می‌کردم که با این همه عشق و علاقه من به او، حقم نیست که تنها بمانم، ولی او می‌گفت که باید این وضع را تحمل کنم. به هر بدبختی بود دو ـ سه سال این شرایط را تحمل کردم، اما بعد از آن دیدم دیگر نمی‌توانم. یعنی در حد توانم نبود. پسرم پنج سال داشت که تقاضای طلاق کردم. شوهرم اصلاً راضی نبود ولی گفت نمی‌تواند به زور مرا نگه دارد. بچه را به خودم داد. آن زمان بیست میلیون تومان به من داد و گفت نگران خرج و مخارج بچه هم نباشم. حتی خرج خودم را هم می‌داد و اصلاً از نظر مالی مشکل نداشتم، اما بی‌سرپرست شده بودم.

شوهرم هر از چندگاهی می‌آمد و به بچه‌اش سر می‌زد و از من می‌خواست تا برگردم سر زندگی‌ام، اما من توان تحمل آن همه فشار عصبی را نداشتم. دلم می‌خواست زندگی آرامی داشته باشم. زندگی‌ای بدون حضور رقیب. تا اینکه بعد از مدتی با پسری آشنا شدم. منزل آنها در همان کوچه‌ای بود که من هم آنجا زندگی می‌کردم. او فهمیده بود که تنها زندگی می‌کنم به همین خاطر یکی ـ دوبار سر راهم سبز شد و از من خواست تا جایی همدیگر را ببینیم و با هم صحبت کنیم. حقیقت را بگویم با او قرار گذاشتم اما سر قرار نرفتم، می‌ترسیدم چون شناختی از او نداشتم. تا اینکه یک روز سر راهم را گرفت و به اصرار مرا سوار ماشین کرد و با هم تا شهرری رفتیم. در راه با من کلی حرف زد، فهمیدم که ۲۸ سال دارد و با پدر و مادرش زندگی می‌کند. گفت که شرایط ازدواج ندارد، اما می‌تواند مرا صیغه کند! بعد هم قانعم کرد که چون جوانم و در محیطی مثل ورامین زندگی می‌کنم، صلاح نیست تنها باشم.

در ابتدا شش ماهه صیغه کردیم، چون نه او از من شناخت داشت و نه من او را درست و حسابی می‌شناختم. او پسر خوبی بود. فقط یک مشکل اساسی داشت و اینکه به تریاک اعتیاد داشت. تریاک نمی‌کشید بلکه می‌خورد. من تا آن روز هیچ ماده مخدری ندیده بودم، بعد از آشنایی با او و برای اولین بار مواد را دیدم و او باعث شد که من هم هر از چند گاهی مصرف کنم. البته غیر از این، او مشکل دیگری هم داشت و آن اینکه سر کار نمی‌رفت. خرجش را پدرش می‌داد. وقتی صیغه کردیم من هر چه پول داشتم گذاشتم وسط و گفتم با هم می‌خوریم، امیدوار بودم بعد از مدتی به فکر کار بیفتد. اما او بی‌خیال‌تر از این حرف‌ها بود. کم کم پدر و مادرش به ارتباط ما پی بردند و شروع کردند به ساز مخالف زدن. آنها فهمیده بودند من قبلاً دو بار ازدواج کرده‌ام و یک بچه هم دارم. می‌ترسیدند مبادا پسرشان را مجبور کنم تا مرا عقد دائم کند. این در حالی بود که من به شدت به او علاقمند و وابسته شده بودم. اصلاً نمی‌توانستم به نبودنش فکر کنم. حاضر بودم هر کاری کنم تا او در زندگی‌ام بماند.

مدت صیغه‌مان تمام شده بود و من اصرار داشتم مجدداً صیغه کنیم اما او به خاطر پدر و مادرش حاضر نمی‌شد که دوباره مرا صیغه کند. بالاخره وقتی اصرارهای مرا دید تسلیم شد و گفت به یک شرط حاضر است دوباره مرا صیغه کند که از آن محل برویم!

حق با او بود، آنجا جلو چشم پدر و مادرش بودیم و آنها همه رفت و آمدهای او را زیر نظر داشتند. برای اینکه این مشکل را حل کنیم. من رفتم جایی دورتر از آن محل خانه اجاره کردم. بعد از اثاث کشی، برای یک سال دیگر به عقد موقت او درآمدم. برای اینکه او دنبال کار برود هفت میلیون تومان به او پول دادم و امیدوار بودم این پول را سرمایه کند و کاری برای خودش دست و پا کند. اما او پول را خرج کرد و همچنان بیکار و علاف باقی ماند.

چند مدتی بعد پدر و مادرش خانه جدید مرا پیدا کردند و او را تهدید کردند که اگر به سراغ من بیاید با او برخورد می‌کنند. او هم دیگر کمتر به خانه من می‌آمد، شاید هفته‌ای یک بار، دو بار... و این در حالی بود که من برای داشتنش حاضر بودم دست به هر کاری بزنم. تمام آنچه را از خانه شوهر دومم آورده بودم از پول و طلا و لوازم خانه همه را به پای او ریختم و خرجش کردم و بالاخره یک روز رسید که دیگر آه در بساط نداشتم. او که کار نمی‌کرد و خرجی نمی‌داد. من مانده بودم و یک بچه پنج ساله.

گفتم می‌روم سراغ جاهایی که از آدم‌هایی مثل من حمایت می‌کنند اما دیدم با آن پول‌ها زندگی‌ام نمی‌چرخد. رفتم دنبال کار، اما دیدم سواد و تخصص ندارم و هیچ کاری هم از من برنمی‌آید.

یادم افتاد یک بار او در خلال حرف‌هایش گفته بود که زن اگر زن باشد گدایی می‌کند اما تن به کار بد نمی‌دهد! گفتم پس گدایی می‌کنم. البته به او هیچ نگفتم. فقط یک شب با هم صحبت کردیم و قرار شد او کرایه خانه را بدهد و من خرج خانه را.

صبح که شد بچه را برداشتم و رفتم بازار حرم عبدالعظیم حسنی گدایی از این سر بازار تا آن سر بازار رفتم، اما چون بلد نبودم خیلی پول در نیاوردم.

دو هفته گدایی کردم اما دیدم اموراتم نمی‌گذرد، ناگهان یاد دو ـ سه نفر از دوستانم افتادم که خلاف مواد می‌کردند. تصمیم گرفتم بروم مثل آنها خلاف مواد کنم. شنیده بودم درآمدشان خوب است گفتم می‌روم و با آنها کار می‌کنم و خرج زندگی را درمی‌آورم.

وقتی رفتم و موضوع را به او گفتم او استقبال کرد و گفت اگر زرنگ باشم هفته‌ای یک میلیون تومان هم می‌توانم دربیاورم. گفتم من هفته‌ای دویست تومان هم داشته باشم برایم کافی است و قرار گذاشتیم و من رفتم و روز بعد آمدم جنس را گرفتم اما قبل از اینکه از آنجا بیرون بیایم مأمورها ریختند و ما را گرفتند! شاید کار خدا بود که من خلافکار نشوم!

من و بچه‌ام الان زندان هستیم. او هم بیرون است و تا الان برایم دو بار پول ریخته. نمی‌خواهم بگویم اشتباه کردم چون واقعاً او را دوست دارم، با اینکه زندگی‌ام نابود شده، معلوم نیست چقدر حکم بگیرم چند سال زندان باشم، اما چون او را دوست دارم احساس می‌کنم ارزشش را داشت. زندگی‌ام فنا شد، اما... اما حداقل برای مدتی با عشق زندگی کردم. اگر از اینجا بیرون بروم می‌خواهم مبلغ اندکی که از پدر و مادرم که برایم ارث مانده را بگیرم و سپرده گذاری کنم و با پول آن با او زندگی کنم. نمی‌توانم از او دل بکنم.

از اینجا به شوهر دومم تلفن زدم، او گفت با همه این مشکلاتم حاضر است دوباره مرا عقد کند، اما من الان اینقدر که این پسر را دوست دارم او را دوست ندارم. اگر چه می‌دانم با او سختی‌های زیادی خواهم کشید، خانواده‌اش هرگز مرا نمی‌پذیرند، اما او را دوست دارم از طرفی سر دوراهی مانده‌ام، شوهر دومم می‌تواند همه وسایل آرامشم را فراهم کند ولی من با حسادتم چه کنم؟ من نمی‌توانم سایه دو رقیب را در زندگی‌ام تحمل کنم!

در پرانتز:

(بزرگترین مشکل این زن ریشه در دوران کودکی‌اش دارد. دورانی که شخصیت او در حال شکل گیری بود و او از داشتن هر دو والد خود محروم بود. خلأهای احساسی ـ روحی و روانی که از آن دوران در روح و روان این زن ریشه دوانده چنان قوی است که برای برطرف کردن آن نیاز به مدت‌های طولانی کار تخصصی درمانی دارد. ازدواج اول او نتوانست باری از مشکلات روحی و روانی‌اش بکاهد چرا که عشق و محبت که لازمه هر زندگی است در آن جایی نداشت.

ازدواج دوم او، اگر چه بسیاری از مشکلاتش را رفع کرد، اما به خاطر نیافتن حس مالکیتی که او به آن نیاز داشت تا در پناه آن از نظر روحی و روانی احساس امنیت کند عاقبت از هم گسست. ازدواج سوم او هم جز یک تلاش جهت داشتن کسی برای دوست داشتن هیچ چیز دیگری نبود. ازدواج با پسری که نه از نظر روحی و روانی و نه از نظر مادی و مالی توان برآورده کردن نیازهای یک زن آن هم با شرایط او ـ را ندارد و فقط یک اشتباه بوده و هست. اشتباهی که عاقبت او را به زندان کشاند. اما این زن که از نوعی بیماری روحی و روانی نیز رنج می‌برد دیگر توان از دست دادن ندارد، بنابراین حاضر است هر خفتی را تحمل کند تا او برایش بماند. چرا که... چرا که می‌ترسد با از دست دادن او دنیا برایش تمام شود. در حالی که اگر دست‌هایش را از دو سوی چشم‌هایش بردارد محیط بازتری را می‌بیند. آنجا که مردی با اقتدار ایستاده تا هم از لحاظ روحی و روانی و هم از لحاظ مالی او را تأمین کند و به او این امنیت را بدهد که بدون آن که شأن و منزلتش از میان برود می‌تواند با آسایش خاطر زندگی کند به شرط آن که بپذیرد اوست که وارد زندگی دو زن دیگر شده و آنها او را پذیرفته‌اند پس بهتر است با این شرایط کنار بیاید، وگرنه زندگی با مردی که آنقدر دریوزه است که حاضر است به خاطر تن پروری خودش زنی را به صرف آن که او را دوست دارد به گدایی یا فروش مواد بفرستد، حتی ارزش نگاه کردن هم ندارد چه رسد به دوست داشتن. آنچه او نام دوست داشتن بر آن نهاده یک عادت مسخره بیش نیست!)

افراد شجاع فرصت می‌آفرینند اما ترسوها منتظر فرصت می‌نشینند

• گوته

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: Focus Science And Technology

گام بعدی: اَبر حافظه و ذهن برتر



تصور کنید در حال خرید هستید. پس از گذشتن از مغازه عینک فروشی و دارو خانه، به فروشگاه تقویت مغز می رسید. فروشگاه پر است از هدبندها و کلاه هایی که همگی فعالیت مغز شما را تغییر می دهند. این کلاه ها طراحی شده اند تا عملکرد مغز شما را تقویت کنند یا با دستکاری فعالیت مغز تان، خلق و خوی شما را اصلاح کنند. شاید این موضوع، دور از ذهن و تخیلی به نظر برسد اما تکنولوژی این جاست و همه چیز برای خرید چنین ابزارهایی مهیاست. فقط پرسش این است: آیا این دستاورد جدید تکنولوژی به سلامت مغز آسیبی نمی رساند و ایمنی انسان را تهدید نمی کند؟

یک شرکت اینترنتی به نام Focus به مشتریان خود ابزاری را پیشنهاد می کند که مغز را تقویت می کند. این ابزار در دو رنگ قرمز و مشکی با قیمت ۱۷۹ دلار وارد بازار شده و آن طور که شرکت سازنده‌اش وعده داده، "مغزتان را بیش از حد فعال نگه می‌دارد" و موجب می‌شود "سیناپس‌های شما سریع‌تر تهییج و برانگیخته شوند". هدبند "هالو" (Halo) نوع تجربی‌تر آن است. یک کمپانی در سان فرانسیسکو اسپانسر این هد بند است و می گوید "این ابزار می‌تواند با تعدیل واکنش‌های عصبی، عملکرد شناختی شما را ارتقا دهد". ابزار دیگری که تولید کمپانی "نئرو اسکای" است، با نوعی خاص هدفون موبایل می‌تواند نوسان‌های الکتریکی مغز انسان را افزایش دهد وحافظه‌ی کوتاه مدت، توجه و تمرکز و هوشیاری را بهبود بخشد. توضیح می‌دهیم که انسان دو نوع حافظه دارد: بلند مدت که مربوط است به خاطره‌های دور و چیزهایی که در کودکی و جوانی آموخته‌ایم. دیگری حافظه‌ی کوتاه مدت که مربوط می‌شود به چیزهایی که پس از بزرگسالی با آن مواجه می‌شویم. معمولاً هرچه سن بالاتر می‌رود، حافظه‌ی کوتاه مدت ضعیف‌تر می‌شود و این مشکلی است که بیشتر میانسالان و کهنسالان به آن دچار می‌شوند.

این ابزارها چگونه کار می‌کنند؟

ابزارهایی مانندهالو و فکوس از تحریک الکتریکی ضعیف استفاده می کنند تا در مکان‌هایی که الکترودها کار گذاشته می‌شوند، فعالیت عصبی مغز را افزایش دهند یا آن را بکاهند. به این عمل در اصطلاح "تحریک مستقیم سراسر جمجمه از طریق جریان برق" می گویند. ولی شرکت‌های طراح و سازنده این ابزارها و نرم‌افزارها می گویند حوزه عملکرد ابداعات‌شان بسیار گسترده‌تر از اینهاست و به همین‌ها محدود نمی‌شود. محققان نشان داده‌اند که پاک کردن یا فورمتِ مغز به وسیله tDCS به بهبود حافظه، یادگیری زبان، حل کردن مشکلات، پردازش سه بعدی و حتی برخی از مهارت‌های اجتماعی منجر می‌شود. ایده پشت طرح این است که شما بعد می‌توانید فراوانی و بسامد امواج مغز خود را کنترل کنید و به طور خاص، این ابزارها توانایی این را دارند که میزان طیف امواج آلفای مغزتان را از ۸ به ۱۰ هرتز گسترش دهند. طراح و کمپانی سازنده این ابزار ادعا می کند افزایش میزان امواج آلفای مغز با افزایش توانایی‌های شناختی ما ارتباط مستقیم دارد ضمناً عملکرد حافظه کوتاه مدت را بهبود می‌بخشد. شواهد و مدارکی که این ادعا را ثابت می کنند، موافقان زیادی را به خود جلب کرده اما مانند هر پدیده‌ی جدیدی، مخالفانی نیز دارد. مخالفان می گویند: "درست است که در آزمایش‌های زیادی توانسته‌اند حافظه‌ی کوتاه مدت افراد را بالا ببرند و یا به آنها آرامش بدهند اما اینها به طور اتفاقی بوده و «دل‌خوش کنک» هستند. استفاده از چنین ابزارهایی فقط به فرد نوعی آرامش می‌دهد و به کار گیری آنها بیش از اینکه جنبه تکنولوژیکی و علمی داشته باشد، مایه تسکین فرد است و این حس را به او القا می کند که حالش خوب شده یا حافظه‌اش بالا رفته". موافقان می گویند: "گرچه چنین نیست، اما حتی اگر فایده این ابزار فقط همین باشد که به فرد احساس آرامش بدهد و فکر کند حافظه‌اش تقویت شده، خیلی خوب است اما این ابزار سودهای بسیار دیگری نیز دارند".

ترازوی سودها و زیان‌ها

"رابرت دیرفال"، یکی از کسانی که از این دستگاه استفاده کرده، می گوید: "تنها خطر استفاده از ابزار بازخورد نئورواسکای فقط این است که مقداری پول از جیب شما می‌رود اما غیر از این، هیچ زیان دیگری ندارد و سودها در آن است". برای مشتاقان و علاقه‌مندان این ابزار باید گفت ثابت شده که عمل ساده بستن چشم، طیف آلفای امواج مغز را گسترش می‌دهد بنابراین استفاده از این ابزار نتیجه سویی نخواهد داشت.

موقعیت tDCS و ابزارهایی مثل هدفون فکوس پیچیده‌تر است. با وجود اینکه تاکنون از ۱۰۰ تحقیق انجام شده درباره این ابزارها هیچ مورد منفی و سویی ثابت نشده، کارشناسان در زمینه خطرهای احتمالی تکنولوژی هشدارهایی داده‌اند. یکی از نگرانی‌های مهم آنها این است که مقدار حداکثر دُز جریان الکتریسیته از یک فرد با فرد دیگر متفاوت است. وقتی از یک ابزار در خانه استفاده می کنیم، هیچ راهی وجود ندارد که از طریق آن بفهمیم به چه مقدار جریان الکتریسیته نیاز داریم. حتی میزان موهای سرتان نیز با این دُز تداخل ایجاد می کند. مسئله دیگر این است که تاثیرات بلند مدت استفاده از این ابزارها و نرم افزارها ناشناخته است. همچنین خطر ابتلا به سردرد و سوختگی پوست سر می‌تواند از عوارض آن باشد. همچنین نتایج حداقل دو تحقیق نشان داده‌اند که بالا بردن چالاکی مغز در یک ناحیه می‌تواند به عملکرد ناحیه یا منطقه‌ی دیگری از مغز آسیب بزند.

به خاطر این عدم اطمینان‌ها، کارشناسان ضمانت‌نامه‌های این ابزارها را زیر سؤال برده و از آن انتقاد کرده‌اند. دکتر "نیک دیویس"، عصب شناس با انتشار مقاله‌ای تذکر داده که این ابزار نباید به عنوان یک تکنولوژی غیر تهاجمی و بی‌خطر به مردم معرفی شود. او و همکارانش می گویند: "هر تکنیکی که مستقیماً به بافت‌های مغز اثر می گذارد تا توانایی آن را ارتقا دهد، اثرات بلند مدت و شدیدش را باید با تکنیک‌های جراحی درمان و برطرف کرد."

برخی از محققان عـوارض tDCS را با خطرات مصـرف دارو مرتبـط می‌دانند. پروفسـور "ماروم بیکسـون"، استاد و محقق دانشـگاه نیویورک عقیده دارد: "مداخله کـردن با دُز tDCS همان خطراتی را دارد کـه بخواهیم با داروهای شـیمیایی در کار مغز دخالت کنیم". مخالفـت برخی دیگر کاملاً اخلاقی و فلسـفی است و جنبه علمی و پزشکی ندارد. این دسته می‌گویند با به کار گرفتن ابزار تهییج مغز برای ارتقای مهارت‌هـای اجتماعی، آیا هویت و شـخصیت فرد تغییر نمی‌کند؟ اگر ما از این ابزارها و برنامه‌ها اسـتفاده کنیـم و خلق و خوی خـود را تغییر بدهیم، آیا نوعی بی‌عدالتی به شمار نمـی‌رود و مثلاً وقتی بحث قضاوت پیش می‌آیـد، آیا اسـتفاده از این ابزارها نمی‌تواند روی قضاوت قاضی یا دادن حکـم، تاثیر منفی بگذارد و نوعـی کلاه گذاشـتن و فریـب به حساب نمی‌آید؟ آیا استفاده مداوم از ایـن ابزارها اعتیادآور نیسـت و خودِ واقعی ما را برای همیشـه نابود نخواهد کرد؟

سـرانجام، برخی‌هـا موضوع تحریک و تهییج ناخواسته‌ی مغز را پیش می‌کشـند. هنگامی که مغز ما با هدفون تقویت شـود، این مسئله مهـم پیـش می‌آید که آیـا چنین مداخله‌هایـی به این منتهی نمی‌شـود که در معرض جنایـت قـرار بگیریم؟ آیا به این ختم نمی‌شـود که کاری غیراخلاقی کنیم و بـرای اینکه عذاب وجدان نکشـیم و آرامش داشته باشیم، در عملکرد مغز خود دخالت کنیم؟ آیا برای دانش‌آموزان نوعی بی‌عدالتی نیسـت؟ برای مثـال گروهی از آنها بـرای آموختن تلاش می‌کنند، و گروهی دیگر با یک هدفون، بی‌هیچ زحمتی درس را بیاموزند و نمره‌ی بالاتری بگیرند.

تکنولوژی در خدمت حافظه‌ی برتر

تقویت مستقیم سراسر جمجمه و بازخورد عصبی امـواج آلفا تنها حیله‌ها و راه‌حل‌هایی نیسـت که این روزها کارشناسـان و طراحان چنین تکنولوژی‌هایی در بـازار به مردم پیشـنهاد می‌کنند. یکـی دیگر از تکنولوژی‌هایی که نشـان داده وعده‌هایش درسـت اسـت، "تقویـت مغناطیسـی سرتاسـر جمجمه" یا "TMS" اسـت که در آن از یک میدان مغناطیسـی برای افزایش عملکرد عصبی استفاده می‌کنند. اگرچه این روش بسیار پر هزینه و غیر قابل حمل است، نتایج تحقیقات و بررسی‌های مختلف نشان داده که مزایای بسـیاری دارد، به‌خصوص برای بهبود بیماری‌هایی مانند افسردگی و دردهای مزمن، یک روش درمانی بالقوه محسـوب می‌شود. یکی از تحقیقات ادعا کرده است که روش "تقویت مغناطیسی سراسر جمجمه" می‌تواند مهارت‌های عالمان و دانشمندان را در همه

روش "تقویـت مغناطیسـی سراسـر جمجمـه" می‌توانـد مهارت‌هـای عالمـان و دانشمندان را در همه ما قفل‌گشایی کند

ما قفل‌گشـایی کند، مثل مهارت و توانایی محاسـبه یک ردیف طولانی از اشـیا یا اعداد آن هم با یک نگاه یا به یاد سـپردن بیش از پانصد کلمه در مدتی کمتر از دو سـه دقیقه. امروز افراد عادی زیادی هستند که با تمرین‌هایی سـاده می‌توانند به این توانایی‌ها برسـند و چیز زیاد عجیبی نیست اگر شما نیز دارای چنین حافظه‌ای شوید. اگرچه مشاهدات هنوز در





مراحـل اولیـه و مقدماتی قرار دارند، مسئولان حوزه سلامت اروپا می‌گویند فعلاً TMS فقط در بررسـی‌ها و تحقیقـات در زمینه درمان بیماری افسردگی استفاده شده است و به عنوان یک ابزار کلینیکی قابل توجیه نیست و نباید تا کامل شدن نتیجه تحقیقات از آن اسـتفاده کرد. در رابطه با درمان دردهای مزمن هم نتایج به دسـت آمده نسـبتاً کم و محدود است و به تحقیقات بیشـتری نیاز است. اما اینها باعث نشده که مسئولان کمپانی از تبلیغ محصول خود در بازار دست بردارند.

سیستم "SpringTMS" توسط یک کمپانی در کالیفرنیا طراحی شده اسـت و به عنوان "تنها روش درمانی بدون دارو" شـناخته شـده و از نظر پزشکی ثابت شـده که به طور مؤثر میگـرن را در همان نخسـتین لحظه ظاهر شـدن درد کاهـش می‌دهد یا متوقف می‌کند. این سیستم هم‌اکنون در بـازار خریـد و فروش می‌شـود. یـادآوری می‌کنیم که این سیسـتم در آمریکا فقط در مـوارد تحقیقاتی جواب داده و هنوز استفاده آن در بین عموم تایید و تصویب نشده است.

ابـزار دیگـری وجـود دارد که عملکـردی شـبیه TMS دارد اما با یک تفاوت. "مایکل پرزینگر"، عصب شـناس و طراح آن می‌گوید ابزار او کـه "هلمت" نـام دارد، به مراتب از TMS بهتر اسـت چون امواج مغناطیسی کمتری را به جمجمه فـرد وارد می‌کند در نتیجه ضررهای آن کمتر خواهد بود.

با احتیاط پیش برویم اما برویم!

هنوز کمی زود اسـت که بـرای چنین ابزارهایی تبلیغ شـود و آن را در اختیار مردم گذاشـت اما این مسـئله نیز غیر قابل انکار است که در سال‌های پیش رو، اسـتفاده از چنین ابزارهایی همه‌گیر خواهد شد و توجه مردم زیادی را به خود جلب خواهد کرد. با نگاه کـردن به آینده‌ای نه چنـدان دور نمونه‌های زیادی از این تکنولوژی را در بازارهای سراسـر دنیا خواهیم دید. شما شاهد دستگاه‌هایی خواهید بود که مصارف پزشـکی دارند و برای درمـان بیماری‌ها و دردهای مختلف به کار می‌روند و حتی انواعی از آن را ملاحظه خواهیـد کرد که در فروشـگاه‌های مختلف فروخته می‌شوند و مصارف خانگی خواهند داشت. روی آنها نوشته شده:

فعلاً محققان و کارشناسان در حال تحقیق بیشتر روی ابزارهای قابل استفاده در حوزه پزشکی و درمان هستند تا مشـخص کنند به طور خاص از کدام ابزار و نرم‌افزار می‌توان اسـتفاده کرد و نکته مهم‌تر و قابل ملاحظه‌تر اینکه، چگونه می‌توان ضررهای اسـتفاده از این تکنولوژی‌ها را از بین برد یا به حداقل رسـاند. اگرچه، وقتی صحبت استفاده از تهییج کننده‌های مغز در حـوزه ورزش، تحصیل، محیط خانه یا محل کار به میان می‌آید، چشم‌انداز دشـوار و کمی غیر قابل پیش‌بینی می‌شـود. از طرفی وقتی صحبت اسـتفاده از تکنولوژی در محیط خانـه و بین خانواده‌ها مطرح می‌شود، رقابت طراحان و کمپانی‌های سازنده بیشتر می‌شـود در نتیجـه تبلیغات رنگ و بوی بیشـتری می‌گیرد. چه از این ابزارها و تکنولوژی‌ها در مصارف پزشـکی بهره ببریم، چه وضعیت سـلامت خود را تقویـت کنیم و بهبـود بخشـیم، نباید ایـن نکته مهم را از یاد ببریـم که ابزارهای کنونـی یا آینـده‌ی تهییـج مغز نمی‌توانند خیلی سـریع جایگزین فعالیت‌های طبیعـی و خدادادی ما انسـان‌ها شـوند. بهتر اسـت به جای دل خوش کـردن و امید واهی داشـتن به این تکنولوژی‌ها، همچنان سـخت تـلاش کنیم و در آینـده هـم به ایـن ابزارها به چشـم وسـیله تفریح یـا درمان دردهای غیرممکـن نگاه کنیم نه اینکه بخواهیم در تمام موارد، چه تحصیل، چه کار، ورزش، مطالعه و... بـدون در نظـر گرفتن و بهره بردن از توانمندی‌های خود، چشم به ایـن ابزارها بدوزیم و از قدرت وجود خودمان غافل شویم.



اگر می‌خواهید انسان شایسته‌ای شوید، از هوای نفس بکاهید

● فرانسواولتر

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

فروش ملک تجاری

سوال: پدر بنده در سال ۶۱ مغازه‌ای نبش پاساژ به صورت قولنامه‌ای خریداری کرده و صاحب ملک گفته بود سند به نام می‌زنم. اما چند سال گذشت و از سند خبری نشد و پدر بنده از طریق دادگاه شکایت کرد و او محکوم شد که سند بزند و اگر سند نزد از طریق دادگاه سند زده شود و حکم دادگاه هم دارد. پدر بنده به محضری که در محل است مراجعه کرده و آنها سند را صادر نکرده‌اند و الآن مدت چند سال است صاحب ملک پاساژ را فروخته است و صاحب ملک قبلی که از او قولنامه دستی دارم یک مبایعه نامه هم داده که مغازه تجاری را فروخته‌ام برای همه نوع شغلی. مدت چند ماه است صاحب ملک قبلی فوت کرده است و پدر بنده به محضر دیگری که رفته به او گفته که نامه به جاهایی ببرد. یکی هم به دادگاه برده در آنجا پدر بنده گفته صاحب ملک قبلی فوت کرده و دادگاه هم گفته که دیگر هیچ کاری نمی‌توانید انجام دهید پس بروید از صاحب ملک جدید شکایت کنید که او سند را بزند. سئوال بنده این است که آیا حق با دادگاه است یا خیر؟ و راه چاره چیست؟

خبرنگار افتخاری مجله داوود دهنوی

ضرورت کسب اجازه از مالک

پاسخ: برایم مشخص نیست که فروشنده مغازه به شما فقط مالک منفعت بوده یا مالک عین هم بوده است؟ دانستن این موضوع برای پاسخگویی بهتر به شما لازم است. زیرا منافع املاک تجاری معمولاً به اجاره داده می‌شود و در مالکیت مستأجر (که ممکن است خریدار سرقفلی هم باشد) قرار می‌گیرد. حال، اگر فروشنده مغازه به شما هم مالک عین و هم منفعت مغازه بوده و سپس عین و منافع مغازه را به شما فروخته است حکم دادگاه باید اجرا شود و طبق قانون اجرای احکام مدنی ورثه نامبرده مکلفند برای شما سند بزنند و بر عهده شماست که آنها را به دادگاه معرفی کنید. اما اگر فروشنده مغازه به شما فقط مالک منفعت مغازه بوده و همان را به شما منتقل کرده فقط زمانی می‌تواند سند سرقفلی را به نام شما بزند که رضایت مالک عین مغازه را هم کسب کرده باشد. بنابراین اگر مالک اعیانی مغازه از قبل چنین رضایتی نداده باشد و در حال حاضر هم با انتقال موافقت نکند فروشنده (مالک منفعت) نمی‌تواند به نام شما سند بزند. مگر اینکه در قرارداد اجاره قبلی میان فروشنده مغازه و مالک عین، شرط رضایت مالک به انتقال به غیر ذکر نشده باشد که معمولاً ذکر می‌شود. با توجه به مراتب فوق، مطالعه مفاد مبایعه نامه داده شده به شما و اسنادی که دلالت بر مالکیت فروشنده بر عین یا منفعت داشته باشد ضروری است. همچنین اطلاع از اینکه در حال حاضر ملک مزبور در اداره ثبت اسناد به نام چه کسی است مهم است. زیرا فقط شخصی که ملک رسماً به نام اوست توانایی انتقال رسمی آن به دیگری را دارد. چنانچه اسناد مزبور را ارسال کنید می‌توان مشاوره دقیق‌تری برای راهنمایی شما ارائه کرد. در پایان لازم است توضیح دهم که صاحب ملک جدید طرف قرارداد با پدر شما نبوده که تعهدی در خصوص تنظیم سند برای شما داشته باشد و این حرف که او باید برای شما سند بزند با موازین عقلی و حقوقی منطبق نیست.



پاسخ از: مجتبی فضیلت خواه
کارشناس مشاور دبیرستان علامه حلی تهران

نگرانی ماههای پایانی

سوال: دختری دانشجو هستم که دو سال است برای رد شدن از سد کنکور تلاش می‌کنم، اما در ماه‌های پایانی نگرانی از شکست مجدد تمام وجودم را فرا می‌گیرد و نمی‌دانم چگونه این همه اطلاعات را در ذهنم نگه دارم و می‌خواهم بدانم بهترین کار در ماههای پایانی چیست؟ لطفا راهنمایی عملی ارائه دهید:

پاسخ: پاسخ سوال شما انجام خلاصه نویسی است. آن هم به روش الگوهای یادآوری درختی. در ابتدا اینطور به نظر می‌رسد که این کار بسیار وقت گیر است و به نوشتن آن نمی‌ارزد اما در واقع شما برای ماه های پایانی در وقت خود صرفه جویی می‌کنید به وسیله خلاصه‌هایتان. حال برای خلاصه نویسی بایستی به چند نکته توجه داشته باشید :

۱- وقتی برای اولین بار یک مطلب را مطالعه می‌کنید حتما زیر کلمات مهم آن خط بکشید. در مراحل بعدی مطالعه اگر کلمه یا مطلبی را جا انداخته‌اید زیر آن خط بکشید و هم چنین به کلمات خط کشیده قبلی نیز نیم نگاهی داشته باشید.

۲- خلاصه‌ها را فصل به فصل بنویسید. یعنی با اتمام تدریس دبیر و انجام مرحله نخست خلاصه را بنویسید تا تمام جزییات آن فصل در خلاصه هایتان باشد.

۳- دقت داشته باشید که در خلاصه نویسی بیشتر باید با کلمات و علامات منظور خود را درباره مطلب ادا کنید.

۴- حتما خلاصه‌ها را خودتان بنویسید. اصلا و ابدا از خلاصه های دیگران استفاده نکنید. دسته بندی ذهن شما با دوستان متفاوت است و خلاصه ها باید با دیدگاه شما نوشته شود.

۵- حتما برای درسهای ریاضی، فیزیک، شیمی و عربی خلاصه نویسی انجام دهید.

خلاصه نویسی به روش الگوی یادآوری درختی

برای مرور سریع خلاصه ها بایستی از روشی استفاده کنید که بتوانید آن ها را در کوتاه ترین زمان ممکن مرور کنید. روش الگوی یادآوری درختی بهترین روش برای این کار است. حسن این روش این است که تمام متن ها و جملات به صورت تصویری در می‌آید که بسیار راحت در ذهن شما ثبت می‌شوند و یادآوری تان را راحت تر می‌سازد. حال با یک مثال بیشتر این روش برایتان معنا پیدا می‌کند :

سینتیک شیمیایی شاخ های از علم شیمی است که به مطالعه سرعت و چگونگی انجام واکنش های شیمیایی می‌پردازد و در مورد شرایط بهینه انجام واکنش و هم چنین عوامل موثر بر سرعت واکنش های شیمیایی را بررسی می‌کند.

خلاصه این پاراگراف به روش الگوی یادآوری درختی در زیر آمده است:

وحالا مهمترین نکته این است که به خلاصه هایتان اعتماد داشته باشید و وسواس زیادی نشان ندهید.

سینتیک شیمیایی ←
- شاخه‌ای از علم شیمی
- مطالعه سرعت و چگونگی انجام واکنش شیمیایی
- بررسی شرایط بهینه انجام واکنش
- بررسی عوامل موثر بر سرعت واکنش

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

روانشناسی
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

گفتگو

از: نرگس سادات پناهی

دکترها جوابم کرده بودند

روز اربعین شفا گرفتم

سالهاست مردم ایران اسلامی در سحرهای ماه مبارک رمضان با صدای سید قاسم موسوی قهار همنوا می‌شوند. استاد در محله شهران تهران زندگی می کرد اما چون مدتی بیماری حنجره حتی مانع صحبت کردنش شده بود، اکنون آبعلی را برای سکونت انتخاب کرده و به دور از آلودگیهای شهری روزگار می گذراند. ماه مبارک رمضان را فرصت خوبی دیدم تا با این مداح، مناجات خوان و ذاکر اهل بیت (علیهم السلام) درباره دعای ماندگار سحرش گفتگویی کنم

از شروع فعالیت قرآنی یتان بگویید؟

من در خانواده‌ای مذهبی بزرگ شدم پدرم روحانی بودند، همچنین برادرها و عموهای من روحانی هستند. بنده از همان دوران کودکی پای منبر پدرم رشد کردم و در مساجد دعای افتتاح و سحر می خواندم در واقع مشوق اصلی من در مسیر مداحی پدر و مردم بودند، همینطور شیر مادری پاک بی تأثیر نبود تا بخواهم این مسیر پربرکت را انتخاب کنم.

چند فرزند دارید و آیا آنها هم در همین مسیر هستند؟

یک پسر دارم که ورزش پاورلیفتینگ را دنبال کرده و شش دختر دارم که همگی با قرآن مأنوس هستند و همه فرزندانم به خانه‌ی بخت رفته‌اند.

آیا برای دعاهایی که تلویزیون یا رادیو با صدای شما پخش می کند وجهی هم دریافت می کنید؟

من تمام دعاها را برای باقیات الصالحات خواندم، حتی بیشتر مواقع خودم آژانس می گرفتم و برای خواندن دعاها به شورای عالی قرآن می رفتم البته گاهی وجه بسیار کمی می دادند که من هیچ چشم داشتی به آن نداشتم.

شما دهه شصت آهنگی با عنوان "شهیدم من" خواندید که خیلی هم مورد استقبال قرار گرفت، چرا دیگر موسیقی با کلام را ادامه ندادید؟

من به رادیو رفتم و روی نوار "شهیدم من" نوشته شده بود، این آهنگ در شأن شهدای ما نیست که شاید به خاطر کم لطفی های آنها من دلسرد شدم اما مدتی بعد این آهنگ را در محضر امام (ره) خواندم که ایشان بسیار متأثر شدند و از تمام ایران سرود شهیدم من شنیده می شد. باید بگویم نگاه امام در آن لحظه مشوق من برای ادامه کار اصلی ام شد.

از دعای سحری که هر سال در ماه مبارک رمضان می‌شنویم بگویید؟

قبل از انقلاب به سراغم آمدند تا برای تلویزیون آن زمان دعا بخوانم که هم خودم و هم پدرم مخالف بودیم تا اینکه انقلاب شد و در ماه رمضان دعای سحر چند روزی با صدای افراد متفاوت پخش شد تا اینکه من به رادیو معرفی شدم و این دعای سحر ماندگار از آنجا به گوش مردم رسید.

فکر می کنید رمز ماندگاری دعای سحر شما چه بود؟

ارتباطی که موقع خواندن دعا با خدا داشتم و همین حس نزدیکی ام با خدا باعث شد بعد از خواندن دعا گریه ام بگیرد و در همان لحظه هم حس می کردم این دعا خیلی ها را دگرگون کند. همچنین فردی که دعا می خواند باید با موسیقی آشنا باشد تا راحت تر افکار عمومی را جذب کند، به عنوان مثال دعای سمات را در دستگاه ماهور و دعای سحر را در دستگاه شور خواندم که در ماندگاری و حسی شدن دعا بی تأثیر نبود.

از واکنشهای مردم خاطره‌ای دارید؟

صدا ارتباط مستقیم با افکار عمومی دارد بعضی‌ها وقتی جذب یک دعا با سبک خاص می‌شوند، بیدار شده و ذوق ارتباط با خدا پیدا می کنند، مثلاً خانمی دو سال در جستجوی شماره تلفن من بود تا بگوید با شنیدن دعای فرج شما من به سمت خدا رفته و نماز خوان شدم زنگ زده بود فقط خسته نباشید بگوید.

آیا در خلوت خودتان یا در جمع خانواده دعاها را زمزمه می کنید؟



بله، من دعاهای سر سفره را بلند می خوانم و بچه‌ها همکاری می کنند.

مدتی ناراحتی حنجره پیدا کرده بودید؟

بله، تارهای صوتی سمت چپم فلج شده بود و دکترها جوابم کرده بودند که در این حال دوبیتی برای یک سرطانی سرودم که شامل حال خودم نیز شد: ای که گفتی سرطان سخت عذابت کرده / کوه بودی و همین درد چو آبت کرده / دکتر آن است که امروز شفایت بدهد / دکتر آن نیست که دیروز جوابت کرده و از آنجایی که تمام زندگی ام نذر مولا (علی) است با توسل به ایشان و ائمه اطهار در روز اربعین حسینی شفا پیدا کردم.

نظرتان درباره مداحان جوان چیست؟

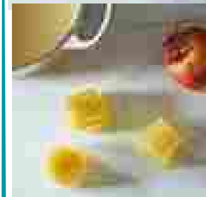
بسیار موفق بوده‌اند و اکثر آنها با مفاهیم دعاها آشنا هستند به طوریکه به بعضی از آنها تلفن میکنم و می‌پرسم فلان دعا در کدام صفحه است؟ به سرعت جوابم را می‌دهند و این یعنی با کتابهای دعا و مناجات انس دارند که بسیار خوشحال کننده است.

نکات ریز خانه‌داری

زهرا کوچکی

استفاده‌های مفید از قالب یخ





از قالب‌های یخ می‌توان استفاده‌های متنوعی داشت. به طور مثال، برخی مواد غذایی یا چاشنی‌ها را می‌توانید در این قالب‌ها منجمد کنید و در مواقع نیاز از آنها استفاده کنید.

رب گوجه‌فرنگی: رب گوجه‌فرنگی را با قاشق غذاخوری درون قالب‌ها بریزید و آنها را فریز کنید. این موجب می‌شود تا رب را برای مدت طولانی نگهدارید. در ضمن، نیازی نیست در شیشه یا قوطی و در یخچال آنها را نگهداری کنید. هم فضای درونی یخچال خالی می‌شود و هم اینکه در مکعب‌های کوچک، رب در اختیار دارید.

آب مرغ / گوشت / سبزیجات: یکی از روش‌های بسیار جالب برای ذخیره آب گوشت، مرغ یا سبزیجات این است که آنها را درون قالب‌های یخ بریزید و در فریز قرار دهید. مکعب‌های این عصاره‌ها را در سوپ یا هر نوع غذای دیگری که به آن نیاز دارید می‌توانید استفاده کنید.

سبزیجات در روغن: اگر وقت یا جای خشک کردن سبزی را ندارید. یا اصلا این کار را دوست ندارید. می‌توانید آنها را به روش دیگری نگهداری کنید. آنها را خرد کنید و به همراه روغن درون قالب‌های یخ بریزید. آنها را می‌توانید درون آب برنج یا پاستا بریزید تا یخشان باز شود و همراه آنها آبکش کنید.

میوه‌های منجمد: برای اینکه آب میوه‌هایی که قرار است برای مهمانان سرو کنید را تزئین کنید، می‌توانید میوه‌های خوش طعم و کوچک را درون قالب‌ها قرار دهید. آب بریزید و آنها را در فریزر بگذارید تا یخ ببندند. این مکعب‌های میوه‌دار را درون لیوان‌های آب میوه بیندازید.

پستو: پستوی ریحان را نیز می‌توانید در قالب‌های یخ منجمد کنید. از این سس برای پاستا، پیتزا و ساندویچ استفاده می‌شود.

بهترین رابطه بین دو نفر زمانی است که عشقشان به هم بیشتر از نیازشان به هم باشد

«پائولو کوئلیو»

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۳۰)

اوج گیری رقابت‌های سیاسی

سال‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۰۴ شمسی که مقارن با افول حکومت قاجاریه و تحکیم پایه‌های قدرت رضاخان است، سال‌های بحران و کشمکش‌های سیاسی ـ اجتماعی است و تضاد نیروهای سیاسی، هم در درون مجلس شورای ملی و هم در صحنه جامعه ایران به اوج می‌رسد. یکی از علائم بحران در این سال‌ها، ناپایداری دولت‌ها و کابینه‌هاست که عمر سیاسی کوتاهی داشتند. همانطور که آمد کابینه "سیدضیاءالدین طباطبایی" پس از صد روز در خرداد ۱۳۰۰ سقوط کرد و قوام السلطنه دولت تشکیل داد.

قوام نیز به علت رویکرد مثبت به آمریکا برای ایجاد توازن میان روسیه و انگلیس، درصدد برآمد تا امتیاز نفت شمال را به کمپانی "استاندارد اویل" آمریکا بدهد. مذاکرات میان آنها ابتدا محرمانه بود، ولی دو قدرت مسلط تدریجاً با خبر شدند و واکنش جدی علیه قرارداد نشان دادند.

این واکنش‌ها موضع سیاسی قوام را تضعیف کرد. اکثریت نمایندگان با رویکرد قوام موافق بودند ولی روس‌ها چون حوزه شمال ایران را در کادر و حوزه منافع سیاسی خود می‌دانستند، به شدت با آن مخالفت کردند. دولت انگلیس نیز به دلیل اینکه هنوز در حوزه ایران، آمریکا را رقیب تازه خود می‌دانست، در کل با این اقدام مخالفت کرد و مایل نبود قدرت دیگری در معادلات نفت ایران که اهمیت روزافزون جهانی پیدا کرده بود، راه یابد. لذا دو دولت مذکور فشار بر شاه و مجلس را در این مورد بیشتر کردند. سرانجام با بروز وجدی شدن بحران، دولت قوام در بهمن ۱۳۰۰ سقوط کرد. (تاریخ سیاسی معاصر ایران ـ دکتر مدنی ـ ج ۱)

صدارت مشیرالدوله

احمدشاه حکم نخست وزیری را به نام مشیرالدوله که از رجال ملّی بود، صادر کرد. در این کابینه رضاخان، مقام وزارت جنگ را حفظ کرد و همچنان به بسط اقتدار سیاسی ـ نظامی خود ادامه می‌داد. روزنامه‌های مستقل نسبت به قدرت طلبی روزافزون رضاخان انتقاد می‌کردند. به همین جهت سردار سپه با جدیت از نخست وزیر خواست که با مطبوعات و نویسندگان مقابله جدی کند. عدم تمکین مشیرالدوله از این کار بر عمق اختلافات سردار سپه با وی افزود. در این اوضاع واحوال احمدشاه در سفر اروپا بود و رضاخان از خلاء حضور شاه، حداکثر بهره‌برداری را برای تحکیم قدرت سیاسی خود می‌کرد.

صدارت مجدد قوام

کابینه مشیرالدوله پس از بازگشت احمدشاه از اروپا سقوط کرد و بار دیگر قوام السلطنه در خرداد ۱۳۰۱ نخست وزیر شد. در این مرحله که انگلیس در پی محدود کردن قدرت حکومت کمونیستی شوروی در منطقه بود، دست دولت را برای نفوذ آمریکا در ایران باز گذاشت. لذا کمپانی "استاندارد اویل" که سرمایه‌داران انگلیس نیز بخشی از سهام آن را داشتند، برای مذاکره به تهران آمدند.

همچنین تنظیم امور اقتصادی، مالی و گمرکی ایران نیز به تیمی از کارشناسان آمریکایی به ریاست دکتر میلسپو به مدت ۵ سال واگذار شد.

لغو حکومت نظامی توسط قوام

قوام برای بسط نفوذ اجتماعی خود، حکومت نظامی که از زمان کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ هـ ش در تهران توسط سیدضیاء برقرار شده بود را لغو کرد. آزادی مطبوعات را بیشتر کرد و به احزاب سیاسی برای فعالیت وسیع‌تر، فرصت داد. اما رضاخان که مورد انتقاد مستمر مطبوعات و نخبگان مستقل مانند سیدحسن مدرس، بهار، مصدق و... بود، از این مسئله ناراضی بود و همین مسئله، محور افتراق وی و قوام شد. شهید مدرس در جلسه مورخ ۱۳ مهر ۱۳۰۱ مجلس شورای ملی طی نطقی ضمن بیان فعالیت‌های سردار سپه در مورد برقراری امنیت نسبی در شهرها و روستاها، از تلاش‌های رضاخان برای بسط نفوذ سیاسی خود و مرعوب کردن مردم، نیروهای سیاسی و نمایندگان مجلس به شدت انتقاد کرد و گفت که از قدرت وی ترس و وحشتی ندارد و مجلس باید قدرت خود را در برابر توسعه‌طلبی‌های سیاسی ـ اجتماعی وی نشان دهد و از حق سئوال و استیضاح از وی به عنوان وزیر جنگ استفاده کند.

ولی انفعال احمدشاه در برابر رویدادها، عدم توان و قدرت قوام در خصوص کنترل وزیر جنگ، حمایت همه جانبه انگلیس از اقتدار روزافزون رضاخان و همراهی بسیاری از نمایندگان و مطبوعات با وی، زمینه را برای انسداد کابینه فراهم کرد و قوام در بهمن ۱۳۰۱ از نخست وزیری استعفا کرد.

صدارت مستوفی الممالک

احمدشاه حکم نخست وزیری را به نام مستوفی الممالک یکی از رجال ملی، آزادیخواه و معتدل صادر کرد. در این مرحله که فضای اجتماعی تا حدود زیادی علیه رضاخان و اقدامات فراقانونی وی تحریک شده بود، وی مجبور شد تا حدی از مواضع تند خود کوتاه بیاید و با نخست وزیر مورد عنایت مردم و نخبگان ملی بسازد. ولی همچنان با شیب آرام‌تر به اقدامات خود ادامه می‌داد.

مدرس و استیضاح مستوفی

بسیاری از وکلای مستقل مجلس مانند شهید مدرس انتظار داشتند که مستوفی الممالک در برابر توسعه‌طلبی‌های رضاخان قاطعانه بایستد، ولی وی قادر به این حرکت و اقدام نبود.

به همین جهت مدرس اقدام به استیضاح نخست وزیر کرد که مقارن با پایان عمر مجلس چهارم بود. لذا مستوفی مجبور شد در خرداد ۱۳۰۲ از مقام خود کناره‌گیری کند. استیضاح مستوفی الممالک از اشتباهات تاکتیکی مدرس بود. زیرا هر دو شخصیت موجه بودند.

در چنین شرایطی همزمانی افتتاح مجلس پنجم و سالروز تاجگذاری احمدشاه موقعیت ویژه برای قدرت نمایی بیشتر سردار سپه فراهم کرد. به فرمان رضاخان ارتش جدید اقدام به برگزاری رژه با شکوهی در میدان مشق در برابر احمدشاه کرد. این مانور علاوه بر اینکه نخستین حضور رسمی ارتش نوین در جامعه بود، نمادی عینی از قدرت و اقتدار سردار سپه نیز به شمار می‌رفت. وی با این اقدام دامنه نفوذ و اقتدارش را عملاً به مخالفان نشان داد.

صدارت مجدد مشیرالدوله

پس از استعفای مستوفی الممالک، بار دیگر مشیرالدوله پیرنیا در ۲۴ خرداد ۱۳۰۲ به صدارت رسید و تا مهر ۱۳۰۲ بر سر قدرت بود. در این مرحله صف بندی میان مخالفان و موافقان سردار سپه شفاف‌تر شده و رعایت مصالح جامعه و پرده پوشی‌های سیاسی در تعامل‌ها کنار رفته بود. شاه نیز قادر به مدیریت بحران نبود و نمی‌توانست اقدام موثری انجام دهد.

از یک سو، قادر به کنترل سردار سپه نبود و از سوی دیگر، نخست وزیر علی رغم وجاهت



تصویر آیت‌ا... سیدحسن مدرس در جمع نمایندگان اقلیت مجلس

اجتماعی، توان حرکت مستقل سیاسی نداشت.

زیرا در این مرحله کار به جایی رسیده بود که رضاخان از تهدید مستقیم مشیرالدوله نیز واهمه‌ای نداشت. تنها رقیب سیاسی وی در صحنه برای کسب مقام صدارت قوام‌السلطنه بود که با طرح شایعه "ترور رضاخان توسط قوام"، شاه را وادار ساخت تا او را به خارج از ایران تبعید کند و بدین ترتیب قوی‌ترین رقیب سیاسی را از صحنه خارج کرد.

دیدگاه علی دشتی مشاور سردار سپه

رضاخان در این مرحله با کمک مشاوران خاص خود مانند علی دشتی که از موضع و کانال مطبوعات، از افکار و اقدامات او حمایت می‌کرد، آشکارا درصدد به دست آوردن مقام نخست وزیری بود. دشتی در کتابی با نام "پنجاه و پنج" فصلی را به جهش سردار سپه به سوی صدارت و زمامداری در این مرحله اختصاص داده و وقایع را شرح می‌دهد.

به اعتقاد وی منطقی بود که در این مرحله فردی مانند سیدحسن تقی زاده نخست وزیر می‌شد که به اهداف رضاخان نزدیک بود. زیرا احمد شاه از نخست وزیری او هراس داشت.

ولی رضاخان به دلیل اینکه هدف خود را کسب مقام صدارت قرار داده بود تا به طور مستقیم امور را در راستای برنامه‌های خود راهبری کند، لذا درصدد بر آمد تا با تهیه مقدمات سفر سوم احمدشاه به اروپا (که آرزوی وی برای خروج از بحران بود)، نظر موافق او را برای صدور حکم نخست وزیری خود به دست آورد. سفری که آخرین سفر بدون بازگشت احمدشاه و در واقع ترکِ ایران برای همیشه بود.

نخست وزیری رضاخان

سرانجام در آبان ۱۳۰۲ احمدشاه حکم نخست وزیری رضاخان را صادر کرد و خود عازم اروپا شد. سردار سپه کاروان شاه را تا سرحدات بدرقه کرد. از این مرحله به بعد ایران عملاً تحت کنترل رضاخان قرار گرفت و رقابت مخالفان با وی وارد مرحله جدید، علنی و پر مخاطره‌ای شد.

نخست وزیری رضاخان بیست سال بعد از نهضت مشروطیت شکل گرفت و برای نخستین بار یک فرمانده نظامی تمام عیار به عالی‌ترین مقام سیاسی رسید. در کابینه وی محمدعلی فروغی ذکاءالملک و دکتر مصدق عضویت داشتند.

از این مرحله به بعد رضاخان با کمک مشاوران سیاسی‌اش زمینه سازی برای سقوط قاجاریه را به طور تدریجی آغاز کرد. در این رابطه یک سری فعل و انفعالات اجتماعی به وقوع پیوست که هر کدام در جای خود موثر بودند:

انتقاد رسمی و علنی از قاجاریه

باز گذاشتن دست مطبوعات برای انتقاد از شاهان قاجار، بیان مفاسد و ظلم حکام و شاهان و شاهزادگان گذشته در حق مردم و بیان این مسئله که احمدشاه در اوج مشکلات ایران را رها ساخته و در اروپا به تفریح مشغول است.

به همان میزان که انتقاد از عملکرد سردار سپه مجازات سنگین داشت، انتقاد از سلاطین قاجار آزاد بود.

با توجه به مخالفت احمدشاه با قرارداد ۱۹۱۹ ایران ـ انگلیس (قرارداد معروف به وثوق‌الدوله)، لندن از اقدامات رضاخان برای تضعیف قاجاریه در این مرحله حمایت می‌کرد.

طرح تشکیل جمهوری


تصویر آیت ا... آقا سیدابوالحسن اصفهانی

در اسفند ۱۳۰۳ نمایندگان طرفدار نخست وزیر طرحی را به مجلس شورای ملی ارائه کردند مبنی بر تبدیل رژیم مشروطه سلطنتی به جمهوری، سیدحسن مدرس و نمایندگان اقلیت با این طرح مخالفت کردند.

در مقابل مجلس درگیری‌های شدید بین هواداران و مخالفان جمهوری پیش آمد و جامعه عملاً دوقطبی شد، طرفداران جمهوری و طرفداران سلطنت.

در همین ارتباط حسین بهرامی (احیاءالسلطنه) در یکی از جلسات مجلس به گوش مدرس سیلی زد که این امر اعتراضات گسترده مردمی به دنبال داشت. گروه‌های زیادی از مردم به بهارستان آمده و علیه جمهوری رضاخانی شعار دادند. مصدق، بهار، مشیرالدوله و مؤتمن‌الملک از فراکسیون بی‌طرف نیز در این مرحله از مدرس دفاع کردند. مدرس معتقد بود طرفداران شعار جمهوری می‌خواهند با این عنوان موجه، حکومتی را بر مردم تحمیل کنند که ظاهرش جمهوری و محتوایش همان دیکتاتوری گذشته و تحکیم خط انگلیس در ایران بود. در آن مقطع بسیاری از علمای بزرگ تهران، قم و نجف اشرف نیز نسبت به شعار جمهوری خواهی مشکوک بودند و اعتراض خود را به سردار سپه منعکس کردند.

در این مقطع آیت ا... سیدابوالحسن اصفهانی مقام اول مرجعیت در نجف اشرف و آیت ا... شیخ عبدالکریم حائری یزدی مقام مرجعیت و ریاست حوزه علمیه قم را عهده دار بود.

لذا در فروردین ۱۳۰۴ سردار سپه در بیانیه‌ای رسمی اعلام کرد: "در پی مذاکره با علمای قم و به خاطر حفظ ابهت اسلام و احترام به مقام روحانیت، حالا که مردم جمهوری نمی‌خواهند، به کار بردن این عنوان متوقف می‌شود"!

تلاش احمدشاه برای عزل سردار سپه

در اواخر فروردین ۱۳۰۴ تلگرافی از احمدشاه مبنی بر عزل رضاخان از نخست وزیری به تهران رسید و شایعات در این زمینه بسیار شد. به همین جهت رضاخان با حالت قهر از تهران به رودهن رفت. هواداران سردار سپه در مجلس و مطبوعات شروع به جوسازی و اوضاع را متشنج کردند.

علی دشتی مقاله‌ای با عنوان "پدر وطن رفت!" در روزنامه "شفق سرخ" نوشت و از رضاخان به عنوان عامل امنیت، عزت و اقتدار ایران نام برد و از همگان خواست برای بازگشت وی اقدام کنند.

فرماندهان و امرای لشکر در دیگر استان‌ها، شخصیت‌های موجه سیاسی، اجتماعی را وادار به ارسال تلگراف به تهران و مجلس شورای ملی مبنی بر بازگشت سردار سپه کردند.

با شکل گیری فضایی جدید در سپهر سیاسی ایران، مجلس شورای ملی ناگزیر شد به نخست وزیری مجدد وی ابراز تمایل کند. به همین جهت شخصیت‌های سیاسی طرفدار سردار سپه به رودهن رفتند و وی را با شکوه به تهران آوردند.

از این مرحله به بعد هواداران رضاخان و به ویژه علی دشتی در مقام مدیریت روزنامه "شفق سرخ"، انتقاد از قاجاریه و ضرورت خلع احمدشاه از سلطنت را علنی ساختند.

تظاهرات دینی

رضاخان به موازات تلاش‌های سیاسی، برای جلب نظر مردم و روحانیت، اهتمام به برنامه‌های دینی و تظاهرات مذهبی را سرلوحه فعالیت‌های خود قرار داد.

برگزاری مجالس احیاء در ماه مبارک رمضان در تکیه "قزاقخانه" و مجالس عزاداری و سینه زنی و زنجیر زنی در ایام محرم و عاشورا با حضور وی، صاحب منصبان ارتش و سربازان و انجام مراسم عزاداری قزاق‌ها در بازار تهران در روز عاشورا و شام غریبان و در حالی که رضاخان بر سر خود گل مالیده و با پای برهنه جلوی دسته عزاداران حرکت می‌کرد، از جمله برنامه‌های وی در جهت جلب نظر مردم و علماء دینی بود. یکی از نوحه‌های قزاق‌ها در روز عاشورای سال ۱۳۰۲ این بود: "/اگر در کربلا قزاق بودی/حسین بی‌یار و یاور نبودی/" (محمود طلوعی - پدر و پسر - ص ۳۴۸)

ترورهای سیاسی

به موازات این اقدامات، برای ایجاد رعب و وحشت در دل مخالفان سیاسی، اقدامات خشونت باری توسط شبکه‌های مخفی وابسته به وی صورت گرفت تا زمینه سیاسی ـ اجتماعی برای تحولات بعدی مساعد شود.

ترور نافرجام ملک‌الشعرای بهار، ترور و قتل میرزاده عشقی نویسنده و شاعر آزادیخواه، حمله فیزیکی سردار سپه به مدرس در مجلس و تهدید او به اعدام، کشته شدن، "ماژور ایمبری" آمریکایی مقابل سقاخانه خیابان شیخ هادی نجم آبادی و در حال عکس گرفتن توسط افراد ناشناس و متعاقب آن اعلام حکومت نظامی در تهران از جمله اقداماتی بود که برای تشدید بحران توسط هواداران سردار سپه به انجام رسید.

من جز خوبی نشان دیگری که نمودار بزرگی باشد، نمی‌شناسم ● بتهوون

نیلوفر یوسفی

مروری بر تحقیقات «مایک پیت» و باستان شناسان دیگر درباره آثار به جا مانده از عصر حجر در سواحل بریتانیا...

کشف دنیای گمشده

این مکان درست همان جایی است که هزاران سال پیش محل زندگی ماموتها بوده است. انسانهای نخستین، تپه‌های سنگی پر رمز و رازی در این محل برای خودشان بنا کرده‌اند...

«دنیس باتز» زمین شناس بازنشسته دانشگاه آبریستویس در مسیر ساحل «کردیگون» واقع در «برس والز غربی» قدم می‌زند. آب دریا پایین رفته و او می‌تواند خوب ساحل را بازرسی کند. دنیس خوب می‌داند درست در جایی که قدم می‌زند و در زیر شن‌های دریا یک جنگل گمشده قرار دارد. جنگلی با هزاران درخت افتاده و یا قطع شده که هزاران سال توسط خاک حفظ شده‌اند. فوریه سال ۲۰۱۲ دنیس برای جستجو به همین ساحل رفته بود که چند تکه سنگ سوخته پیدا کرد و بلافاصله با پرسش مارتین تماس گرفت. او بعد از این کشف تصمیم گرفت با مارتین که باستان شناس دانشگاه والز است و ریچارد پسر دیگرش که متخصص ژئوفیزیک است تحقیقی در این مورد انجام دهد.

آنها نشانه‌هایی از گله دام‌هایی مثل اسب، گوسفند و یا بز و همچنین نشانه‌هایی از انسان از جمله جای پای انسان را در این منطقه کشف کرده‌اند. مارتین حدس می‌زند که یافته‌هایش مربوط به «عصر برنزی» یا حدود ۳۵۰۰ سال پیش است. او می‌گوید: «احتمالا بچه‌ها در کنار یک گودال آب در جنگل مراقب احشام بوده‌اند».



قالب رد پای یک بچه که در والز غربی کشف شده است. تصور می‌شود که بچه‌ها حیوانات را برای چرا به کنار گودال آب آورده بودند.

ولی این منطقه تنها مکان بریتانیا نیست که نشانه‌هایی از این قبیل در آن یافت شده است. در واقع دریای کنونی زمانی خشکی بوده است و بسیاری از مصنوعاتی که در این منطقه یافت شده‌اند ریشه‌ای مثل همان جای پای کشف شده در «برس» دارند. تپه‌های سنگی که مشخصا به دست انسان ساخته شده اند، در ساحل «اورکنی» کشف شده‌اند. همچنین یک قایق آلمانی توانسته است بازمانده‌های جانوران از جمله استخوان ماموت را از دریای شمال بیرون بکشد. باستان شناسان بر این عقیده‌اند که گروهی از اجداد انسان بر روی زمین‌هایی که هم اکنون دریا وجود دارد، زندگی می‌کرده‌اند. البته قایقی که در سال ۱۹۳۱ از دریای شمال عبور می‌کرد نوک یک شاخ گوزن را پیدا کرد که متعلق به ۱۳ هزار سال قبل بود که ارزش بررسی و تحقیق بر روی این منطقه را مشخص می‌کرد

ولی در انجام این بررسی‌ها مشکل بزرگی وجود دارد که بسیاری از محققان با آن روبه رو هستند.

در واقع آنها مجبورند با فاصله ۴۰ کیلومتری از ساحل «نورفلک» در زیر آب کار کنند. با این وجود پیشرفت تکنولوژی دانشمندان را قادر ساخته است تا بتوانند در این مورد هم تحقیق بیشتری کنند.

آنها در زیر آبهای تیره بریتانیا تپه، دره، باتلاق و دریاچه کشف کردند که متعلق به دوره میانسنگی است. این دنیای گمشده از بسیاری از کشورهای اروپایی مدرن بزرگتر است و احتمالا دهها هزار نفر جمعیت داشته است. این شهر غرق شده یک بنای باستانی به مقیاس بزرگ است که دانشمندان و محققان بعد از سالها برنامه ریزی بر روی آن بر این امید هستند که بتوانند در این مکان بازمانده استخوان‌های انسان را کشف کنند.

کشف دیجیتالی

اولین نشانه‌های این سرزمین گمشده در سال ۱۹۹۸ توسط پروفسور «بریونی کولز» کشف شد. او با استفاده از زمین‌شناسی مناطق منجمد و اندازه گیری سطح عمق دریا موفق به کشیدن نقشه محل شد و آن سرزمین را «دوگرلند» نامید. ولی در سال ۲۰۰۰ «وینس گافنی» استاد باستان شناس دانشگاه بیرمنگهام و دکتر «سیمون فیچ» تصمیم گرفتند امکان تصویربرداری بیشتر از دوگرلند را مورد بررسی قرار دهند و برای این کار از صنایع مختلف نیز کمک گرفتند. دریای شمال به لطف صنعت نفت، گاز، سنگ و باد یکی از مناطقی است که در جهان بیشتر مورد بررسی و تحقیق قرار گرفته است. اطلاعات گسترده لرزه نگاری که توسط کشتی‌ها جمع آوری شده بود به محققان کمک کرد تا نقشه زمین شناسی این منطقه را بکشند. تنها کاری که آنها به جای جستجوی نقشه در زیر دریا باید انجام می‌دادند استخراج اطلاعات مربوطه از این پایگاه داده‌ها بود. امیدهای آنها طی دو هفته از بدست آوردن نمونه‌های صنایع رنگ تازه‌ای به خود گرفت. حالا آنها توانسته‌اند با این اطلاعات حتی رودخانه‌ای ناشناخته که بستر آن هم اکنون در سرزمین غرق شده دوگرلند باقی مانده است را روی صفحه کامپیوتر به تصویر بکشند. آنها تاکنون ۲۳ هزار کیلومتر مربع از این سرزمین را بازسازی کرده‌اند که شامل بستر رودخانه، تپه و مرز زمینی شهری به اندازه هلند می‌شود. آنها سپس نقشه‌های دیجیتالی را با «ویبروکور» (دریل‌های قدرتمندی که می‌تواند فشار دریا را تحمل کند) آزمایش کردند.



دانشمندان با استفاده از تصاویر سه بعدی شهر «دوگرلند» که هم اکنون به زیر آب فرو رفته است را بازسازی کرده‌اند.

مدتی بعد تقریبا ۵۰ کیلومتر خارج از ساحل «نورفلک» یعنی جایی که روزی بستر همان رودخانه بوده است، خاک نباتی بیرون کشیده شد که شامل دانه‌های فندق، نی، چوب و کلوخ‌هایی بود که متعلق به ۸ هزار سال پیش و مربوط به شکارچیان باستان بوده است. باستان شناسان بعد از نقشه کشی دقیق شروع به جستجو برای یافتن محل دقیق زندگی این قوم باستانی کردند. فیچ می‌گوید: «این کشف خیلی مهم است. ما با توجه به نقشه محل به دنبال مکانهای ممکن برای زندگی بشر هستیم». البته اول باید نقشه‌های محل را اسکن کرد و بعد از جستجو برای شواهد، غواص و دستگاههای مخصوص را به عمق دریا فرستاد.

این درست مثل پیدا کردن یک سوزن در یک انبار کاه می‌باشد. دانشمندان به این امیدند که با پیدا کردن شواهد و مدارک از زندگی این اجداد انسان روش و نوع زندگی آنها را مشخص کنند. ریچارد و تیمش در اورکنی کف دریا و سطوح زیرینش را با ردیاب چند اشعه‌ای، دستگاههای ارتعاشی و مغناطیس سنج که قدرت حوزه‌های مغناطیسی را می‌سنجد، عکس‌های هوایی و ویبروکور بازسازی می‌کنند. آنها تپه‌های

سـنگی در مدخل رودخانه پیدا کرده‌اند که بلندترین آنهـا ۴ متر طول و ۴۰ متر پهنا دارد. ریچارد می‌گوید: «ما درسـت نمی‌دانیم که سـاکنین این تپه‌ها را به چه دلیل می‌سـاختند ولی در همان نزدیکی‌ها در «مائشو» انسان‌های عصر حجر برای دفن مرده‌هایشان تپه‌های سنگی بنا می‌کردند. این تپه‌ها و یا همان قبرها آن‌قدر حائز اهمیت هستند که در سال ۱۹۹۹ در لیست میراث جهانی قرار گرفتند. ریچارد که در ماه سـپتامبر برای غواصی به این ناحیه رفته بود در حالی که ته‌نشین‌های بیرون کشـیده شـده اطراف تپه‌های سنگی را بررسی می‌کرد گفت: «ما می‌خواهیم اثبات کنیم که این منطقه روزی خشکی بوده است و اثبات ساخته شدن این تپه‌ها به دست بشر یک تکه از این پازل است».

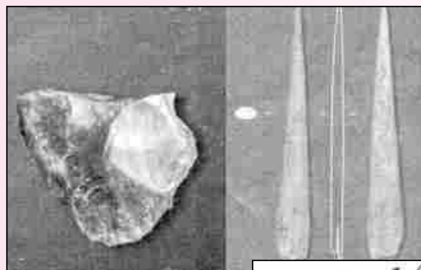
ریچـارد که با بـرادرش مارتیـن در طرف دیگر سـاحل جرسـی تحقیق می‌کند می‌گوید: «کشفیات قرن حاضر در غار سـاحلی «لاکوته» که شامل مقادیر زیادی استخوان ماموت و کرگدن متعلق به ۱۵۰ هزار سال پیش بود نشان داد که نئاندرتال‌ها گله‌هایشان را اطراف این دره به چرا می‌برده‌اند».



این تکه اسـتخوان کـه در لا یروبی دریای شـمال کشـف شـد متعلق به مرد جوانی است که ۶۰ هزار سـال پیش در این منطقه زندگی می‌کرده است. تکه استخوان کشف شـده در تصاویر کامپیوتری در جمجمه در جای خودش قرار گرفته است.

در تابسـتان سال ۲۰۱۱ برادران باتز با توجه به این کشـف و احتمال اینکه باید بازمانده‌های تاریخی دیگری نیـز وجود داشـته باشـد که در حال حاضـر به زیر آب فرو رفته است شروع به تحقیقات گسترده در کف دریا کردند. آنها شبکه‌هایی از دره‌های باستانی کشف کردند که دارای جهت‌های شـیبدار اسـت. گویی انسـانهای نئاندرتال بر عکس آنچه تصور می‌شود با استفاده از شیب تند این دره‌ها چهارپایان را غافلگیر می‌کردند.

آنها از این روش پیچیده و کنترل شـده برای شکار اسـتفاده می‌کردنـد که بـا آن چیزی کـه قبلا تصور می‌شـد فرق زیـادی دارد. ریچـارد می‌گوید: «برای کشف بقایای زندگی و مصنوعات آنها باید به زیر دریا برویم. ما می‌خواهیم در زیر دریا اسکلت و بقایای انسان کشـف کنیم تا ادعایمان کاملا اثبات شود و هیچ شکی باقی نماند». اگر چه در ساحل این منطقه بقایای اجساد انسـان یافت شده اسـت ولی محققان تاکنون موفق به کشف اجساد در زیر دریا نشده‌اند.



در تصویـر سـمت چپ «سـنگ آتش زنـه» متعلق به ۱۰ تا ۱۸ هزار سـال پیش را مشـاهده می‌کنیـد که در دریای شـمال کشـف شـد. وقتی محققان این سنگ آتش زنه را کشـف کردند تصور کردند که کسـی آن را از کشتی در حال حرکت به دریا انداخته باشد.

در تصویر وسـط نوک شـاخ گوزن متعلق به ۱۳ تا ۱۴ هزار سـال پیش را مشـاهده می‌کنید که در سـال ۱۹۳۱ از دریای شمال بیرون کشیده شد.

تصویر سمت راست نقاشی «خوک گرفتار در تله» را نشـان می‌دهد که در سـال ۱۹۱۷ در جنگل غرق شـده لیداستپ در نزدیکی «تنبی» کشف شد. باستان شناسان در سال ۲۰۱۰ رد پای گوزن قرمز و انسان را در نزدیکی این محل کشف کردند.

اجساد گمشده

بعد از این کشـف، باید نـوع و روش زندگی افراد در «دوگرلند» تصویر سـازی شـود. این مکان جایی اسـت که اولین نشانه‌های سکونت انسان در آن دیده می‌شود و از این لحاظ حائز اهمیت است. احتمالا مردم در ایـن منطقه برای اسـتفاده از منابـع غذا به مدخل رودخانه می‌رفته‌اند. شـواهدی که از اجسـاد کشف شـده در سـاحل یافت شده است نشـان می‌دهد که مـردم این منطقه از غذاهـای دریایی تغذیه می‌کرده انـد. احتمالا وقتی یخهای قطبی ۱۰ هزار سـال پیش شروع به ذوب شدن کردند دوگرلند به آرامی به زیر آب فرو رفته است.

تقریبا ۸۱۰۰ سال پیش زمین‌لرزه بزرگی آتلانتیک شـمالی و دریای شمال را در هم کوبید و سونامی ایجاد شده هزاران کیلومتر از خط ساحلی در امتداد اسکاتلند شـرقی و شمال شـرقی انگلیس را به زیر آب فرو برد. حدود ۳ هزار نفر در این سـونامی کشـته شدند و وقتی این آب خروشان آرام شد بریتانیا از قاره‌ای که به آن چسبیده شده بود جدا شد.

عکس شماره ۵: بقایای کامل جسد یک ماموت که از دریای شمال بیرون کشیده شده است.



اگر چه تکنولوژی مشاهده از راه دور دوگرلند را از زیر دریا بیرون آورده است ولی ممکن است اطلاعات بیشـتر و مهمتری از ترتیـب DNA موجودات آنجا مشخص شـود. اصولا بوم شناسی باستانی از جانوران و گیاهان حفظ شـده، بقایای چوب و دانه‌ها تا صدف‌ها واسـتخوان‌های باقی مانـده اطلاعات می‌گیرد. جمع آوری نمونه و بازرسـی و تحقیق بر روی آنها می‌تواند بسـیار طاقت فرسا و پرهزینه باشد. DNA باستانیان می‌توانـد در نمونه‌های بدسـت آمـده از ویبرو کور جسـتجو و تحلیل آن به صورت اتوماتیک انجام شود. گافنـی می‌گویـد: «زمان پیدایش مـواد را می‌توان از دانه‌هـا، میکروبها و پوسـت موجـودات در گل و لای باقیمانـده به ترتیب حدس زد.» او می‌گوید: «ما با این کشفیات در آستانه یک انقلاب علمی جدید هستیم.» ولی همین چند سـال پیش بود که یک شخص معمولی اثبات کرد حتی بدون اسـتفاده از تکنولوژی آینده هم می‌توانیم این دنیای غرق شده را به زندگی باز گردانیم. در سـال ۲۰۰۰ مـردی به «مایک چمبـر» در حالی که سـگش را برای گردش بیـرون آورده بود یک تبر دسـت ساز در ساحل نورفلک پیدا کرد. این کشف که درواقع یکی از مهمترین مکان‌های زندگی انسان‌های نخسـتین بود دانشـمندان را به ایـن فکر انداخت که رد پای باسـتانیان ممکن اسـت همین جا در اطراف مان باشد.

در جستجوی آتلانتیس



اغلب «دوگرلند» به عنوان آتلانتیس اروپا شناخته می‌شود. به هر حال **وقتی افلاطون از جزیره‌ای صحبت می‌کرد که از کشور لیبی بزرگتر و به آسیا متصل بوده و در یک زمین لرزه و سونامی از بین رفته است مطمئنا از آبهایی گرمتر از آبهای دریای شمال صحبت می‌کرده است**. اینکه آیا متون افلاطون افسانه بوده و یا شرح خاطـرات یک حادثـه واقعی، جای بحـث دارد. یک گروه محقق آمریکایی، کانادایی و اسـپانیایی در سـال ۲۰۱۰ با استفاده از عکاسی ماهواره‌ای و رادار در مورد باقیمانده‌هایی که گفته می‌شد متعلق به آتلانتیس واقع در جنوب اسـپانیا است تحقیق کردند. این تحقیق بعد از ادعای «دکتر رینر» در مورد محلی که گفته می‌شـد با داستان افلاطون مطابقت دارد شروع شد.

یکـی از همکاران دکتر رینـر ادعا کرده بود که در عکس‌هـای ماهواره‌ای کـه از «دونا آنا پارک» گرفته شـده ساختارهای مسـتطیلی شـکل و حلقه‌های هم محوری دیده بوده اسـت. به هر حال این می‌تواند تنها تایید موجود برای ایده وجود آتلانتیس پر رمز و راز و از بین رفتن تمدنی بزرگ باشد.

صفات هر کس مربوط به محسنات و نقایص اخلاقی دوستان اوست

کارتون

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

ماهی که آسمان زندگی‌ام را روشن کرد



مطمئن بودم اگر همه این حرف‌ها را بزنم، مهتاب فرار می‌کند و قید ازدواج با من را می‌زند برای همین به مادرم قول دادم همه اینها را می‌گویم

قرار بود با هر دختری که مادرم برایم انتخاب می‌کند، ازدواج کنم. این قول را وقتی بهش دادم که برادرم علی‌رغم میل او با دختری ازدواج کرد که مادرم اصلاً از او خوشش نمی‌آمد. وقتی دیدم مادر خیلی ناراحت است و تا حد مرگ ناامید شده، قول دادم با کسی ازدواج کنم که او انتخاب کرده. از من قول گرفت و قسمم داد که مثل برادرم او را ناامید نکنم، من هم قبول کردم.

حالا شش سال از آن زمان گذشته بود. مرد سی و یک ساله‌ای بودم که دلم می‌خواست ازدواج کنم و مادرم هم در به در دنبال عروس ایده‌آلش می‌گشت. خیلی آرزو می‌کردم مادرم دختری را انتخاب نکند که من خوشم نیاید.

بالاخره روزی که با هزار ترس و واهمه منتظرش بودم، رسید. مادرم گفت دختری را پیدا کرده که همان عروس ایده‌آلی است که همیشه آرزویش را داشته. دبیر زیست‌شناسی دختر خاله‌ام بود. می‌گفت خانواده‌دار است و اهل زندگی. خواستم بگویم اگر من خوشم نیامد چه؟ اما آنقدر خوشحال بود و صدایش پر از امید که دلم نیامد لکه‌ای روی آن خورشید تابانش بیندازم.

آخر هفته به خواستگاری مهتاب رفتیم. از شما چه پنهان در اولین ملاقاتمان اصلاً از او خوشم نیامد. به نظرم زیادی خجالتی بود و غیر اجتماعی ولی مادر می‌گفت زن زندگی است. دفعه اول به عنوان آشنایی دو خانواده زود تمام شد. خودم را آماده کرده بودم که به مادر بگویم احساس خوبی نسبت به این دختر ندارم ولی مادر درست در لحظه آخر که داشتیم خداحافظی می‌کردیم، از مادر مهتاب اجازه گرفت تا من و مهتاب مدتی تلفنی با هم صحبت کنیم. مادرم زن سختگیری بود. کاری را که می‌خواست انجام می‌داد و هیچکس نمی‌توانست جلودارش باشد.

فردای آن روز مجبورم کرد به مهتاب زنگ بزنم. حتی چیزهایی را که قرار بود به او بگویم هم برایم تعیین کرد. از ارثیه پدری حرفی نزنم. بگویم دلم نمی‌خواهد بعد از اینکه بچه‌دار شد کار کند. بگویم که بعد از ازدواجمان باید با مادرم زندگی کنیم و...

مطمئن بودم اگر همه این حرف‌ها را بزنم، مهتاب فرار می‌کند و قید ازدواج با من را می‌زند برای همین به مادرم قول دادم همه اینها را می‌گویم. آن شب در حالی که مادرم بغل دستم نشسته بود، به مهتاب زنگ زدم و همه را گفتم. مهتاب خوب گوش کرد و دست آخر

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

کاش شما این اشتباه را نکنید



به سه ماه نکشید که سوسن متوجه گرفتاری من شد اما نه سر و صدایی به پا کرد نه گریه و زاری راه انداخت. دیدم یک شبه پیر شد و کمرش خم شد ولی دستم را گرفت و برد مراکز ترک اعتیاد

دلم می‌خواهد به حال خودم‌های‌های گریه کنم. دستم به هیچ جا بند نیست. خودم کردم. هر بلایی که سر زندگی‌ام آوردم اگر دیگری با من کرده بود، او را می‌کشتم. اما چه کنم که با خودم نمی‌توانم کاری بکنم. این ورقه را می‌بینید؟ حکم طلاق است. قاضی گفت چاره‌ای نیست. باید زنت را طلاق بدهی. زنی که دوستش دارم و می‌دانم شش ماه دیگر در خانه مرد دیگری همسری می‌کند. این درد بزرگی است... به قاضی گفتم فرصت می‌خواهم. گفت فایده‌ای ندارد. کارهایی که تو کردی دست مرا بسته و چاره‌ای جز حکم به طلاق ندارم.

سوسن حتی توی صورتم هم نگاه نکرد. می‌دانم این زن می‌تواند شوهر بهتر از من داشته باشد. باور کنید همین الان پسر خاله‌اش، برادر دامادشان و چند تای دیگر منتظرند تا مهر طلاق بخورد به شناسنامه‌اش تا بیایند خواستگاری. همان قدر که وقتی زنم شد و در محضر اسمش را توی شناسنامه‌ام نوشتند، احساس غرور و پیروزی کردم، حالا سرشکسته هستم و بازنده. مادرم همیشه می‌گفت توی خواب هم نمی‌دیدم عروس به این خوبی گیرم بیاید.

هجده سالش بود. تازه دانشگاه قبول شده بود که با خواهرم مریم آشنا شد. به بهانه همین آشنایی به خانه ما می‌آمد و می‌رفت. مریم می‌گفت همان ترم اول چند خواستگار پیدا کرد. یکی از استادها هم برای برادر کوچکش از او خواستگاری کرده بود. به همه جواب رد می‌داد چون خواهر بزرگترش هنوز ازدواج نکرده بود. معصومی و خانمی از سر و رویش می‌بارید. من هم یک دل نه صد دل عاشقش شدم. کار خوبی داشتم. خانواده‌مان هم متمول بودند. از همه مهم‌تر، مریم را مثل خواهرش دوست داشت. اینجوری راحت می‌توانستم نظر مثبتش را جلب کنم. وقتی به او پیشنهاد ازدواج دادم، بدون هیچ فکری جواب منفی داد و گفت قصد ازدواج ندارد ولی من مثل خواستگارهای دیگر ناامید نشدم. سه سال طول کشید. در همه این مدت به هر شکلی که می‌شد به او ابراز علاقه کردم. متوجه شده بودم او هم از من خوشش آمده. درست وقتی که باخبر شدم خواهرش با یکی از فامیل‌هایشان ازدواج کرده، سریع به خواستگاری‌اش رفتم. مادرم در همان جلسه اول از عشق چندین ساله من گفت و اینکه داشتن عروسی مثل سوسن برایش مثل آرزو می‌ماند. خانواده ساده و خوش‌قلب سوسن هم بی‌هیچ شرط و شروطی قبول کردند که ما با هم ازدواج کنیم.

گفت با هیچ کدام از شرایط من مشکلی ندارد. باورم نمی‌شد. بهت‌زده به مادرم گفتم همه را قبول کرده و مادر خنده از لب‌هایش نیفتاد.

روز بعد قرار شد با مهتاب برویم رستوران. امید داشتم در جلسه‌ای که رودررو صحبت می‌کنیم حرفی زده شود که مهتاب پا پس بکشد اما این جور نشد. از هر دری حرف زدیم. مهتاب خجالتی بود ولی یک وقت‌هایی حرفهای بامزه‌ای هم می‌زد. از خاطراتش در کلاس درس گفت و اینکه دختر خاله‌ام چه بچه شیطانی است.

روی هم رفته از هم صحبتی او بدم نیامد. به نظرم جالب هم بود. مادرم بهم تاکید کرد که تکلیف مهریه را روشن کنم. یک مهریه معقول. به او قول دادم در جلسه بعد مطرح می‌کنم ولی خجالت کشیدم. مهتاب خیلی خجالتی و کم حرف بود کنارش خیلی احساس راحتی نمی‌کردم.

خلاصه مجلس خواستگاری رسمی با حضور بزرگترها برگزار شد. چک و چانه‌ها شروع شد. مهتاب حرفی نمی‌زد، من هم حرفی نمی‌زدم. بالاخره خودشان بریدند و دوختند. هنوز احساس خوبی به این وصلت نداشتم اما تاریخ عقد هم تعیین شد. به خودم گفتم این هم قسمت من بوده. خدا را شکر که مهتاب دختر غیرقابل تحملی نیست. باید با کم رویی و کم حرفی‌اش هم بسازم. فکر کردم خوشحالی مادرم برایم مهم‌تر است.

خلاصه اینکه من و مهتاب در محضر عقد کردیم و زن و شوهر شدیم. قرار شد ماه بعد عروسی کوچکی بگیریم. خودم را برای یک زندگی بدون عشق آماده کرده بودم اما مطمئن بودم اگر بچه بیاید همه چیز عوض می‌شود. دلبسته بچه می‌شوم و همه آرزوهایم در او نقش می‌بندد و....

دوران عقدمان بسیار سرد و بی‌روح بود. هر دو می‌رفتیم سر کار و بعدازظهرها مشغول خرید عروسی بودیم. در یک چشم به هم زدن شب عروسی رسید. مهتاب دختر ساده‌ای بود. نمی‌توانم بگویم از او بدم می‌آمد ولی عشقی بین ما نبود.

مهتاب عروس ایده‌آلی بود. در همان خانه‌ای زندگی‌اش را شروع کرد که من به دنیا آمده بودم. کم کم در این دختر ساکت و کم حرف، روح بلندی دیدم. عشق شاگردانش به او و دلبستگی که خودم به او پیدا کرده بودم و نمی‌دانستم از کی شروع شد... زندگی با مهتاب سرشار از آرامش بود. یک سال بعد از ازدواجمان مهتاب باردار شد و مادرم فوت کرد. او دوقلوهای فوق‌العاده‌ای به دنیا آورد و بزرگ کرد. روزهای سخت زندگی با شکیبایی و همراهی او ساده‌تر می‌شد. او همیشه از من صبورتر، دوراندیش‌تر و باگذشت‌تر بود.

حالا چهل سال از ازدواجمان می‌گذرد. پسرهایمان رفته‌اند پی زندگی‌شان و من احساس می‌کنم بدون مهتاب یک روز هم نمی‌توانم زنده بمانم. ■

من هم دیگر وقت را تلف نکردم. تدارک عروسی را سریع دیدم. حتی سوسن پیشنهاد داد مدتی عقد بمانیم و بیشتر همدیگر را بشناسیم ولی من فرصت این کار را نداشتم.

آن روی سکه این ماجرا گرفتاری بود که من پیدا کرده بودم و روز به روز جدی‌تر می‌شد. اوایل با رفیق‌ها برای تفریح قرص‌های روانگردان و دیگر مواد مخدر مصرف می‌کردیم. اما متوجه شده بودم که این تفریح کم کم دارد به عادت تبدیل می‌شود. فکر می‌کردم ازدواج با فرشته‌ای مثل سوسن همه چیز را عوض می‌کند. از همه دوستانم فاصله می‌گیرم. به عشق او و زندگی که او برایم می‌سازد، از این عادت خانمان‌سوز رهایی پیدا می‌کنم. هیچکس متوجه این ماجرا نشده بود حتی خانواده‌ام روحشان خبر نداشت.

ازدواج با سوسن همانی بود که تصورش را می‌کردم. زندگی در بهشت. آرامش و عشق. چیزی که تمامی نداشت. سوسن برای هر خانه‌ای می‌توانست نور بیاورد. این را هر کس که او را چند جلسه می‌دید، باور می‌کرد. نه اهل حسادت و چشم و همچشمی بود، نه اهل غیبت و گله و شکایت... به نظر او انگار در این دنیا هیچکس نبود که ذره‌ای سیاهی و بدذاتی داشته باشد. به همه آرامش می‌داد. حتی مادرم عاشقانه عروسش را دوست داشت.

تنها چیزی که از من می‌خواست صداقت بود و نان حلالی که به خانه بیاورم. بعد از ازدواجم فهمیدم خیلی از پسرهای فامیل قصد داشته‌اند به خواستگاری‌اش بیایند و من چه به موقع پیش‌دستی کرده بودم.

به سه ماه نکشید که سوسن متوجه گرفتاری من شد اما نه سر و صدایی به پا کرد نه گریه و زاری راه انداخت. دیدم یک شبه پیر شد و کمرش خم شد ولی دستم را گرفت و برد مراکز ترک اعتیاد. بعد از چند مدت به سوسن گفتند که شوهرش هنوز آمادگی ترک را پیدا نکرده. یک شب وقتی حالم خیلی بد بود، به خانه آمدم و سوسن تهدیدم کرد که از خانه می‌رود و من نمی‌دانم چه شیطانی در من وجود داشت که این طفل معصوم را به باد کتک گرفتم. سه روز بعد کار به جایی رسید که همسایه‌ها پلیس خبر کردند. می‌گفتند داشتم سوسن را با روسری خفه می‌کردم. آنقدر حالم بد بود که راهی بازداشتگاه شدم و بقیه فامیل خبردار شدند. مادرم فقط خودش را می‌زد و پدرزنم قسم خورده بود که دیگر اجازه نمی‌دهد سوسن در خانه من بماند. پلیس هم گزارشی تهیه کرد که در آن نوشته بود سوسن در خانه من امنیت جانی ندارد. سوسن تقاضای طلاق کرد. به پایش افتادم ولی او قبول نکرد. تا مدت‌ها کبودی خفگی دور گردنش بود.

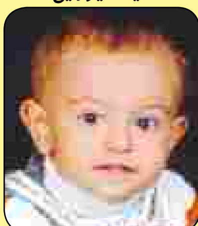
بالاخره امروز حکم طلاق صادر شد. سه روز دیگر سالگرد عروسی‌مان است. سالگردی که هرگز گرفته نشد. به سال نکشیده زنم مرا ترک کرد. می‌دانم دیگر هیچ راهی برای بازگشت نیست و من تا آخر عمرم تاوان کاری را که به سر خودم و او آوردم، خواهم داد. ■

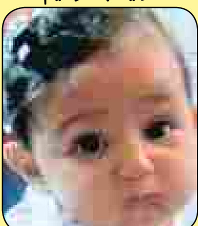
شکوفه‌های زندگی

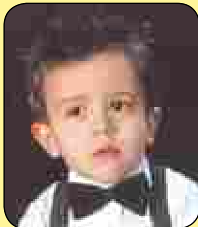

سایان رمضانپور


مایسا میرزایی


آرنیا عبدالرحیم


شنتیا دهقان‌زاده


یگانه نبوی تهران‌فر


امیرعلی جعفری

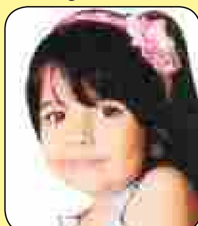

بردیا جمشیدپور


پرهام هجرگشت


هستی هجرگشت


ایلیا شیخی


نیایش صفار


آنیسا عسگری


بهاره قجر

پیش از آن که بگذاری امروز نیز بگذرد، به آن معنی و مفهوم پیروزی ببخش و بر زیبایی آن بیفزا ● پائیتس استراتگ

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



جدال در صف نانوایی

چندی پیش، با اطلاع از این که اخبار سراسری از افزایش ۳۰ درصدی قیمت نان خبر داده بود، با تصور این که صف مشتریان نانوایی سنگکی سر کوچه‌مان حتماً و حکماً حداقل تا ۳۰ درصد دچار ریزش و افت تیراژ نان خواهد شد؛ برای تهیه نان تازه و داغ در محیطی خلوت که جناب شاطر در آن جا از بیکاری مگس کیش می‌کند، خودم را به نانوایی مزبور رساندم. اما اگر شما در صف مراجعان به اصغر آقای آمپول زن سر کوچه ماریزشی دیدید، در صف نانوایی هم دیدید. طبق معمول، کهکشان راه شیری، در مقابل نانوایی شکل گرفته بود.

شاطر در حالی که روزنامه‌ای در دستان خمیری خود داشت، داشت برای مشتریان همیشه در صحنه و حاضر در صف سخنرانی می‌کرد:

"آقایان و خانم‌های محترم؛ سرانجام پس از مدت‌ها سکوت، دولت دیروز از افزایش ۳۰ درصدی قیمت نان در کشور و آغاز آزادسازی قیمت این محصول خبر داد. این هم اسنادش!"... و تیتر درشت روزنامه را نشان ملت داد: "نان گران شد".

شاطر که این اطلاع رسانی و شفاف سازی در صحنه را در واکنش به برخی اعتراضات مشتری‌های غافل و بی‌خبر از افزایش نرخ نان، انجام داده بود؛ پس از آن که از ناحیه ملت خیالش راحت شد که اعتراضی نیست و اگر هست، در همهمه و گر گرفتگی آتش تنور گم می‌شود، به خلیفه چشمک زد که پخت نان را ادامه دهد. بالای سرش نوشته بود:

"هر آن کس که دندان دهد، نان دهد".

بی هیچ صدایی داخل صف ایستادم و به بسته‌های پیشنهادی یی فکر کردم که شاید بتوانم در خصوص گرانی تازه نان در روزنامه ارائه دهم. بلکه این طوری، صف زودتر به انتها برسد و من به نان خود برسم. اهل خانه منتظرند. آنها یک عمر شنیده‌اند و خوانده‌اند که: "بابا نان داد"... اما معلم برای آنها توضیح نداده که قیمت نان را چه کسی افزایش داد؟

بسته پیشنهادی: هر چند که سخنگوی دولت اعلام کرده که این افزایش نرخ بنا به درخواست اتحادیه نانوایان و برای جبران قیمت سوخت و دستمزد کارگران، صورت گرفته است؛ اما لازم است که علاوه بر اتحادیه نانوایان، روی سخنان گهربار ما با خود دولت هم باشد:

۱ـ اجرای طرح همزمان: همچنان که طرح افزایش قیمت نان به سرعت اجرایی شد؛ به موازات آن، طرح نظارت بر کیفیت نان نیز به منظور افزایش ابعاد کیفی آن به مرحله اجرای جدی در آید. بازرس‌های عزیز با شوخ طبعی با نانوایان محترم برخورد نکنند. خودشان دوسه تا نان برشته و بزرگ گرفتند، خیال نکنند همه مردم همینطوری نان می‌گیرند.

۲ـ طرح‌های داخل کشو: هنوز که قیمت سوخت و حامل‌های انرژی بنا به درخواست وزیران نفت و نیرو (چنان که چندی پیش در خبرها آمد)، افزایش مجدد پیدا نکرده، قیمت نان خودش بنا به درخواست اتحادیه نانوایان افزایش پیدا کرد. فلذا تا اطلاع ثانوی، طرح افزایش سوخت و ایضاً آب و برق و گاز را در کشو وزارتخانه تابعه خود نگهداری نمایند که هم فعلاً اجرایی نشود و هم دزد آن را نبرد.

۳ـ اصلاح کتب درسی: در کتاب فارسی سال اول ابتدایی و در درس معروف به "بابا آب داد... بابا نان داد"؛ حتماً در پاورقی توضیح داده شود که این موضوع، به صورت مطلق نمی‌باشد، بلکه حالت نسبی دارد. نسبت به قیمتی که دولت روی نان می‌گذارد، بابا می‌تواند نان به خانه بیاورد. گاهی می‌بینی خدای نکرده، بابا نان نداد!

موافقت با مخالفت

گوش شیطان کر، قاصدک خوش خبر برای ما خبر آورد که گویا چند روز پیش در شورای رقابت، یک بار دیگر صحبت بر سر افزایش قیمت دو نوع خودرو بوده که بنا به گفته رئیس شورا، ظاهراً اعضای محترم شورا با آن، یعنی با افزایش نرخ آنها، مخالفت کردند. این دو خودرو، یکی ام.وی.ام ایکس ۳۳ بوده است و یکی هم ام.وی.م ۳۱۵ مدل هاچ بک که نگارنده نمی‌داند چه شکلی هستند. تخصص حقیر بیشتر در حوزه معرفتی پراید زبان بریده نشسته به کنجی صم بکم، می‌باشد.

علی ای حال، این اتفاق مبارک و این مخالفت میمون را به فال نیک می‌گیریم و ضمن اعلام مراتب موافقت خود با هر گونه مخالفت با هر گونه افزایش قیمت هر گونه خودرو (حتی پراید عزیز)، از آن جا که تا کنون هر چه از این شورای محترم و کارخانجات خودروسازی داخلی دیده‌ایم، بیشتر تلاش در جهت افزایش قیمت بوده است تا ممانعت از افزایش؛ فلذا همین طور خودرو، حدسیاتی می‌زنیم که با عجله عرض می‌کنیم. خیلی پخته نیست.

گمانه زنی اقتصادی: یک نظر حلال است. به نظر صائب ما، احتمالاً یکی از دلایل زیر باعث مخالفت با افزایش قیمت دو خودرو مذکور بوده است:

۱ـ از دست در رفتگی: شاید که حواس دوستان نبوده که صحبت از افزایش قیمت خودرو است و همچین خیالات کردند که لابد موضوع جلسه، کاهش نرخ خودرو است؛ فلذا شدیداً با آن مخالفت کرده‌اند. قبل از آن که ملت پراید سوار، به سمت انواع خودروهای پیشرفته دیگر هجوم بیاورند و به اصطلاح اهل کوچه و بازار، حالش را ببرند.

۲ـ دلسوزی خودرو: همینطور به شکل خودجوش و خودرو، دلشان به حال ملت سوخته؛ چون همزمان صحبت از افزایش ۳۰ درصدی قیمت نان و گوجه و امثال ذالک بوده است؛ لهذا نخواسته‌اند که این افزایش قیمت خودرو نیز قوز بالای قوز شود. راضی به این قوز بیجا نشده‌اند.

۳ـ بازار گرمی لازم: چون دو خودرو جدید هنوز شناخته شده نیستند و ملت نمی‌دانند چه فرقی با سمند و پراید مظلوم دارند؛ از این رو ترجیح دادند که فعلاً خیلی افزایش قیمت پیدا نکند و همین افزایش‌های قبلی به حالت تثبیت نگهداشته شود تا بعد. ملت که هجوم آوردند و ثبت نام کردند و بخر بخر شروع شد؛ بعدش می‌شود باز تشکیل جلسه داد و یکسری تصمیمات جدید گرفت که جبران مافات گردد. به هر حال، ترک عادت افزایش قیمت، موجب مرض است.

۴ـ از سر لطف و محبت: آخرین گمانه زنی ما این است که اصلاً هیچ کدام از گمانه زنی‌های قبلی ما درست نمی‌باشد و اعضای محترم شورای رقابت هم بنده‌های خدا از همین ملت هستند و هر چه کلاهشان را قاضی کرده‌اند در این هوای آلوده سرد، دلشان راضی به افزایش قیمت خودرو نشده و از روی مهر و محبت، با یک شیب ملایم، با افزایش قیمت مخالفت کردند. برای آن که نشان بدهند که در این هوای سرد افزایش قیمت‌ها، سرشان در گریبان نیست و سلامت را همی خواهند پاسخ گفت. (از مرحوم اخوان ثالث بابت دستکاری ـ و بلکه خرابکاری ـ شعر حماسی قشنگش عذرخواهی فوری می‌کنیم. از خودم شعری نداشتم؛ ناچار بودم، ناچار. می‌فهمید؟...)

از خودرو داخلی تا ماست

خبر دسته اول: "معاون اجرایی رئیس جمهور گفت: کیفیت خودروهای داخلی قابل دفاع نیست." ـ به نقل از جراید

خبر دسته دوم: "دبیر انجمن صنایع لبنی گفت: لبنیات تا پایان سال هیچ افزایش قیمتی ندارد." ـ به نقل از همان جراید

پرسش‌های فلسفی مطروحه:

۱ـ از نگاه اهل خرد، در خصوص تولید مثل خودروهای کم کیفیت داخلی، واقعاً تا چقدر از ماست که بر ماست؟ این گلایگی از ماست، مسبوق به سابقه است. مثلاً حکیم ناصر خسرو قبادیانی هم در آن داستان معروف "روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست" ش، وقتی که عقاب را با تیر می‌زنند و جناب عقاب با آن نگاه تیزبین و منتقدانه‌اش به انتهای تیر مورد نظر نگاه می‌کند؛ ناصر خسرو می‌گوید: چون نیک نظر کرد، پر خویش در آن دید / گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست! ۲ـ آیا می‌توان کیفیت و ماهیت بعضی از خودروهای داخلی را، فی نفسه و به استناد دو خبر فوق، با وضعیت ماست ـ کماهو ماسته ـ قیاس کرد؛ یا که مصداق بارز قیاس مع الفارق خواهد بود؛ و گفتار و رفتار ما نیز شبیه همان طوطی شوتی که جناب مولانا می‌گوید سر کچل یارویی را به ریختن روغن گردو از شیشه ربط داد و در نتیجه، از قیاسش خنده آمد خلق را!! ۳ـ یک کمیته تحقیق و تفحص، بررسی بفرماید که آیا از ماست برای سرهم کردن (مونتاژ سابق) پاره‌ای از خودروهای ساخت داخل هم استفاده می‌شود که گاهی باعث افزایش قیمت لبنیات می‌شود؟ اگر پاسخ مثبت است، پس چرا قیمت خود خودرو در حد ماست افزایش نمی‌یابد. گاهی در حد قیمت دو سه رأس گاو شیری افزایش پیدا می‌کند.

سهراب صفادار



تاریخچه تمبر؛ کوالالامپور-مالزی: به مناسبت صد و شصتمین سال استفاده از تمبر، نمایشگاهی در مالزی برپا شد که مجموعه‌ای از کار ۲۰۰ هنرمند از ۳۰ کشور مختلف را در خود جای داده است. این آثار، مجموعه تمبرهای منتخب و خاصی بوده‌اند که طی سال‌ها جمع آوری و به زیبایی کنار هم چیده شده‌اند.



به یاد ناپلئون؛ اسلواکی-جمهوری چک: علاقه‌مندان و طرفداران مراسم و سنت‌های تاریخی خود را برای شرکت در مراسم یادبود نبرد معروف ناپلئون در آسترلیتز آماده کرده‌اند. در دویست و نهمین سالگرد این نبرد تاریخی، مردم بسیاری با پوشیدن لباس‌های نظامی به شکل سربازهای آن زمان صحنه‌های جنگ را بازسازی کرده و تاریخ را به دیگران یادآور می‌شوند.



هجوم مشتریان؛ نیویورک-آمریکا: مشتریان در روز جمعه سیاه اینگونه سر خرید کالای مورد نظرشان با هم کشتی می گیرند! جمعه سیاه، آخرین جمعه ماه نوامبر است و روز آغازین برای انجام خریدهای کریسمس محسوب می‌شود. از آنجا که در این روز بسیاری از مغازه‌ها از ساعات اول صبح باز می‌شوند و زیاد هم تخفیف می‌دهند، مردم زیادی برای خرید به مغازه‌ها هجوم می آورند و برای استفاده از تخفیف این روز، حتی حاضرند با هم درگیر شوند!



نشان‌های رنگارنگ؛ هنگ کنگ-چین: ریسمان‌هایی از چند چتر کاغذی در رنگ‌های مختلف در بسیاری از مغازه‌ها و خانه‌های مردم هنگ کنگ آویزان شده است. این چترها نماد و سمبل جنبش‌ها و فعالیت‌های مردم هنگ کنگ است و روز به روز بر تعداد آنها افزوده می‌شود.



۳. آشنای ناشناس؛ لندن-انگلستان: کامل‌ترین اسکلت یافته شده از دایناسور «استگوساروس» در موزه تاریخ طبیعت لندن به نمایش عموم گذاشته شده است. شاید برایتان جالب باشد بدانید که اگرچه ظاهر خاص آن موجب شده است که یکی از معروف‌ترین دایناسورها باشد، از آن دسته دایناسورهایی است که دانشمندان اطلاعات چندانی در موردش ندارند.



مراسم خونین؛ باریاپور-نپال: یک قصاب در حالی که چاقوی بزرگش را به دست دارد، در میان انبوه گاوهای کشته شده ایستاده است. مردم نپال در نوعی مراسم قربانی کردن که در اواخر سال برگزار می‌شود، هزاران دام و پرنده را قربانی می کنند. البته تمام این قربانی‌ها برای مراسم است و صرف خود مراسم و به مردم اهدا می‌شود اما حجم و تعدادشان به قدری زیاد است که بزرگترین مراسم قربانی در تمام جهان شناخته می‌شود و تاکنون حامیان حقوق حیوانات بارها به این مراسم اعتراض کرده‌اند.

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی دوره نهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

یک اتفاق نه چندان ساده...

محمدرضا رنجبر ــ اصفهان

تبدیل "خاطره" به "داستان" کاری است که "محمدرضا رنجبر" با نوشتن "یک اتفاق نه چندان ساده..." موفق به انجام آن شده است. در این داستان که با شکل و ساختاری متعارف نوشته شده، مضمون و موضوعی تأمل برانگیز به قلم آمده و با سنجیدگی پرورانده شده است. "محمدرضا رنجبر" ۶۱ ساله است و مدرس زبان انگلیسی.

ده پانزده روزی می‌شود که پدر و مادرم رفته‌اند خانه برادر بزرگم که در شیراز زندگی می کند و انگار خیال برگشتن ندارند.

در غیاب آنها هر روز صبح با صدای درهم و برهم پرنده‌ها بیدار می‌شوم. به محض طلوع آفتاب، گنجشک‌ها و کبوترها زودتر از بقیه پرنده‌ها می آیند و کنار باغچه حیاط ورجه وورجه می کنند. گنجشک‌ها آرام و قرار ندارند. همه‌اش این طرف و آن طرف بالا و پائین می‌پرند و جیک جیک می کنند؛ مثل انگشتان یک پیانیست ماهر که روی کلیدهای پیانو می‌لغزند.

کبوترها آهسته راه می‌روند و بغ بغو می کنند و گاهی به زمین نوک می‌زنند و دانه‌ای برمی‌دارند و یا می‌روند سر ظرف آب و با نوک‌شان کمی آب می‌نوشند و با بالا آمدن سر می‌خورند. یواش یواش سر و کله بقیه پرنده‌ها هم پیدا می‌شود، از روی درخت، از روی پشت بام خانه روبرو و یا از روی دیوار حیاط همسایه، و هر کدام شروع می کنند به نوک زدن به زمین باغچه و خواندن و ورجه وورجه کردن و گاهی پرواز می کنند و می‌روند روی دیوار یا شاخه‌های درختان. یکی دو تا کلاغ از روی درخت کاج توی کوچه می‌پرند و می آیند لب باغچه و شروع می‌کنند به قارقار کردن. گنجشک‌ها و کبوترها از ترس پرواز می کنند و دوباره با احتیاط می آیند لب باغچه و انگار زیر چشمی کلاغها را می‌پایند. کلاغ‌ها به ظرف آب نزدیک می‌شوند و آب را به این طرف و آن طرف می‌پاشند، بعد چند قدم عقب و جلو می‌روند و پرواز می کنند.

از پنجره اتاقم نگاهشان می کنم. پنجره باز است و بوی اطلسی‌ها در حیاط پیچیده است. از تابستان‌ها، خنکای صبح زودش را دوست دارم که وقتی چشم‌هایم را باز می کنم اگر غلتی بزنم می‌توانم از پنجره کوتاه اتاقم حیاط را ببینم.

حیاط نسبتاً بزرگی است، با چند تا درخت سرو، توت، زردآلو و درخت انجیری که تازگی‌ها کاشته‌ام و باغچه‌ای پر از گل‌های اطلسی و داوودی و چند تا گل محمدی. پشت در ورودی حیاط، توی کوچه یک درخت کاج خیلی بلند پاتوق کلاغ‌ها و زاغ‌هاست. این درخت را سالها پیش خودم کاشتم.

یادم می آید اوایل که وارد حیاط می‌شدم، انگار که بمب ترکانده باشند، همه پرنده‌ها پر می‌زدند و می‌رفتند؛ ولی یواش یواش به حضور من عادت کردند؛ مخصوصاً کبوترها. کبوترها یکی یکی آمدند و شدند هشت تا. اول سفید برفی آمد که چون پرهایش مثل برف سفید بود، اسمش را گذاشتم "سفید برفی" در هال را باز می کنم و می‌روم توی ایوان. پرنده‌ها تا مرا می‌بینند هجوم می‌آورند به طرف باغچه ــ از روی دیوار، از روی شاخه‌ها و از لب پشت بام همسایه روبرو. انگار مویشان را آتش زده باشند. حالا دیگر به من عادت کرده‌اند. شاید چون هر روز صبح برایشان دانه می‌ریزم تا گرسنه نمانند.

آهسته می‌روم به طرف باغچه و ظرف ته مانده برنج را با احتیاط توی باغچه خالی می کنم. پرنده‌ها به طرف دانه‌ها هجوم می‌برند. صدای گربه‌ها که روی دیوار برای هم شاخ و شانه می کشند توجهم را جلب می کند. این گربه‌های چاق و چله گاهی روی دیوار، گاهی روی کاج یا لب باغچه یا زیر درخت سرو کمین می کنند که پرنده‌ای را گیر بیاندازند که معمولاً موفق نمی‌شوند؛ چون با سر و صدا و پرتاب دمپایی دورشان می کنم.

***

عصر یک روز جمعه تابستانی است و پنجره باز است. با صدای فاخته‌ای بیدار می‌شوم. دو تا فاخته هر روز صبح زود یا عصر می‌آیند روی چارچوب توری درهال می‌نشینند و شروع می کنند به خواندن: "ککو ککو کو..." و خستگی ناپذیر ادامه می‌دهند.

حالا دیگر خواب بعدازظهر از سرم پریده است. بلند می‌شوم و میروم بیرون توی حیاط و لب ایوان توی سایه می‌نشینم و به پرنده‌ها نگاه می کنم. سفید برفی هم قاطی آنهاست. چند تا پرنده روی شاخه و دیوار جاخوش کرده‌اند. محو تماشایشان هستم که صدای شلیک تفنگ ساچمه‌ای پسر همسایه مرا به خود می‌آورد. به نظرم پسر شیطان و شروری است. همیشه خدا تابستان از صبح تا شب تفنگ به دست دنبال شکار پرنده‌ها و گربه‌هاست. همیشه با خود می گویم: این پسر لاغر مردنی سیاه سوخته با آن کلاه نقابدار کهنه و دمپایی پلاستیکی این همه انرژی را از کجا می آورد؟!

با صدای تفنگ، کلاغ‌ها و کبوترها با هم و با صدای انفجار گونه‌ای به پرواز در می آیند و می‌روند تا اوج آسمان. می‌پرم بیرون و سر پسرک همسایه که هنوز تفنگش را پایین نیاورده داد می‌زنم:

ــ مگه تو کار و زندگی نداری که همه‌اش توی کوچه ولو هستی آخرش می‌زنی یکی را کور می کنی!

برّ و بر نگاهم می کند و از جایش تکان نمی‌خورد. یکی دو تا بچه دیگر که همراهش آمده‌اند پا به فرار می گذارند. با نگاهم بچه‌ها را تعقیب می کنم و دوباره بر می گردم به طرف پسرک تفنگ به دست و می گویم: بازم که اینجایی! دِ برو دیگه... عجب رویی داره! در همین حیص و بیص در حیاط همسایه باز می‌شود و مادر پسرک به بیرون سرک می کشد. وقتی می‌بیند که یک طرف دعوا پسرش است، به پشتیبانی از او دست به کمر می‌زند و چشمهایش را گرد می کند و طلبکارانه می گوید:

ــ چیه؟ بچه نمی‌تونه یک دقیقه توی کوچه بازی کنه؟ مگه کوچه را خریدین؟

منتظر جواب من نمی‌ماند و دست پسرش را می‌گیرد و می کشد توی خانه و در را پشت سرش محکم می‌بندد. صدای غرولندش هنوز می آید. سرم را به نشانه تأسف تکان می‌دهم و وارد حیاط می‌شوم و می‌روم طرف باغچه. ظرف آب را پر می کنم و منتظر بازگشت پرنده‌ها می‌شوم. یاد غروب روزی می‌افتم که از سر کار برگشته بودم به خانه.

***

هوا داشت تاریک می‌شد. در حیاط را که باز کردم صدای خش خش و حرکت چیزی توی نیمه تاریکی توجهم را جلب کرد. دنبال صدا رفتم. صدا از گوشه حیاط می‌آمد. چراغ حیاط را روشن کردم. سفید

برفی گوشه حیاط کز کرده بود. پرهای سفیدش غرق خون بود. از شدت ناراحتی دندانهایم را بر هم فشار دادم. خم شدم و دستم را به طرفش دراز کردم. اولش ترسید ولی بعد گردنش را عقب کشید و اجازه داد بهش دست بزنم. با احتیاط بلندش کردم و توی نور چراغ، بالش را باز کردم که نگاهی بیاندازم. زیر بالش زخمی شده بود و اطراف زخم را خون لخته شده سیاهی پوشانده بود. به انباری حیاط رفتم و کمی پنبه و باند و مواد ضدعفونی آوردم و زخم را تمیز کردم و با باند رویش را بستم و سفیدبرفی را با آب و دانه گذاشتم زیر یک سبد مشبک و سنگی روی سبد که گربه‌ها به سفیدبرفی آسیبی نرسانند. بعد از یکی دو روز مراقبت، سفیدبرفی کم کم بالش را جمع کرد و تکان داد و به نظر می‌رسید که حالش بهتر شده چون دیگر کز نمی‌کرد و راه می‌رفت و سرش را به این طرف و آن طرف حرکت می‌داد.

یکی دو روز بعد سبد را برداشتم و سفیدبرفی را توی دستم گرفتم و پرهای سفید و لطیفش را نوازش کردم و آهسته گذاشتمش روی زمین. آهسته آهسته راه رفت و بعد پرید و رفت روی دیوار و زل زد به من. نمی‌دانم لبخند می‌زد یا نه، ولی من لبخند زدم.

***

امروز هم با صدای پرنده‌ها بیدار شدم، بوی اطلسی‌ها توی حیاط پیچیده بود. گنجشک‌ها و کبوترها کنار باغچه ورجه وورجه می‌کردند و می‌خواندند. سفیدبرفی هم آنجا بود و من غرق تماشای آنها بودم که یک دفعه صدای جیغ و شیون زن همسایه، رشته افکارم را پاره کرد. بلافاصله کسی زنگ خانه را به صدا درآورد و همزمان چند بار با دست به در حیاط کوبید. باعجله رفتم و در حیاط را باز کردم. مادر پسرک همسایه بود. ملتمسانه گفت:

"به دادم برسید، پسرم..." نتوانست ادامه بدهد. اشک در چشمانش حلقه زده بود. پرسیدم:

"پسرتون چی؟ چی شده، چه اتفاقی افتاده؟"

زن گریه کنان گفت: "چشماش!" وقتی این کلمه را گفت انگار تمام غمهای دنیا توی صدایش بود. منتظر بقیه حرفهایش نشدم و با عجله از در حیاط خانه شان که نیمه باز بود وارد شدم و دویدم طرف پسرک که صورتش را با دستهایش پوشانده بود و گریه می‌کرد. صورتش غرق خون بود. سریع برگشتم و ماشین را روشن کردم و پسرک و مادرش را سوار کردم و با سرعت رفتم طرف بیمارستان.

توی راه از مادر بی‌قرار پسرک که آه و ناله می‌کرد پرسیدم: "خانم چطور این اتفاق افتاد؟"

گفت: "توی حیاط داشت با تفنگ بازی می‌کرد که یک دفعه شلیک شد. ساچمه خورده به چشمش!" چیزی نگفتم. فقط به پسرش نگاهی کردم. دستهایش هنوز روی چشم راستش بود. بی‌تابی می‌کرد. به بیمارستان که رسیدیم، پسرک را بغل کردم و با عجله رفتم طرف اورژانس.

ماه زرد

مه سیما سهرابی ـ ملایر

"ماه زرد" نوشته "مه سیما سهرابی" داستانکی است که همچون تصویری که با چند خط ـ از روی عمد و به قصد! ـ شتاب زده بر کاغذ نقش گرفته، نیمه برشی غمناک از نوعی زندگی را آشکار می‌کند.

"مه سیما سهرابی" که دانش آموخته کارشناسی ارشد زبان و ادبیات انگلیسی و مدرس دانشگاه است، به نظر می‌رسد که با نوشتن "ماه زرد" در آغاز راه و کار دشوار داستان نویسی به لطف استعداد و دیدگاه جامعه گرایانه‌اش، گامی در خور تحسین برداشته است.

سایه‌ها طولانی‌تر و بلندتر می‌شدند، حتی بلندتر از قد و قامت آدمها و رهگذرانی که در پیاده‌رو شلوغ، انگار بی‌هدف می‌رفتند.

سایه‌ها مدام بر صورتش می‌افتادند و از رویش رد می‌شدند و نور چراغ مغازه بزرگ روبرو را روی تن او تکه تکه می‌کردند.

و گاه انگار آدمها و سایه‌هایشان هر دو با او برخورد می‌کردند. حرکت و صدای همهمه آدمها و ماشینها در هم آمیخته می‌شد و ترکیبی نامانوس از شهر بی‌ترحم و شلوغ را در مقابل چشمان همیشه خسته‌اش نمایان می‌کرد ناگهان در میان ازدحام و شلوغی، همهمه و غوغایی به پا شد. جمعیت در حال عبور شکافته شدند و چند نفری همراه با کیسه یا پارچه‌ای پر از خرت و پرت از میانشان فرار کردند. صدای سوت چند مامور مبارزه با سدمعبر جریان را واضح‌تر و اوضاع را روشن می‌کرد. فریاد " فرار کنید... ماموراـ..!" همه جا پیچید. پیر مرد تا به خود آمد و علت هیاهو را فهمید، از جا بر خاست و کیسه‌ای را که مقابلش بود تا زد، فرفره‌های کاغذی سر هم سوار شدند. دستان پیر و خسته‌اش با شتابی که هیچ شباهتی به شتاب نداشت، بساط را جمع کرد و تا خواست از آن محل بگریزد دستی محکم بازویش را چسبید و حرکتش را به سکون تبدیل کرد.

پیرمرد کیسه فرفره‌ها را محکم به چنگ گرفته بود و در تقلایی بیهوده می‌کوشید تا رهایی یابد. ناگهان در میان سیل جمعیت روان در میان پیاده رو، تنه محکمی بر او نواخته شد. درد برق آسایی وجودش را لرزاند و بر زمین افتاد، سایه‌ای سنگین صورت چروکیده‌اش را پوشاند و پایی که عرض پیاده رو را می‌پیمود بر کیسه فرفره‌هایش فرود آمد و صدای خرد شدن فرفره‌ها در گوش او مثل صدای خرد شدن استخوان‌های آدمی می‌نمود که در زیر بار سنگین و دهشتبارزندگی درهم می‌شکند و دیگر یارای استقامتش نیست.

صدای خنده‌های محو نوه‌اش در سرش پیچید: "بابا بزرگ با این یکی میشه ۲۰ تا... ۲۰ تا فرفره رنگی رنگی...آخ جون، پولدار میشیم!"

با زحمت از جا برخاست، درازدحام و شلوغی جمعیت دیگر اثری از ماموران نبود...

حالا هیچ دستی بازویش را نگرفته بود. به سمت خیابان فرعی و اندکی خلوت حرکت کرد. به کوچه تاریکی رسید. کیسه‌اش را باز کرد. فرفره‌ها دیگر به او نمی‌خندیدند... فرفره‌های شکسته که دیگر فرفره نیستند!

درآمد آن روزش از او ربوده شده بود.... پیرمرد مبهوت به آسمان نگاه می‌کرد و ماه را که می‌رفت بر بلندای آسمان جای گیرددر قطره اشکی غوطه‌ور می‌دید.

ماه، اما چونان دندان زردی در دهان مرده‌ای نمایان بود!

تجدید فراخوان برای شرکت در مسابقه بزرگ داستان نویسی

برای آن عده از عزیزان نویسنده و همچنین نوقلمان خوش قریحه و پویا که شاید به تازگی با این مسابقه و ویژگی‌های آن آشنا شده‌اند، باری دیگر یادآوری ضروری می‌کنیم که یگانه شرط شرکت در «مسابقه بزرگ داستان نویسی» اطلاعات هفتگی این است که ـ به دلیل محدودیت ناگزیر صفحات ـ هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حداالمقدور نباید حجمی کمتر از یک صفحه و در نهایت بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر بگیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ فاصله‌های متناسب بین سطرها و در دو سوی طولی کاغذ ـ برای ویرایش احتمالی ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، اگر بخواهید می‌توانید داستان‌های خودتان را با قید عبارت «مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی» از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید. با هر داستان هم ـ هر بار و همواره ـ شرحی کوتاه از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری تان را با اضافه شماره تلفن تان بنویسید و به انضمام یک قطعه عکس خودتان برای چاپ در کنار داستان تان ارسال کنید.

آدم نمی تواند همه چیز را باهم داشته باشد

● جان اشتاین بک



سیروس گنجوی

رمزها و رازها

عجیب‌ترین مرد روی زمین!

در تاریخ پدیده‌های شگفت‌انگیز، هر از گاه افرادی قدم به صحنه گذاشته‌اند که نه تنها مردم عادی، بلکه دانشمندان سراسر جهان را به حیرت و شگفتی فرو برده‌اند و جز آن که او را "معجزه زنده" بنامند و عملیات خارق العاده او را ناشی از یک نیروی خداداد بدانند، چاره دیگری نداشته‌اند!

قسمت اول

یکی از این اعجوبه‌ها، مردی بود لهستانی تبار به نام "ولف مسینگ" (wolf messing) که در زمینه نیروهای فراوانی به ویژه دور آگاهی و تله پاتی و هیپنوتیزم از استعداد شگرفی برخوردار بود و عملیاتی که انجام داده بیشتر به افسانه می‌ماند. اما مدارک و شواهد موجود به ویژه در فرهنگستان شوروی نشان می‌دهد که کارهای او جنبه واقعی داشته و نام او به عنوان یکی از بزرگترین نوابغ تاریخ علوم غریبه در جهان ثبت شده است. این مرد ـ که "آدلف هیتلر"، دیکتاتور آلمان نازی برای سرش جایزه تعیین کرده بود، زندگینامه خود را به صورت کتابی منتشر ساخته است. او که همواره در ترس و وحشت زیادی به سر می‌برد، از زادگاه خود به روسیه گریخت و در آنجا به عملیات خارق العاده‌ای دست زد که خواندنش خالی از لطف نیست. این ماجرای جالب در چهار شماره از نظرتان خواهد گذشت!

حمله به تماشاخانه

تمام تماشاگران، به صحنه و عملیات مرد عجیبی به نام "ولف مسینگ" خیره شده بودند. این نمایش در سالن تئاتر شهر "گومل" واقع در شوروی سابق برگزار می‌شد و هنگام اجرای نمایش، سکوت سنگینی فضای سالن را فرا گرفته بود.

در این هنگام، ناگهان دو مأمور روسی که یونیفرم سبز رنگی به تن داشتند، روی صحنه پریدند و در حالی که پرده را می‌کشیدند، خطاب به تماشاگران گفتند:

ـ متأسفانه نمایش تمام شد. بی‌سر و صدا به خانه‌های خود بروید!

همه حاضران که هنوز تحت تأثیر عملیات شگفت‌انگیز "ولف مسینگ" قرار داشتند، مات و مبهوت مانده بودند و نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده است. آن مأمورها، "ولف مسینگ" بزرگترین "تله پاتیست" (دور آگاه) قرن را داخل اتومبیلی که بیرون ساختمان تئاتر منتظر بود، انداختند و به سوی مقصد نامعلومی حرکت کردند. سال ۱۹۴۰ میلادی بود. زمانی که "استالین"، دیکتاتور شوروی سابق بر مسند قدرت تکیه داشت و مردم در خفقان شدیدی به سر می‌بردند. در آن سال، پلیس شوروی سابق غالباً مردم را به بهانه‌های واهی می‌ربود. هیچ کس از سرنوشت آنها مطلع نمی‌شد. این افراد نگونبخت برای همیشه ناپدید می‌شدند و مقامات مربوطه هیچ دلیلی برای بازداشت آنها ارائه نمی‌دادند و هیچ کس جرأت نداشت در این باره سوالی بکند!

پیش از آنکه بقیه ماجرا را پی بگیریم، بد نیست "ولف مسینگ" این موجود خارق العاده را بیشتر به شما معرفی کنیم:

معجزه زنده!

"ولف مسینگ" از آن دسته افراد استثنایی بود که از یک نیروی خدادادی شگفت‌انگیز برخوردار بود. او می‌توانست افکار و اندیشه‌های دیگران را حتی از فاصله دور بخواند و بسیاری از حوادث را پیش بینی کند. دانشمندان و فراروانشناسان، سالها او را تحت آزمایش‌های دقیق قرار دادند اما نتوانستند راز این مرد عجیب را کشف کنند. او یک آدم معمولی نبود. به کشورهای مختلف جهان سفر کرده بود و افراد سرشناسی مانند "آینشتین"، "فروید" و گاندی او را مورد آزمایش قرار داده بودند. او با مقامات بالا روابط بسیار صمیمانه‌ای داشت و همگی او را "معجزه زنده" می‌نامیدند، در حالی که خودش چنین نظری نداشت. همه جا خود را یک "روانشناس بازیگر" می‌خواند. پس از حمله آلمان نازی به لهستان، هیتلر برای سر او ۲۰۰۰۰۰ مارک جایزه تعیین کرد و او مجبور به فرار از "لهستان" شد و به روسیه پناه برد که به موقع خود به این ماجرای جالب خواهیم پرداخت. حال ببینیم پس از ربودن او از روی صحنه تئاتر، چه حوادثی به وقوع پیوست.

"ولف مسینگ" نمی‌دانست او را به کجا می‌برند. داخل اتومبیل از آن دو مأمور پرسید:

ـ تکلیف پول هتل و چمدان من چه می‌شود؟

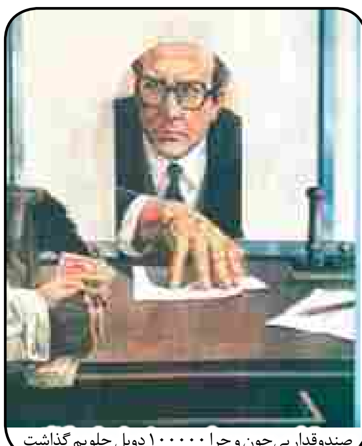
یکی از دو مأمور مخفی روسی پاسخ داد:

ـ نگران نباش رفیق. چمدان لازم نیست. ترتیب پول هتل هم داده شده است!

بقیه این ماجرا را از زبان خود "ولف مسینگ" بشنوید:

دیدار با دیکتاتور!

ما به مکانی رسیدیم اما نمی‌دانستیم کجا؟ مرا به اتاقی بردند. به نظر می‌رسید که یک هتل باشد. پس از مدتی انتظار، مرا به اتاق دیگری راهنمایی کردند. اتاق بزرگی بود. لحظاتی بعد، مردی که سبیل‌های پرپشتی داشت، وارد اتاق شد. باورم نمی‌شد! این مرد، کسی جز "استالین" نبود!


صندوقدار بی چون و چرا ۱۰۰۰۰۰ روبل جلویم گذاشت

من در برابر دیکتاتور مقتدری ایستاده بودم که خیلی‌ها از شنیدن نام او لرزه بر اندامشان می‌افتاد. اما من بی آن که خود را ببازم، قرص و محکم سر جایم ایستادم. آتش جنگ جهانی دوم چند ماهی می‌شد که شعله ور شده بود. "استالین" پرسید:

ـ به من گفته‌اند که تو پیشگویی‌های عجیب و غریبی می‌کنی؟

سرم را پایین انداختم و او افزود:

ـخُب، به سوالی که از تو می کنم جواب بده!

در حالی که دستش را به پشت زده بود، شروع به قدم زدن کرد. سپس ایستاد و پرسید:

ـمی خواهم بدانم در لهستان چه می گذرد و نقشه رهبران لهستان چیست؟

در حقیقت او نمی خواست من پیشگویی کنم، بلکه بیشتر مایل بود اطلاعات خصوصی را که از دوستان و همکاران لهستانی خود شنیده بودم، در اختیارش قرار دهم. اومی دانست که من، دوستان نزدیکی در رده‌های بالای حکومت لهستان دارم و با این پرسش می خواست از من حرف بکشد!

من می توانستم افکار او را بخوانم. البته بعداً نیروی فراروانی مرا که یک موهبت خدادادی بود، مورد آزمایش قرار داد.

سرقت از بانک!

دیدار با "استالین" به یک سری ماجراها و آزمایش‌های عجیب و غریب انجامید که خوشبختانه از آنها روسفید بیرون آمدم. دیکتاتور شوروی سابق شنیده بود که من از قدرت هیپنوتیزم و تله پاتی برخوردارم و می توانم افکار خود را به داخل مغز فرد دیگری منتقل کنم و یا ذهن او را تحت کنترل خود قرار دهم از این رو، دستور داد که آزمایش‌های کاملاً دقیقی درباره استعداد من به عمل آید.

یکی از این آزمایشها آن بود که قرار شد به کمک نیروی فراروانی خود دست به سرقت یک بانک بزنم و بدون در دست داشتن حواله یا چک، مبلغ ۱۰۰۰۰۰ "روبل" از بانک دولتی مسکو به نام "گوس بانک gosbank" پول بگیرم. مأموران "استالین" بیرون بانک ایستادند و من وارد بانک شدم و یک راست به سراغ صندوقدار رفتم. در حالی که به چشمان او خیره شده بودم و فکرم را در مغزش متمرکز می کردم، تکه کاغذ سفیدی به دست او دادم. سپس در یک کیف بزرگ را باز کردم و مقابل او گذاشتم. هیچ حرفی نزدم اما از طریق ذهن و اراده خود به او تلقین کردم که این پولِ قابل توجه را بپردازد!

صندوقدار که مرد مسنی بود، نگاهی به کاغذ انداخت. سپس در گاوصندوق را گشود و بی چون و چرا، مبلغ ۱۰۰۰۰۰ "روبل" از آن بیرون آورد و به من داد! بسته‌های اسکناس را داخل کیف چیدم. در کیف را بستم و بانک را ترک کردم و بیرون بانک، خودم را به دو مأمور روسی رساندم. لحظه‌ای بعد، مأمور سوم هم که به طور ناشناس وارد بانک شده بود تا بر کار من نظارت کند، به ما ملحق شد. در کیف را باز کردم و پولها را به آنها نشان دادم. وقتی پذیرفتند که آزمایش به نحو مطلوبی انجام شده، دوباره به داخل بانک برگشتم. نزد صندوقدار رفتم. در کیف را باز کردم و در حالی که اسکناس‌ها را به او نشان می‌دادم، گفتم:

ـروی چه حسابی این همه پول به من داده اید؟

متصدی بانک نگاهی به اسکناس‌ها انداخت و سپس به تکه کاغذ سفیدی که هنوز روی میزش بود، نگریست. تازه متوجه شد که یک تکه کاغذ بی‌ارزش است؛ ناگهان فریادی کشید و از حال رفت! بیچاره دچار سکته قلبی شده بود اما خوشبختانه از مرگ نجات یافت!



همگی خواب بودند!

"استالین" که بیش از پیش به موضوع علاقه مند شده بود، دستور داد آزمایش دیگری از من به عمل آید. این آزمایش از دیدگاه یک دیکتاتور بسیار جالب توجه بود. از من خواسته شد که بدون در دست داشتن ورقه خروج، از اتاق یک مقام عالیرتبه خارج شوم!

برای این منظور، مرا به یک اداره مهم دولتی بردند. شاید داخل "کرملین" بود. سه دسته محافظ امنیتی در آنجا گمارده بودند و به آنها دستور داده شده بود که نگذارند شخصی به نام "مسینگ" بدون در دست داشتن برگ خروج از آن اتاق یا ساختمان خارج شود. من هم برگ خروج نداشتم! ظاهراً کار دشواری به نظر می رسید اما با این حال توانستم آنها را هیپنوتیزم کنم و بدون ممانعت مأموران امنیتی، به آسانی از آن اتاق و سپس ساختمان خارج شوم!


چهره واقعی «ولف مسینگ»

وقتی به خیابان قدم گذاشتم، نتوانستم برنگردم و برای مقامات عالیرتبه روسی که با چشمان از حدقه درآمده، از پنجره طبقه اول مرا می نگریستند، دست تکان ندهم!

من درباره دیکتاتور شوروی همه چیز شنیده بودم جز آن که پژوهشگر مسایل فراروانی باشد!

کارهای نمایشی من بسیار مورد توجه قرار گرفت و خود روس‌ها شرح این عملیات را به عنوان بخشی از زندگینامه من در مجله معتبر "علم و مذهب" (science and Religion) چاپ کردند.

موش دوپا!

دانشمندان روسی که روی "ولف مسینگ" آزمایش‌های متعددی انجام داده بودند، داستان‌های حیرت‌انگیز دیگری درباره این موجود خارق العاده تعریف می کنند. از آن جمله می گویند که "استالین" در آزمایش دیگری که طرح کرده بود، از "مسینگ" خواسته بود که اگر راست می گوید، بدون آنکه مأموران امنیتی مانع ورود او شوند، به اقامتگاه اختصاصی او راه یابد! کار بسیار دشواری بود و با توجه به تعداد زیادی محافظ و نگهبان تعلیم دیده که چهار چشمی مراقب اوضاع بودند، کاری محال به نظر می رسید. به ویژه آن که یک دسته محافظ مخصوص همیشه نزدیک اتاق "استالین" ایستاده بودند و از جان او محافظت می کردند. تمامی کارکنانی که در اقامتگاه اختصاصی "استالین" به سر می بردند، از اعضای رسمی پلیس مخفی بودند.

چند روز بعد، هنگامی که "استالین" در اتاق خود سر میز بزرگی پر از اسناد و اوراق رسمی نشسته و مشغول کار بود، یک مرد لاغراندام با موهای مشکی بی آن که توجه کسی را جلب کند، بی سر و صدا وارد اتاق شد!

محافظان "استالین" در کمال احترام کنار کشیدند تا او وارد اتاق شود. این مرد، پس از عبور از سرسرا و چندین اتاق که همگی دارای فرش و میز و کاناپه بودند، خود را به آن اتاق رسانده بود.

"استالین" که سرگرم خواندن نامه‌ای بود، با تعجب سرش را بلند کرد و به او نگریست. "ولف مسینگ" مقابل میز او ایستاده بود و لبخند می‌زد.

او چگونه توانست این کار دشوار را انجام دهد؟

این پرسشی بود که "استالین" از او کرد.

"مسینگ" پاسخ داد:

ـمن با در اختیار گرفتن ذهن نگهبانان به آنها قبولاندم که من "بریا" هستم، آنها هم ممانعتی برای ورود من به عمل نیاوردند!

"بریا"، رئیس پلیس مخفی روسیه بود که مرتب برای دیدن "استالین" به اقامتگاه اختصاصی او می‌رفت و کسی مانع عبورش نمی‌شد.

"ولف مسینگ" با آن موهای فرفری خود هیچ شباهتی به "بریا" نداشت! از مشخصات بارز "بریا" آن بود که همیشه یک عینک پَنسی درخشان به چشم می‌زد که روی بینی‌اش می‌ایستاد، در حالی که عینک "مسینگ" اصلاً شباهتی به آن نداشت!

اخبار مربوط به آزمایش‌هایی که دیکتاتور شوروی سابق روی "مسینگ" انجام داده بود، مثل برق و باد در جوامع سطح بالای مسکو پیچید! برخی از این بیم داشتند که "مسینگ" مرد خطرناکی باشد و در یک فرصت مناسب، کلک دیکتاتور روسیه را بکند.

اما ظواهر امر نشان می‌داد که خود "استالین" چنین عقیده‌ای ندارد. به همین جهت، این مرد شگفت‌انگیز از بالاترین مقامات روسیه اجازه یافت که به سراسر شوروی سفر کند و به اجرای برنامه بپردازد. برای بیش از ۲۵ سال، او از دیدگاه مردم یک چهره افسانه‌ای به شمار می‌رفت که با عملیات محیرالعقول خود همگان را به شگفتی وا می‌داشت.

دکتر "نیکلا سمیونوف"، معاون فرهنگستان علوم شوروی و برنده جایزه نوبل در رشته شیمی گفت:

ـپژوهش درباره پدیده‌های فراروانی افراد خارق العاده‌ای مانند "ولف مسینگ" از لحاظ علمی بسیار حائز اهمیت است!

عملیات باورنکردنی "ولف مسینگ" به راستی تمام دانشمندان را گیج و مبهوت ساخته بود!

ادامه دارد

سهراب صفادار

صاعقه در آتشفشان







آتشفشان روزنه‌ای در سطح زمین است که سنگ‌های گداخته، خاکستر و گازهای درون زمین از آن به بیرون فوران می‌کنند. فعالیت آتشفشانی با برون‌افکنی صخره‌ها، با گذشت زمان باعث پیدایش کوه‌های آتشفشانی بر سطح زمین می‌شود. آتشفشان‌ها معمولاً در نقاطی یافت می‌شوند که ورقه‌های زمین‌ساخت همگرایی یا واگرایی دارند. یکی از سوال‌هایی که مدت‌ها در فیزیک بی‌جواب مانده، این است که چگونه ابری از گدازه‌های آتشفشانی می‌تواند جریان الکتریکی را از خود عبور دهد و هنگام برخورد صاعقه، باعث تخلیه بار الکتریکی آن شود. بر اساس مشاهدات، وقتی ذرات ماسه یا سایر ذرات ریز به هم می‌رسند، به نوعی بار الکتریکی تولید می‌کنند. گاهی از این طریق در طوفان‌های غبار یا غبار برخاسته از خاکستر آتشفشان‌ها، تخلیه بار صاعقه دیده می‌شود. چگونگی این رویداد تا مدت‌ها برای دانشمندان یک معما بود. اما مطالعه جدیدی نشان داده که درست مانند حرکت بار الکتریکی درون ابر، هنگام برخورد صاعقه با توده‌های ذرات ریز، بار مثبت رو به پایین جریان می‌یابد و بار منفی رو به بالا می‌رود. این یافته جدید می‌تواند در بسیاری مسائل عملکردی کمک‌کننده باشد. برای مثال، در چسبندگی ذرات غبار باردار به صفحه‌های خورشیدی یا در تخلیه بار الکتریکی‌های خطرناکی که گاهی هنگام فرود هلیکوپتر در صحرا اتفاق می‌افتد. به گفته «هانس هرمان»، محقق مواد در زوریخ، ابرهای غبار در سیلوهای نگهداری دانه‌ها و حبوبات و در صنعت داروسازی مشکل ایجاد می‌کند و گاهی باعث روی دادن انفجار در آنها می‌شود. هرمان وقتی به این موضوع علاقه‌مند شد که زدن صاعقه به تپه‌های شنی را تماشا می‌کرد. او در این باره می‌گوید: «فکر کردم معمولاً وقتی ذرات به هم می‌رسند، خنثی می‌شوند. پس چطور ممکن است که بار الکتریکی در این ذرات این طور زیاد شود؟». هرمان برای رسیدن به پاسخ به اتفاق همکارانش یک مدل طراحی کرد. بر اساس این مدل، ذرات قبل از برخورد صاعقه خنثی هستند اما تحت تاثیر زمینه الکتریکی محیط، قطبی شده‌اند. قطب منفی رو به بالا و قطب مثبت رو به پایین (نسبت به زمین). به محض برخورد، ذرات یکدیگر را خنثی می‌کنند اما تا از هم جدا می‌شوند، هر کدام مجدداً قطبی می‌شوند و این بار، بار الکتریکی بیشتری دارند. پژوهشگران با مدل‌های رایانه‌ای و آزمایش روی ذرات مختلف به آزمودن فرضیه خود پرداختند. آنها به این نتیجه رسیدند که این فرایند به اندازه ذرات هم بستگی دارد. ذرات کوچکتر بیشتر بار منفی می‌گیرند و ذرات بزرگتر بیشتر بار مثبت. برای جلوگیری از جریان یافتن بار الکتریکی در میان ابری از ذرات، یک مانع لازم است که برای مثال باعث شود برخی ذرات بار مثبت بگیرند و برخی دیگر بار منفی. فرضیه ذراتی که از نظر اندازه با هم یکی نباشند، در این شرایط ممکن است جواب بدهد. در مورد ذرات هم‌اندازه هم، دست کم این فرضیه به یک سوال دیرینه جواب می‌دهد. با اینکه معماهای بسیار در این مورد باقی مانده است، مانند اینکه زمینه الکتریکی محیط از کجا می‌آید، این پژوهشگران از نتیجه کار خود بسیار خرسندند و آن را آغازی برای حل بسیاری مسائل و مشکلات کاربردی می‌دانند.

زلال‌ترین دریاچه جهان





دریاچه‌ای که در جزیره ساوت نیوزیلند قرار دارد و نام واقعی‌اش دریاچه آبی یا دریاچه بلو است، لقب زلال‌ترین دریاچه دنیا را از آن خود کرده است. جایی که آبش شبیه یک کریستال قیمتی می‌درخشد و تمام جزئیات کف دریاچه را به شما نشان می‌دهد! این دریاچه فقط برای تماشا کردن است و شنا و شیرجه در آن ممنوع است و همین باعث شده گردشگرانی که به جزیره ساوت نیوزلند سفر می‌کنند، حسرت به دل از این دریاچه باز گردند. با این حال، «کلاوس تیمان» عکاس طبیعت این شانس را پیدا کرده که از اعماق دریاچه بلو عکسبرداری کند. تجربه‌ای که آن را منحصر به فرد می‌داند. دید افقی از داخل دریاچه حدود ۸۰ متر است که آن را به روشن‌ترین و شفاف‌ترین دریاچه جهان تبدیل کرده است. این دید مشابه شفافیت آب مقطر با درجه خلوص ۱۰۰ درصد و حذف تمامی ناخالصی‌ها است. بومیان مائوری این دریاچه را به عنوان یک مکان مقدس می‌شناسند و به همین دلیل اجازه شنا در آن را نمی‌دهند. دولت هم البته دلایل خودش را دارد و حفظ زلالی این دریاچه برایش به قیمت ممنوع بودن شنا در آن تمام می‌شود. آب دریاچه بلو از دریاچه یخی دیگری به نام دریاچه کنستانس سرچشمه می‌گیرد. هر دو دریاچه در نزدیکی کوه فرانکلین در پارک ملی دریاچه نلسون در منطقه تاسمان واقع شده‌اند و آب آنها از ذوب یخچال تأمین می‌شود. آب دریاچه کنستانس از طریق سنگ‌ها تصفیه و ناخالصی‌های آن گرفته می‌شود سپس به دریاچه بلو می‌ریزد. این آب تنها ۲۴ ساعت در دریاچه باقی می‌ماند و پس از آن به رودخانه سرازیر می‌شود.

نمایشگاه بین المللی روبات‌ها در ژاپن

اگر به دنبال روبات آشپز هستید، اگر یک همبازی برای کودکتان می‌خواهید، اگر در نظر دارید یک خانم منشی روباتیک را استخدام کنید، اگر قصد دارید سالن رستورانتان را گارسون‌های روباتیک مدیریت کنند و یا برای جستجوی قربانیان حوادث و بلایای طبیعی به یک امدادگر با تجربه و همه فن حریف نیاز دارید یا حتی می‌خواهید بدانید افرادی که بر اثر آسیب‌های مغزی دچار ضعف‌های حرکتی و همینطور نقص عضو هستند چگونه می‌توانند با کمک این فناوری حرکت کنند، همه و همه را می‌توانید با نیم نگاهی به تصاویر این ایمیل که ویژه نمایشگاه بین المللی روبات‌ها در ژاپن است، پیدا کنید. موزه ملی علمی ژاپن واقع در توکیو در راستای شناساندن بیشتر نقش روبات‌ها در زندگی آینده بشر، هر ساله نمایشگاهی بزرگ برپا می‌کند. امسال هم نمایشگاه بین المللی روبات‌ها برگزار شد تا جدیدترین دستاوردهای علم و هنر و فناوری هوش مصنوعی را در معرض دید علاقه‌مندان قرار دهد. ژاپن دومین قدرت اقتصادی و صنعتی جهان، یکی از پیشرفته‌ترین کشورها در زمینه ساخت و بهره گیری از روبات در بخش‌های صنعتی است و طبق آخرین آمارهای اتحادیه بین المللی روبات، ژاپن در رده نخست کشورهای دارنده روبات‌های صنعتی در جهان است. ویژگی دیگر صنعت روبات در ژاپن این است که روبات‌ها در این کشور تنها به بخش صنعت محدود نشده و به خانه‌ها نیز راه یافته‌اند. بسیاری از ابداعات به نمایش درآمده در این نمایشگاه علاوه بر اینکه شگفت انگیز و چشم‌نوازند، بسیار کاربردی و مفید نیز هستند.







مزاحم

متاسفانه افراد بسیاری از تلفن به عنوان وسیله ارتباطی خود استفاده نمی‌کنند و آن را ابزاری برای تفریح خود و البته آزار دیگران می‌دانند. اما ایجاد مزاحمت تلفنی برای پلیس واقعاً دل و جرات می‌خواهد. این زن خندان که در تصویر می‌بینید، «شایلا هیج» نام دارد که به جرم تماس‌های تلفنی مکرر و بی‌مورد به اداره پلیس دستگیر شده است. او به این نکته توجه نکرده است که «فقط در شرایط اضطراری با پلیس تماس بگیرید». ظاهراً این زن ۴۳ ساله در چند سال اخیر ۱۶۲ بار به اداره پلیس شهر خود یعنی گلاتسونبری زنگ زده و هر بار هم موضوعات بی‌اهمیتی را مطرح کرده است. ۲۴ تماس از این تماس‌ها در سال جاری بوده است. به گفته ماموران پلیس، موضوعات مطرح شده از سوی او در این تماس‌ها شامل مواردی مانند چرا سی‌دی‌هایش خط و خش برداشته‌اند؟ چرا دیگران به صفحه موبایل او نگاه می‌کنند؟ و... بوده است. ماموران پلیس که دیگر کاملاً با او آشنا شده‌اند، چند بار به او تذکر داده‌اند که فقط برای موارد اضطراری با پلیس تماس بگیرد اما او توجهی نمی‌کند. اما آخرین بار، زمانی که شایلا به دروغ حادثه‌ای را گزارش کرد و ماموران پس از اعزام به محل متوجه شدند که قضیه چیست، او را دستگیر کردند و دهم اکتبر دادگاه او تشکیل شد. اما از تصویر گرفته شده او در اداره پلیس هم به نظر می‌رسد که حتی دستگیر شدن هم برای او اهمیتی ندارد و از این مزاحمت لذت



خودکشی ۶۰ وال پایلوت در نیوزیلند



حدود ۶۰ وال پایلوت به دلایل نامشخصی خود را از آب بیرون انداخته و در سواحل شمال غرب او کلند جان دادند. به گفته دپارتمان محیط زیست، گردشگران روز دوشنبه پیدا شدن لاشه ۶۰ وال پایلوت را که حدود شش متر طول داشتند، به مسئولان محیط زیست اطلاع دادند. بیش از ۶۰ وال پایلوت در «جزیره جنوبی» این کشور به گل نشستند و جان باختند. به گفته مقامات محیط زیست نیوزیلند، این وال‌ها پس از بالا آمدن سطح آب دریا به سطح کم عمق آب آمدند اما قادر به برگشت نبوده‌اند و در ساحل دریا به گل نشستند. دانشمندان در مورد علت به گل نشستن این وال‌ها هنوز اطلاعات درستی به دست نیاورده‌اند.



اگر دوست داشتن به حد اخلاص رسیده باشد، دوست را به دوست همانند می کند

● دکتر شریعتی

کیانا نصرت‌زاده

یک کار سخت امّا تحسین برانگیز

زندگی با شوهر من صبر ایوب می‌خواهد و هزار درایت و صد البته فراموشکاری. اگر می‌خواستم کارهای عجیب و غریب شوهرم را در حافظه‌ام نگه دارم، باید هر شب کابوس می‌دیدم و روزها مثل دیوانه‌ها سر به بیابان می‌گذاشتم.

فکر نکنید من با منفورترین مرد عالم دارم زندگی می‌کنم. اتفاقاً شوهر من مرد مهربان، پاک و محترمی است... یک شغل آبرومند دارد. اهل هیچ نوع خلافی نیست حتی در رانندگی هم خلاف نمی‌کند و از این بابت باید به او مدال می‌دادند. اگر در کشوری مثل انگلستان زندگی می‌کردیم، حتماً او را به پاس زندگی پاک و احترام به قانون به عنوان هیأت منصفه دادگاه انتخاب می‌کردند.

شوهر من در خانواده هم مردی محترم و تا حدی محبوب است. جز احترام و نگه داشتن حد و مرزها هیچکس هیچ چیزی از او ندیده. اما من با مردی دارم زندگی می‌کنم که در بعضی موارد در عصر قرون وسطی به سر می‌برد و اصلاً نمی‌داند در دنیا چه خبر است و چه می‌گذرد. از اقبال بد یا خوش روزگار هم سه تا بچه داریم که یکی از یکی حاضر جواب‌تر و پرروتر هستند. مجتبی، شوهرم تا حدود ده سال پیش اعتقادی به خریدن مبل نداشت و ما با وجودی که از نظر مالی هیچ مشکلی نداریم، باز باید روی زمین می‌نشستیم و به پشتی‌های قدیمی تکیه می‌دادیم. مجتبی تا پارسال قبول نمی‌کرد برای بچه‌ها کامپیوتر بخرد. تا چند روز پیش هم در خانه اینترنت نداشتیم.

شوهر من اعتقاد دارد که زندگی به شکل و سیاق سابق بهترین نوع زندگی است و آمدن هر وسیله جدید به خانه به او اضطراب می‌دهد. وقتی ازدواج کردیم، در شهرستان زندگی می‌کردیم. طبق سنت‌های قدیمی جهیزیه مختصری آوردم و زندگی‌مان را شروع کردیم. شوهر من روز به روز در کارش پیشرفت می‌کرد و به پاس این پیشرفت ما را به تهران منتقل کردند. از همان ابتدا در خانه قدیمی دایی شوهرم مستقر شدیم. چند سال بعد هم خانه را از ورثه دایی خریدیم.



هر چه بچه‌ها بزرگتر شدند، مشکل من بیشتر شد چون از یک طرف مجتبی دستور می‌داد و از طرف دیگر بچه‌ها اعتراض می‌کردند

خانه شکل و قیافه قدیمی داشت. خیلی دلم می‌خواست آن را بازسازی کنم ولی به نظر مجتبی هر چیزی قدیمی‌اش خوب است. بچه‌ها یکی یکی به دنیا آمدند. سرتان را درد نیاورم، در هر موردی با مجتبی اختلاف نظر داشتم. به مدرسه غیرانتفاعی عقیده‌ای نداشت. برای بچه‌ها لباس‌هایی می‌خرید که مثل لباس‌های دوران بچگی خودش بود و بچه‌ها اصلاً آن را دوست نداشتند.

هر سال زمستان مادرشوهرم زحمت می‌کشید و کلی لباس برای بچه‌ها می‌بافت و می‌فرستاد و مجتبی به آنها اصرار می‌کرد همان لباس‌ها را بپوشند که از قضا هم مدل‌هایشان قدیمی بود و هم رنگ و مدلشان... بچه‌ها غر می‌زدند. من به مجتبی التماس می‌کردم و همیشه در جواب می‌شنیدم که دوست ندارد بچه‌هایش بچه سوسول بار بیایند. بعد از مدتی به این فکر کردم که بهتر است خودم دست به کار شوم. درآمدی برای خودم جور کنم و با پول خودم برای بچه‌ها وسیله بخرم.

شروع کردم به خیاطی. خیلی زود توی محله همه از کار من راضی بودند و کارم گرفت. اما باز برای خرید بعضی چیزها مشکل داشتیم. مثلاً مجتبی فکر می‌کرد بهترین تغذیه‌ای که بچه‌ها می‌توانند ببرند مدرسه، کشمش و گردو است در حالی که بچه‌ها چیزهای دیگری می‌خواستند. تفریحمان هم یا سفر به شهرستان بود یا غذا درست کردن و رفتن به پارک و زیر درختی لم دادن! بچه‌ها دوست داشتند با هواپیما به سفر بروند و در هتل بمانند. ما از نظر مالی هیچ مشکلی نداشتیم ولی مجتبی دلش نمی‌خواست...

هر چه بچه‌ها بزرگتر شدند، مشکل من بیشتر شد چون از یک طرف مجتبی دستورالعمل می‌داد و از طرف دیگر بچه‌ها اعتراض می‌کردند. خلاصه سر هر موضوع کوچکی من هزار بار می‌مردم و زنده می‌شدم. یک وقت‌هایی به دور از چشم مجتبی یک کارهایی می‌کردم. یک وقتی هم با جنگ و دعوا راضی‌اش می‌کردم. فکر می‌کنم ما آخرین خانواده‌ای بودیم که موبایل خریدیم. بچه‌ها می‌گویند از این زندگی نفرت دارند. پسرم رفته سربازی و می‌گوید به محض برگشتن کاری پیدا می‌کند و از این خانه می‌رود.

این اولین باری است که مجتبی به طور جدی ترسیده. فکر از دست دادن بچه‌ها او را به وحشت می‌اندازد. می‌گوید بیا پسرمان را زن بدهیم. گفتم چه جور زنی؟ مدل مادر بزرگ تو یا مدل مادرِ مادربزرگت؟

هنوز باور نکرده دنیا عوض شده. اما حالا چند ماهی است که دارد سعی می‌کند بچه‌ها را بیشتر بشناسد. به اصرار همکارهایش رفته پیش مشاور و او گویا برایش از عوض شدن دنیا و جوان‌ها زیاد گفته. دیشب عجیب‌ترین اتفاق زندگی ما افتاد. مجتبی با یک تلویزیون مدل جدید وارد خانه شد. همه شوکه شدیم. دخترم با تعجب گفت: مگه تلویزیون ما خراب شده؟ مجتبی برای اولین بار گفت: "نه ولی خیلی قدیمی شده..."

این اولین بار است که وسیله‌ای در خانه ما کنار گذاشته می‌شود فقط به خاطر قدیمی بودنش.

دلم پر از امید شده. مجتبی را تحسین می‌کنم که در این سن و سال تصمیم گرفته عوض شود. می‌دانم کار سختی است و برای همین برایم بسیار تحسین‌برانگیز است. ■

کریم ملکی

عاشقی از نوع جدیدش

این روزها در جهان خواستگاری‌های عجیبی انجام می‌گیرد که در نوع خود بسیار جالب است.

در یکی از این نوع خواستگاری‌ها یک مرد کشاورز انگلیسی با نوشتن جمله‌ای زیبا روی بدن ۵ گوسفندش از دختری که به او علاقه‌مند بود، خواستگاری کرد. این جوان کشاورز با رنگ قرمز جمله‌ای را که مربوط به تقاضا و خواستگاری او می‌شد روی بدن پنج گوسفند نوشت و پس از به صف کردن گوسفندان زیبایش از آنها عکس گرفت و یکی از دوستان این جوان عاشق، عکس گوسفندها را در توییتر خود منتشر کرد. پس از انتشار این عکس دختر مورد علاقه مرد کشاورز با دیدن آنها به درخواست او پاسخ مثبت داد و قرار است آنها به زودی با هم ازدواج کنند. البته این راه‌های عجیب برای خواستگاری گاهی نیز با شکست مواجه می‌شود. چرا که چندی پیش یک برنامه نویس چینی با استفاده از ۹۹ جعبه گوشی آیفون ۶ روی زمین یک قلب ساخت و او با صرف هزینه‌ای زیاد این تعداد گوشی آیفون را خرید و آنها را به شکل قلب در محل کار دختر مورد علاقه‌اش روی زمین قرار داد اما با وجود این همه هزینه و تلاش پاسخ منفی دریافت کرد! به همین سادگی!



دزدی خودش را خفه کرد

دزد ۲۷ ساله‌ای در اتاق کارگری باغ خفه شد.

هفته گذشته ساعت ۱۱ صبح در تماس با ۱۲۵ آتش‌نشانی شهریار گرفتار شدن مرد جوانی لای در باغی واقع در شهریار، شهرک والفجر اعلام شد. ستاد فرماندهی سازمان، بلافاصله آتش‌نشانان را به محل حادثه اعزام کرد و مأموران آتش‌نشانی در بدو ورود مشاهده کردند جوانی ۲۷ ساله که قصد سرقت از اتاق کارگری در باغ را داشته با توجه به قفل بودن در با فشار از قسمت پایین قصد ورود می‌کند که از ناحیه گردن محبوس و دچار خفگی شده و هرچند در آن شرایط تلاش زیادی کرده اما موفق نشده و سرانجام مأموران با خارج کردن وی از این قسمت جسد دزد را تحویل پلیس دادند و تحقیقات بیشتر در این باره ادامه دارد.

اتهام قتل برای عروس نیجریه‌ای

عروس ۱۴ ساله نیجریه‌ای با ریختن مرگ موش در غذای همسر و سه عضو خانواده‌اش، آنها را به قتل رساند.

این دختر نوجوان که به زور به عقد همسر ۳۵ ساله درآمده بود، در حالی که راهی برای فرار از این زندگی اجباری نداشت با تهیه مقداری مرگ موش و ریختن در غذای همسر و خانواده‌اش آنها را به قتل رساند. در حال حاضر این عروس نوجوان که "واسیلا تاسی" نام دارد به اتهام قتل چهار نفر در بازداشت به سر می‌برد و دادستان پرونده در تلاش است حکم اعدام او را از دادگاه بگیرد. البته خانواده این عروس نوجوان از زمان زندانی شدن او در تلاش برای اثبات بیگناهی دخترشان هستند و سعی دارند با پول فراوان و گرفتن وکیل حداقل حکم اعدام او را لغو کنند. هر چند دستگیری این دختر باعث خشم فعالان حقوق بشر هم شده است. چون آنها بر این باورند ازدواج یک دختر نوجوان با مردی که سه برابر سنش است تضییع حقوق مسلم او بوده و باید پیش از رسیدگی به اتهام قتل به این ظلم رسیدگی شود.



کلاهبردار ۷ میلیاردی به دام افتاد

مرد شیادی که بیش از ۷ میلیارد تومان در خواف خراسان کلاهبرداری کرده بود، توسط پلیس آگاهی خواف دستگیر شد.

در پی کسب اخبار و اطلاعاتی مبنی بر اینکه یک کلاهبردار با اجاره کردن محدوده‌های معدنی شهر سنگان-خواف و سایر نقاط ایران و فروش آن به صورت فلکی به دیگر افراد بیش از ۷ میلیارد کلاهبرداری کرده است، بررسی این موضوع به صورت ویژه در دستور کار مأموران پلیس آگاهی شهر خواف قرار گرفت. بدین ترتیب مأموران پلیس آگاهی با انجام یک سری اقدامات اطلاعاتی و پلیسی موفق شدند این کلاهبردار را که جوانی ۳۵ ساله است شناسایی و در یک اقدام ضربتی وی را دستگیر کنند. در بازجویی‌ها هم ابتدا وی منکر هر گونه کلاهبرداری شد، اما وقتی در برابر شواهد قرار گرفت به کلاهبرداری ۷ میلیارد تومانی با سوءاستفاده از سادگی افراد و استفاده از اسناد جعلی از طریق فروش املاک و زمین‌ها معدنی اعتراف کرد. پلیس آگاهی خواف با اشاره به اینکه این شیاد اقدامات مشابهی نیز در بندرعباس انجام داده و متواری شده بود و از طرفی مالباخته‌های زیادی نیز داشت به بندرعباس منتقل شد و تحقیقات بیشتر از وی همچنان ادامه دارد.



دزد تردست را دریابید

یک دزد تردست صاحب مغازه‌ای را هیپنوتیزم کرده و سپس دست به سرقت زد.

چندی پیش صاحب فروشگاهی به نام "عزیز ۵۶ ساله با مراجعه به پلیس گفت: هفته قبل مرد جوانی با مراجعه به مغازه‌ام پس از خرید اندک و صحبت کردن مرا هیپنوتیزم کرد و به خواب رفتم و وقتی از خواب بیدار شدم، متوجه شدم، تمام پول‌های صندوق و جیبم به سرقت رفته است. کارآگاه پلیس پس از بررسی و تحقیقات در این باره اظهار داشت، شگرد این دزد بسیار حیرت‌انگیز بوده است چرا که او توانسته به راحتی و بدون هیچ درگیری صاحب فروشگاه را هیپنوتیزم کند و میلیون‌ها تومان پول نقد به جیب بزند و متواری شود. مأموران در حال حاضر به دنبال این شیاد تردست هستند تا دستگیرش کنند.

تاکتیک سارق برای دزدی بسیار جالب توجه بوده و دوربین‌های مداربسته فروشگاه به خوبی از لحظه هیپنوتیزم و خواب مصنوعی صاحب فروشگاه فیلمبرداری کرده است. مأموران پلیس در تلاشند تا هرچه سریعتر دزد را دستگیر کنند.

کسی که شهامت قبول خطر را نداشته باشد، در زندگی به مقصود نخواهد رسید ● محمدعلی کلی

سلسله‌ی غزنویان، پایان دولت غزنویان

در شماره‌ی پیش خلاصه‌ی بردار کردن حسنک وزیر را نوشتم و گفتم به این بهانه که از خلیفه‌ی فاطمی مصر هدیه گرفته، دارش زدند. از این نیز گفتم که مسعود می‌خواست مانند پدرش به هند لشکر بکشد و معابد را تاراج کند اما مرزهای شمالی او از مشرق تا مغرب ناامن شده بود. سلجوقیان و علی تگین بـه مرزهـای غزنویان می‌تاختند. در کرمان و غرب نیـز آل‌بویه تاخت و تاز می‌کردند. ینال تگین هم که سپهسالار مسعود بود، در هند علیه سلطان غزنوی شورید. سلجوقیان و علی تگین به آلتونتاش خوارزمشاه پیشنهاد کردند با آنها همراه شـود تا به غزنویان بتازند. آلتونتاش نپذیرفت و سـپاهی آراسـت تا به مسعود کمک کند ولی بوسهل به مسعود تلقین کرد که آلتونتاش این سپاه را برای حمله به غزنویان آراسته و باید او را سرکوب کرد.

مرزهای ناامن غزنویان

بوســهل که می‌دانست ســلطان مسعود غزنوی نمی‌خواهد در آن اوضاع آشفته جنگ جدیدی آغاز کند، پیشــنهاد کرد آلتونتاش را ترور کنند. مســعود پرســید: چگونه؟ بوســهل گفــت: "از مدت‌ها پیش برخی از ســپاهیان خوارزمــی را مزدور خود کرده‌ام. بــرای یکی از تیراندازانِ زبده که در ســپاه آلتونتاش است، نامه‌ای با کبوتر می‌پرانم و از او خواهم خواست تیری زهرآگین به قلب او بزند".

بوسهل کبوتر را پراند اما کبوتر گرفتارِ روزبانانِ خوارزمشاه شد. آلتونتاش که درباره‌ی مسعود غزنوی چنین تصوری نداشــت، دلشکسته و هراسان شد و از آن پس مراقب خود بود. مسعود که چنین دید، نگران شــد که مبادا آلتونتاش با علی‌تگین یا با ســلجوقیان همدســت شــود بنابراین برایش هدایایی فرســتاد و عذرخواســت و توضیــح داد: **"آن نامه را بوســهل بی‌مشورت با من فرستاده و اکنون برای جبران، به تو مأموریت می‌دهم به جنگ علی‌تگین بروی. پس از اینکه پیروز شدی، حکمی خواهم نوشت و قلمرو قراخانیان را به قلمــرو خوارزمیان خواهم افزود"**. آلتونتاش این سخنان را باور کرد و به جنگ علی‌تگین رفت و کشته شد. پس از آلتونتاش، پسرش "هارون" بر تخت خوارزمیان نشســت. همزمان، علی‌تگین به مســعود غزنوی پیام داد که طبق قولی که داده بودی عمل کن و سرزمین "خُتّل" را به من بده!

داستان این قول به روزگاری برمی‌گردد که هنوز مسعود به سلطانی نرسیده بود و به علی‌تگینی قراخانی گفته بود اگر به من کمک کنی تا حکومت را از برادرم محمــد بگیرم، خُتّل را به تــو خواهم داد. در آن زمان چون مســعود به آسانی برادر را شکست و تاج بر سر گذاشت، لازم نشد از سربازان علی‌تگین استفاده کند. حالا علی‌تگین می‌گفت: درســت اســت که به کمکم نیازی پیدا نکردی اما من سپاهم را برایت بسیج کرده بودم ناچار باید ختل را به من بدهی. مســعود زیر بار نمی‌رفت. این درخواســت علی‌تگین و انکار مســعود بود و بود تا اینکه‌هارون که جانشین خوارزمشاه شده بود، متوجه شــد که مسعود علیه پدرش توطئه کرده بوده بنابراین با علی‌تگین همدست شد تا به غزنویان بتازند. این خبر به گوش مســعود رســید و به کمک بوسهل، چند تن از غلامان‌هارونِ خوارزمی را خرید. آنها شــبانه به خوابگاهِ امیرِ تازه‌ی خوارزم تاختند و او را کشــتند. پس از مرگ او علی‌تگین تنها ماند. او نیز در این گیر و دار درگذشــت اما دشمنیِ خوارزمیان با غزنویان به رهبری "اســماعیل" که از خاندان شاهی بود، ادامه یافت. پسران علی‌تگین نیز به دشمنی خود علیه غزنویان ادامه دادند و چنین شــد که خوارزم از زیر ســلطه‌ی غزنویان بیرون رفت و دیگر سدی نبود که در برابر ترکمانان بایســتد. حالا دیگر خوارزمیان مانــع نفوذ آنها به مرزهــای غزنویان نبودند و این بر دولت مسعود گران بود.

گستاخ شدن سلجوقیان

پــس از مرگ علی‌تگین، ســلجوقیان به دعوت خوارزمیان به خوارزم کوچیدند اما بین آنها و گروهی از طوایــف دیگــر اختــلاف افتاد و از آنجا به ســوی خراســان کوچیدند و از "ابوالفضل ســوری" که والی خراسان بود، پناه خواستند حتی خود را بندگانِ خلیفه نامیدنــد. یعنی ما به خلیفــه و به غزنویان وفاداریم. و تقاضــا کردند که "نســا" و "فراوه" را بــه آنها بدهند و گفتنــد: "ما نیز تعهــد می‌کنیم از مرزهــا در برابر مهاجمان آسیای میانه دفاع کنیم". و راست می‌گفتند و قصد بدی نداشــتند اما بوســهل به سلطان مسعود قبولانــد که باید ایــن قوم را نابود کرد. مســعود نیز سپاهی آراست و آن را به سرداری به نام "بگ‌تُغدی" سپرد و گفت "برو کار سلجوقیان را بساز!" بگ‌تغدی رفت و کار خودش ســاخته شد. قاصدها با پرچم‌های شکســته به دربار آمدند و خبر دادند سلجوقیان سپاه ســلطان را شکســتند و همه چیز را غنیمت گرفتند. ســلطان که باورش نمی‌شد مشتی کوچ‌نشین بیابانی توانســته باشــند ســپاه منظم و مجهز او را بشکنند، هراســان شــد و ناچار پذیرفت آنها در نســا و فراوه ســاکن شــوند و در حکمی آنها را والی خود در این دو شــهر نامید سپس از سران قوم ســلجوق خواست با هم پیوند خویشــاوندی ببندند. سران سلجوقی که از پیروزی خود جســور شده بودند، کمی بعد، از سلطان مسعود خواستند خراج و عایداتِ شهرهای سرخس، ابیورد و مرو را به آنها واگذار کند.

بــرای دولت غزنوی آســان نبود کــه خراجِ این شــهرهای آباد و بزرگ را از دســت بدهــد بنابراین سلطان مسعود سپاهی مجهز و بزرگ فراهم کرد و به جنگ سلجوقیان فرستاد. طبق قوانین نظامی آن روزها پیروزی سپاه غزنویان حتمی بود زیرا به پیشرفته‌ترین جنگ‌افزارهای زمان مجهز بود. تعداد سربازانش نیز اگر از ســلجوقیان بیشتر نبود، کمتر نبود. **حالا ببینید سربازان سلجوقی چه داشتند**: نفری یک شمشیر یا یک تبر و یا یک گرز. نه زره داشتند نه کلاه‌خود. پیاده یا بر اسب، به غزنویان می‌تاختند. جنگ این دو دشمن که در بیابان‌های خراســان روی می‌داد، طولانی شد. ســربازان غزنوی با زره و جنگ‌افزارهای سنگینی که داشــتند، خسته و افسرده شدند. آنها به بیابان عادت نداشتند. انبار آذوقه‌ها ته کشیده بود. چیزی هم برای شکار به چشــم نمی‌خورد. جنگ، همه چیز را خراب کرده بود. "**میرخوند**" مورخ در این باره می‌گوید: "آن ولایت چون زلف بتان پریشــان و مانند چشم خوبان خراب گردید و به علیق (کاه و یونجه) چهارپایان فرو ماند". آنها حتی نمی‌توانســتند به اسب‌های خود آب و علــف برســانند. در آن طرف، ســلجوقیان که ذاتاً بیابانگرد بودند، ســختی‌های بیابان را به آسانی از سر می‌گذراندنــد و در جنگجویــی و روحیه‌ی آنها خللی دیده نمی‌شد.

این جنگ طولانی، خزانه‌ی مسعود را خالی کرد. شهرها رو به خرابی گذاشتند. نیشابور حکایت همان چشــم خراب خوبان بود. با اینکه نیشابور و شهرهای آباد دیگر، دژهای استوار و نگهبانانِ مجهزی داشتند و با اینکه سلجوقیان ابزار قلعه‌گیری نداشتند، توانستند این شــهرها را فتح کنند زیرا آنها اطراف قلعه‌ها اردو می‌زدند و آن‌قدر می‌ماندند تا قلعه نشینان به گرسنه میری دچار می‌شــدند و دروازه‌ها را به روی دشمنان می‌گشودند. بیابانگردان از گرسنگی و تشنگی و سوز یا گرمای بیابان در شب و روز، به رنج نمی‌افتادند. به قول بیهقی: "بیابان آنها را پدر و مادر اســت، چنان که ما را شهرها".

سربازان مسعود خسته و بی‌انگیزه بودند. دهقانان و مردم علاقه‌ای نداشــتند از دولت غزنوی در برابر هجوم ســلجوقیان دفاع کنند. مسعود تصمیم گرفت با ســران قبایل سلجوقی مذاکره کند و از آنها بخواهد سربازانش از کشــتار و غارت قلمرو غزنویان دست

بردارند اما سرانِ سلجوقی که سپاه مسعود را به ستوه آورده بودند، اعتماد به‌نفس بالایی پیدا کرده بودند و به تاخت و تاز خود ادامه می‌دادند سرانجام در سال ۴۲۸ قمری "چُغری بیگ" که یکی از سران سلجوقی بود، وارد مرو شد. سال بعد نیز ابراهیم ینال بیگ که یکی دیگر از سران قبیله‌ی سلجوق بود، نیشابور را فتح کرد. طغرل بیگ به نیشابور آمد و در مدتی که این شهر را در تصرف داشت، بر تخت نشست و خود را پادشاه خراسان نامید. گروهی از مهاجمان سلجوقی نیز از رود جیحون گذشتند و از بلخ و طخارستان تا سیستان را گرفتند. مسعود و مشاورانش بیمناک بودند که ترکمانان به غزنه رخنه کنند. تنها پشتگرمی مسعود، موانع کوهستانی هندوکش و کوه‌های پامیر بود که رسیدن سلجوقیان را به غزنه دشوار می‌کرد. همه جا به آشوب کشیده شده بود. اوباش به خانه‌ها و کاروان‌ها می‌تاختند و در بلبشویی که بود، جیب و گوش مردم را می‌بریدند و فریادرسی نبود. حاکمان محلی در حال چیدن تدارکاتی بودند تا هنگامی که سلجوقیان رسیدند، به آنان خوشامد بگویند. ری و جبال کلاً از قلمرو غزنویان جدا شد و به دست ترکمانان افتاد. "علاءالدوله کاکوکی" با یاری ترکمانانِ مزدور، اصفهان را تصرف کرد.

قتلِ شاهنشاه غزنویان

سال ۴۳۱ قمری اوج ستیزه بر سر تسخیر خراسان بود. بوری‌تگین، مهاجم قراخانی در زمستانِ سال پیش توانسته بود سربازان مسعود را براند. چند ماه بعد سپاهیان مسعود نزدیک سرخس با سلجوقیان روبرو شده و آنها را شکست دادند و هرات و نیشابور را از ترکمانان پس گرفتند. مسعود از این پیروزی انگیزه گرفت و خواست در دشت‌های اطراف مرو کار سلجوقیان را بسازد بنابراین سپاه خود را با نیروهای تازه نفس، جنگ‌افزارهای جدید و مقدار زیادی فیل جنگی آراست و راهی دشت‌های مرو کرد. این بار هم پیش‌بینی مسعود غلط شد و سپاه مجهزش در بیابان‌ها به تشنگی و گرسنگی و خستگی افتادند. هنگامی که دو سپاه در رباط دندانقان به هم رسیدند، مسعودیان نای حرکت نداشتند و چون سلجوقیانِ سبک‌تیغ حمله آوردند، شمشیرها و تبرهای آنها بر جوشن‌های دریده و خودهای درهم شکسته فرود می‌آمد. در این نبرد لشکریان سلطان غزنوی شکست سختی خوردند و پراکنده و پریشان به افغانستان و غزنه گریختند و خراسان را به سلجوقیان سپردند. طغرل بیگ پس از این پیروزی، در همان میدان نبرد خود را شاه نامید.

تمام شهرهای ایالت پهناور خراسانِ آن روز به طغرل و چغری تسلیم شدند و حکومت سلجوقی را پذیرفتند. مسعود کوشید از سلیمان خان قراخانی که امیر "کاشغر" بود، کمک بخواهد. کاشغر بین چین و افغانستان بود. او به درخواست مسعود جواب نداد. این سلطان قوی شوکت که پس از زوال سامانیان به

قاصدها با پرچم‌های شکسته به دربار آمدند و خبر دادند سلجوقیان سپاه سلطان را شکستند و همه چیز را غنیمت گرفتند

بزرگترین دولت ایرانی حکومت می‌کرد، پس از این شکست‌ها به توهم و بدگمانی دچار شد و هر کس را که فکر می‌کرد در کار جنگ سستی کرده، گردن می‌زد. یکی از تصمیم‌هایش این بود که شمال افغانستان را به بوری‌تگین بدهد تا میانه‌ی او با سلجوقیان به هم بخورد در حالی که بوری‌تگین دشمن غزنویان بود و چند بار با هم جنگیده بودند.

اوضاع به مسعود تنگ شد. دشمنان از هر سو به غزنه روی آورده بودند و چیزی تا سقوط پایتخت نمانده بود. سلطان مسعود هرچه طلا و جواهر و کنیز و زن و فرزند داشت، بارِ شتران کرد و غزنه را به سوی هندوستان ترک کرد. هنگامی که کاروان مسعود به پنجاب رسید، در رباط مارکیله، افراد ستون سپاهش شورش کردند و به گنجینه‌های سلطان چنگ انداختند. رهبر شورشیان، مردی بود به نام **"محمدبن محمود"** که به‌تازگی از زندان آزاد شده بود. او شورش را سازمان داد و هنگام غارت کاروان، سلطان مسعود را کشت و تاجش را بر سر گذاشت و خود را شاه خواند. قتل مسعود غزنوی در ۴۳۲ قمری اتفاق افتاد.

مسعود پسری داشت به نام "مودود" که در بلخ بود. هنگامی که خبر قتل پدر را شنید، سپاهی گرد آورد و به کین‌خواهی برخاست و پدرش را سلطان شهید خواند. مودود در جنگی که با محمدبن محمود کرد، او را کشت. این جنگ در دره‌ی رود کابل روی داد. کشته شدن محمد و آغاز پادشاهی مودود، پایان دوره‌ی اول غزنوی است.

غزنویان صد و سی سال دیگر در محدوده‌ی کوچکی حکومت کردند. از میان امیران کوچک غزنوی، یکی‌شان به نام سلطان "ابراهیم‌بن مسعود" توانست برخی از شکوه گذشته‌ی غزنویان را زنده کند و با شرایط برابر با پادشاه سلجوقی مذاکره کند و مرزهای دو کشور را تثبیت کند. امیران دیگر غزنوی اهمیت چندانی نداشتند. غزنویان در دوره‌ی محمود قدرتی جهانی داشت و محمود توانست قبیله‌ای از ترک‌های نیمه وحشی را به جهان متمدن اسلام وارد کند و آنها را به جاهی و شکوهی برساند. وجود شاعران بزرگ و دانشمندان نامدار نشان می‌دهد که در روزگار محمود و حتی مسعود به کارهای فرهنگی وعلمی توجه می‌شده. غزنویان به‌عنوان آغازگر سطح وسیعی از اسلام در شمال هند، اهمیت ویژه‌ای در تاریخ دارند. محمود و مسعود در باور عوام قهرمان بزرگ اسلام هستند و حتی در ادبیات نیز قهرمانان قصه‌های عاشقانه‌اند. روابط عاشقانه‌ی محمود و ایاز در داستان‌های قدیم و حتی در شعر الهام بخش آثاری بوده است. مسعود به عنوان جنگجویی بزم‌گستر و سلطانی شهید در باور مردم احترامی دارد و برایش داستان‌هایی ساخته‌اند.

سلسله‌های کوچک

از تیموریان و صفاریان به بعد در گوشه‌هایی از ایران سلسله‌های کوچکی حکومت می‌کردند که برخی از آنها مانند آل بویه اهمیتی داشته‌اند. اگر بخواهم درباره‌ی این سلسله‌ها پاراگراف‌هایی بنویسم، چند شماره از تاریخ تاراج اشغال خواهد شد و شاید خیلی دیر به سلجوقیان برسیم اما چون سلجوقیان پس از غزنویان بوده‌اند، ناچار از سلسله‌های کوچک فقط نام می‌برم:

علویان طبرستان، حکومت آل زیار در طبرستان و گرگان، اسپهبدان باوندی و استنداران رویان، حکومت علویان در گیلان و دیلمان، جستاریان و سلاریان طارم، امیران آذربایجان و آن سوی قفقاز، حکومت ساجیان، سلاریان و روادیان در آذربایجان که نسبت به آنهایی که نام بردم تاریخ مفصل‌تری دارند، شدادیانِ اران که قبیله‌ای گله‌دار بودند و در ۳۴۰ قمری مسلمان شدند و در ارمنستان و اطرافش حکومت می‌کردند. یزیدیان شروان وهاشمیان باب الابواب، و آل بویه که از بقیه مهم‌تر بودند. این سلسله در قرن چهارم قمری در سه حوزه دارای قدرت بودند: مشرق ایران(ماوراءالنهر و خراسان)، حاشیه‌ی جنوبی دریای خزر، و مناطق جنوبی ایران. در این سه حوزه، به ترتیب، زیر نظر سامانیان، زیدیه‌ی طبرستان و خلفای بغداد حکومت می‌کردند و دست نشانده‌ی آنها بودند اما همواره آرزوی استقلال داشتند. آل بویه در آذربایجان توانستند حکومتی مستقل از بغداد تشکیل دهند. رهبران آنها برای نخستین بار در تاریخ ایرانِ پس از اسلام توانستند مرکز و جنوب ایران را از تسلط عباسیان بیرون بیاورند. آل بویه که دولتی شیعه بودند، برای خلافت بغداد خطری جدی به شمار می‌آمدند. آنها که در قرن سوم به قدرت رسیدند، مدعیِ دادن حکومت به جانشینان علی(ع) بودند. یکی از شاهان بزرگ آل‌بویه، عضدالدوله نام داشت که به سوی بغداد لشکر کشید و عزالدوله را در سامرا شکست داد و شمال بین النهرین را گرفت و با طوایف کُرد با قساوت زیاد جنگید. او پسران رهبر کُردها را اسیر کرد. نیمی از آنان را گردن زد و به نیمی دیگر پاداش و حکومت بخشید. او بغداد را نیز گشود و مدتی در بغداد ماند. این شهر مقر خلیفه بود و جایگاه عضدالدوله. این مرد دیلمی از بغداد سیاست خارجی خود را اداره می‌کرد. تاریخ آل بویه نیز مفصل است که به همین بسنده می‌کنم که این سلسله نیز تقریباً با شمشیر سلجوقیان از پای در آمدند و منقرض شدند. در فصل بعدیِ تاریخ تاراج به سلجوقیان خواهم پرداخت که تاریخی پر فراز و نشیب دارد و داستان حسن صباح نیز در آن است.

ادامه دارد

دانشگاه، تمام استعدادهای او را از جمله‌ی استعدادی آنها را آشکار می کند
● آنتوان چخوف

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ "بهروز کفترباز" است که نجابت اسب و طاقت شتر و دنده‌ی فیل دارد!



سیه بپوش کبوتر که عشق، روباه است!

هر روز، چه زمستان چه تابستان، چه برفی، چه داغ، از کله‌ی سحر صدای سوتِ بهروز کفترباز می‌آمد. صبح که نخستین جام آفتاب به بام‌ها ریخته می‌شد، درِ چِخ را باز می‌کرد و کفترهایش را پر می‌داد. روی بـامِ خانه‌ی دوطبقه‌اش چِخ بزرگی از چوب و توری و آجر ساخته بود و در گوشه گوشه‌ی آن لانه‌هایی برای آنها ردیف کرده بود. تمام کبوترهایش سیاه بودند. اگر جوجه کفتری حتی با یک پرِ غیر سیاه سر از تخم در می‌آورد، پس از در آمدنِ از آب و دون، آن را به رفیق‌هایش می‌داد. ساعت‌هایی که کفترها میلی به پرواز نداشتند، به کوچه می‌آمد و با رفیق‌هایش سرِ گذر می‌ایستاد. حرفی می‌زدند و تخمه‌ای می‌شکستند و به کسی کاری نداشتند. ماهی یک بار با کفتربازهای دیگر شرط‌بندی می‌کرد و یکی دوتا از تیزپروازهایش را به قزوین می‌برد و ول می‌داد. کفترهایش جلد بودند و راه‌شناس و پروازی. از کفترهای دیگران زودتر به چِخ خود باز می‌گشتند و بهروز برنده می‌شد. بچه‌ها از او می‌ترسیدند. پدرها سفارش کرده بودند که اگر بهروز کفترباز از این طرف می‌آمد، شما از آن طرف بروید. اما آدم بی‌آزاری بود. خودش و رفیق‌هایش وقتی که سر گذر می‌ایستادند، به بنی بشری نگاه نمی‌کردند. سرشان در حرف خودشان بود. می‌گفتند پدر و مادرش با هم مننژیت گرفتند و سَقَط شدند. دقیقاً همین کلمه را به کار می‌بردند زیرا بهروز را انگل می‌دانستند و به خودش و تبارش ارزشی نمی‌گذاشتند. او هم اهمیتی نمی‌داد و در خانه‌ی دوطبقه‌اش با کفترهایش روزگار می‌گذراند. خانه‌ی ما به بام و حیاطِ او دید داشت. سراسر حیاط را باغچه کرده بود. بین گل‌ها و گلدان‌ها و درخت‌ها چمن کاشته بود تا بتواند در آن راه برود. یک حوض کاشی آبی رنگ وسط باغچه بود که پر از ماهی گلی بود. دور حوض کیپ تا کیپ گلدان گذاشته بود. روی ایوان کوچکی که به حیاط راه داشت، تخت چوبی و پوستین و سماور گذاشته بود و وقت‌هایی که هوا خوش بود، آنجا می‌نشست و ترانه‌های سوزناک گوش می‌کرد: "یه دونه انار صد دونه انار / دختر قوچانی! می‌شکنه گل می‌پاشه گل / دختر قوچانی!" خودش هم گاهی زمزمه‌هایی می‌کرد و سوزناک می‌خواند.

یکی از بعد از ظهرهای طولانی و اسرارآمیز تابستان بود. از خانه‌ها بوی خواب می‌آمد و این یعنی پیش به سوی بازی‌های نهانی! پسر بچه‌ی همسایه در حیاط زیر درختِ نرگس با قالبِ قوطی کبریت و گِل و ریزه‌های کاه، خشت‌های کوچک می‌ساخت و در سایه می‌گذاشت تا قلعه‌ای عروسکی بسازد. از دور، دماغم پر از عطرِ کاهگل بود که گوشم صداهایی شنید. از بامِ بهروز بود. گربه‌ای یکی از کبوترهایش را گرفته بود و بهروز دنبالش می‌کرد. گربه به حیاطی پرید که پسرک در آن خشت می‌ساخت. بهروز هم پرید. گربه از روی خشت‌ها دوید و روی نردبامی جهید که گوشه‌ی دیوار بود. بهروز تیز به نردبام رسید و آن را عقب کشید. گربه بالای نردبام، بین زمین و آسمان، دور از همه‌ی بام‌ها و درخت‌ها گیر افتاد. راه پس و پیش نداشت ناچار کبوتر را انداخت. کبوتر آسیبی ندیده بود. پرید و به بام رفت و دورِ کفترهای دیگر چرخید و بغبغو کرد. بهروز آهسته، نردبام را سر جای خودش گذاشت و به پسرک گفت: "تِرسیدی؟" گفت: "نه! خشت‌هام خراب شدن". بهروز چیزی نگفت و از درِ کوچه بیرون رفت. ساعتی بعد از بام به پسرک اشاره کرد که بیا کوچه. پسرک رفت و با بهروز به حیاط برگشت. بهروز یک جعبه‌ی چوبیِ میوه دستش بود که پر از خشت‌های کوچک و منظّم بود.

سی ساله بود اما موهایش جوگندمی شده بود. پوستش آفتاب‌سوخته بود. دماغ بزرگ و لب‌های افتاده‌اش همراه با گوش‌هایی که بَلبَلی بودند، به او چهره‌ای کاریکاتوری داده بود. روزی دل به دریا زدم و به بهانه‌ی دیدن کفترهایش به بامش رفتم. زیاد تحویل نگرفت و خودش را سرگرم کارهای کفترهایش نشان داد. به آسمان نگاه کردم. دسته‌ی بزرگی کبوتر سیاه چرخ می‌خوردند. از او پرسیدم: "چرا همه‌ی کفترات سیاهن؟" گفت: "فرقش چیه!" باز هم به کبوترها نگاه کردم و گفتم: "مثه اینه که عزاداری کفتربازاس!" خیره نگاهم کرد: "آره... این عزاداری منه... خیلی خوب گفتی! نطقم برات باز شد... چن سال پیش بود؟ خیلی وقت! شاید هف هش سالی از مرگ ننه بابام گذشته بود. دانشجوی معماری دانشگاه تهران بودم. مثل حالا تنها زندگی می‌کردم. حتی این کفترا رو نداشتم. تو دانشکده یه دختری داشتیم به اسم "لادن". بچه‌ی قوچون بود. قدش مثل درخت پر گل بود. صورتش طَبقِ ماه! ابروهاش، پیوندِ چشمه‌ی زیبایی و پیشونی آسمون بودن. صداش انگار یه راست از حنجره‌ی گل‌های باغ به زمین می‌رسید. از ظرافت مثه شاخِ نباتِ حافظ شکننده بود. دانشکده هم پر از جوونای مَوند بالا. من چی؟ یتیم و تنها و غصه‌دار. فقط نگاش می‌کردم و آهِ حسرت می‌کشیدم. اما روزگار یه کارایی بلده که آدم چهارشاخ می‌مونه!

یه روز دیدم تو باکسِ نامه‌ها برام یه پاکت گذاشته بودن. من کسی رو نداشتم که برام نامه بنویسه. تمبر و آدرس نداشت فقط اسمم روش نوشته شده بود. از بس برام نامه نیومده بود، دلشوره گرفتم. رفتم یه کنجی و بازش کردم. یه نامه‌ی فدایت شوم بود که با خط دخترونه نوشته شده بود. لرز کردم و این سؤال که نامه رو کی نوشته، مثه یه نارنج درشت، راه حلقم رو گرفت. اون روز قرار بود زودتر

برم خونه چون یکی از فامیلای دور واسه کاری اومده بود تهرون و یه شب مهمونم بود. ولی نتونستم از دانشکده برم بیرون. هی الکی تو سالن بالا پایین کردم و منتظر بودم دختری که اون نامه رو برام نوشته، خودشو نشون بده. شب شد و دانشکده خلوت شد و با پاهایی که به زمین چسبیده بود، رفتم خونه. بیچاره فامیلم جلو خونه نشسته بود. خوابش برده بود.

روز بعد بازم برام نامه گذاشته بود: "ساعت دو بیا کتابخونه". قرار بود بعد از ظهر برم خونه و فامیلم رو ببرم جایی. خیلی بد می‌شد اگه نمی‌رفتم ولی انگار وجدانم قاطی کرده بود و چیزی حالیش نمی‌شد. نمی‌دونم رو چه حسابی با یکی دو تا نامه اینجور گرفتار شده بودم. از ساعت یک رفتم کتابخونه و یه کتاب گذاشتم جلوم و هی به دخترا نگاه کردم ببینم کدوم‌شونن. یه ساعت گذشت و توی دریایی از اضطراب غوطه می‌خوردم. سر ساعت دو درِ کتابخونه باز شد. لادن، "شاخ نباتِ بنی‌بشر، آن سر تا پا شکّر" از در درآمد و منَ از خود به در شدم! مطمئن بودم لادن نویسنده‌ی نامه نبود. اومد و کنارم نشست و گفت: "ممنون که اومدی!" نتونستم هیچی بگم. لال شدم. وجودم می‌لرزید. یه خورده بعد گفت: "انگار اینجا معذبی. می‌خوای بریم بیرون؟" و نیمرخ، با شاه‌بالِ مژه‌هاش نگام کرد. انگار بالِ شاپرک بود. سخت و سنگین پا شدم و مثه آدم آهنی دنبالش رفتم. جرأت نمی‌کردم نزدیکش راه برم ولی لادن خودشو کنار من می‌کشید. عطری که از لباسش میومد، مثه این بود که پیرهنش نفس می‌کشه. خلاصه رشته‌ای در گردنم افکند و من رو برد طرفِ پارکی که نزدیک دانشکده بود. از عرضِ خیابون رد می‌شدیم که بریم اون ور که پارک بود، یه‌هو لادن گفت: "خدا مرگم بده! داداشم تو اون ماشین بود و ما رو دید!" بعد یه دربست گرفت و گذاشت رفت. من موندم و عطر نفس‌های پیرهنش.

فردا نیومد دانشکده. پس‌فردا هم نیومد. بعدشم که پنجشنبه و جمعه بود. هی به خودم لعنت فرستادم که چرا وقتی می‌رفتیم طرف پارک نتونستم یه کلمه باهاش حرف بزنم. از بی‌عرضگی خودم لجم گرفته بود. شایدم حق داشتم آخه نه برو و رویی داشتم نه قد و قامتی. پول و پَله هم نداشتم. همیشه تنها بودم و هیچ دختری بهم توجه نکرده بود. اون نامه‌ها و نگاه‌های هوش‌رُبای لادن قلبم رو به یه قلعه‌ی سیمانی تبدیل کرده بود که با یه موج کوتاه، پودر شده بود. تا شنبه نه خواب داشتم نه خوراک. شنبه که اومدم دانشکده، همه از تکید‌گیِ قیافه‌م حیرون شدن و هی می‌پرسیدن چی شده؟ منم غصه‌ی فامیلم رو بهونه می‌کردم که بنده خدا یه روز اومد پیشم و نتونستم باهاش باشم. کلاس ساعت هشت رو نرفتم و جلو درِ دانشکده نشستم تا لادن بیاد. ساعت ده و نیم اومد. به من اشاره کرد جلو نیا! با سرعت رفت سرِ کلاسش. بعد از کلاس با دوستاش رفت بوفه. بعدشم کلاس بعدی، آخرشم تیز از دانشکده رفت. من موندم و موج غم‌ها! گرفتار و اسیر روی یکی از سکوهای سالن نشسته

کاش این قدر تنها نبودم تا خوشبختیم رو به همه نشون می‌دادم. دلم می‌خواست تو دانشکده داد بکشم و بگم آخرش دنیا به من لبخند زد و لادنی که حسرت مردهای قصه‌هاس، به من رسیده

بودم. یکی از بچه‌ها اومد گفت: "نامه داری". مثل بمب از جا پریدم و با سر رفتم طرف باکس نامه‌ها. خدایا من که امروز از وقتی که لادن اومد، از دور مثل سایه دنبالش بودم. این نامه رو کی گذاشت اینجا که ندیدم؟ شاید سر کلاس داده به یکی گفته بذاره تو جعبه‌ی من. کی به چند و چونش فکر می‌کنه؟ رفتم زیر پاییز نشستم و نامه‌ی محبوب رو خوندم: "شرمسارم که هنوز بی‌تو نفس می‌کشم. برادرم را با هم دیده بود. مرا توبیخ کرد ولی به پدرم چیزی نگفت. مشتاق دیدارت هستم اما فعلاً زیر نظر برادرم هستم. امشب ساعت هفت با مادرم برای خرید به پاساژ پایتخت می‌روم. تو هم بیا تا از دور نگاهت کنم. فدای مهربانی‌هایت: لادن"

خدایا آیا این اجر صبر و تنهایی منه؟ من چه کار خوبی به درگاهت کردم که عشق لادن رو به من دادی؟ من با این قیافه و دک و پوزِ سطح پایین مگه چی دارم که لادن میگه بدون من نمی‌تونه نفس بکشه؟ این فکرا مثل یه گله مورچه توی سرم وول می‌خورد و قلبم بازار مسگرخانه بود. از ساعت پنج جلو پاساژ مجسمه شدم. ساعت هفت و نیم دیدمش. مثل گوهر شب‌چراغ می‌درخشید. من رو دید و یواش اشاره کرد جلو نیا! با مادرش از کنارم گذشت. منم دنبال‌شون رفتم. نیم ساعت توی فروشگاه‌ها چرخ زدن بعد سوار شدن و رفتن. منم دربست گرفتم افتادم دنبال‌شون. خونه‌شون طرفای پارک ساعی بود. پیاده شدم و صد بار کوچه‌شون رو بالا پایین کردم. آخرشم یه دسته گل خریدم و گذاشتم درِ خونه‌شون. بعد زنگ در رو زدم و یه جا قایم شدم. یه نفر درو باز کرد. گل‌ها رو دید. یه نگاه به دو طرف کوچه انداخت. طرف سطل زباله رفت و گل‌ها رو پرت کرد.

فردا صبح، زودتر از کله‌پزها رفتم دانشکده. لادن ساعت هشت اومد. بهم لبخند زد و گفت: "ساعت ده برو پارک. کنار فلان آلاچیق باش تا بیام". بعدش دوید رفت کلاس. من کلاس خودم رو نرفتم و نزدیک کلاسش نشستم. یه ربع به ده رفتم پارک و کنار آلاچیق نشستم. ده و ربع اومد. سراپام شده بود دل و می‌تپید. بغض داشتم. انگار بعدِ مدت‌های طولانی مادرم رو دیدم و دوس دارم سر به دامنش بذارم و رنج هزار ساله‌مو گریه کنم. بهم آدامس داد و گفت: "به آدم آرامش میده". گفتم: "خیلی حرف دارم اما یه کلمه نمیاد". گفت: "منم همین‌طور!" پرسیدم: "چرا بین این همه پسر خوب، من رو انتخاب کردی؟" خندید و گفت: "از این موضوع ناراحتی؟" گفتم: "من کی باشم که ناراحت باشم؟ تو برام آرزویی بودی که توی خواب هم به دستش نمیاوردم ولی حالا

کنارم نشستی". یه خورده ساکت موندیم. یه‌هو گفت: "با من ازدواج می‌کنی؟" گفتم: "من؟" گفت: "مگه کس دیگه‌ای هم اینجا هست؟" گفتم: "از خدامه! خونواده‌ت رضایت میدن؟" آه کشید و گفت: "نه! اونا میگن باید برم آمریکا ادامه تحصیل بدم. تا قبل از این که عاشق تو بشم، خودمم دوس داشتم برم ولی حالا مرغ عشقی شدم که جفتش رو پیدا کرده. دیگه نمی‌تونم بدون تو جایی باشم". گفتم: "بدون رضایت خونواده‌ت چکار میشه کرد؟" گفت: "آه..! به تو هم میگن عاشق؟ باید بریم یه محضر آشنا و عقد کنیم. خونه هم که داری. بقیه‌ش دیگه مهم نیست. من با تو که باشم، با نون خشک هم می‌سازم". گفتم: "تو بزرگ‌ترین و آخرین شانس زندگی منی اما دل من مثه نون کاک شکننده‌س و زود خورد میشه". گفت: "غصه نخور! من عاشق تو هستم و دلت رو نمی‌شکنم فقط زودتر تو فکر عقد من باش! راستی بهت گفته باشم که من عاشق کبوترم. وقتی ازدواج کردیم، برام یه عالمه کبوتر سفید بگیر!" منم عاشق کبوتر بودم ولی خجالت کشیدم اینو بهش بگم. نزدیک پنج دقیقه نشستیم بعد گفت: "می‌خوام برم خونه... تا سر خیابون‌مون باهام میای؟" دربست گرفتم و تو تاکسی کنارش نشستم. تموم تنم جیغ می‌کشید و می‌گفت لادن. تا وقتی برسیم سر خیابون‌شون، بازم لال شدم و یه کلمه هم به زبونم نیومد.

ده روز گذشت. سه بار رفتیم آلاچیق و پنج دقیقه نشستیم. سه بار دربست گرفتیم و تا سر خیابون‌شون باهاش رفتم. هر شب براش چند صفحه نامه می‌نوشتم و صبح تقدیمش می‌کردم. به شکل عجیبی عاشقش شده بودم. داشتم خودمو واسه ازدواج آماده می‌کردم. از این ور و اون ور هرچی پول داشتم، جمع کردم. یه تیکه زمین طرفای کرج داشتم که افتادم تو کار فروشش. می‌خواستم دستی به سر و گوش خونه بکشم. کهنه و قدیمی شده بود. باید مثل عروس تازه و دلرباش می‌کردم. باید واسه خودم چند لباس می‌خریدم. واسه لادنم باید سرویس طلا و لباس می‌خریدم. پر از شور بودم. راسته که میگن وقتی آدم عاشق میشه دنیا براش رنگ دیگه‌س. دنیای من که همیشه سیاه سفید و خاکستری و مسموم بود، حالا رنگارنگ و شیرین شده بود. کاش بابا مامانم زنده بودن و این روزهای من رو می‌دیدن. کاش این‌قدر تنها نبودم تا خوشبختیم رو به همه نشون می‌دادم. دلم می‌خواست تو دانشکده داد بکشم و بگم آخرش دنیا به من لبخند زد و لادنی که حسرت مردهای قصه‌هاس، به من رسیده.

کبکم خروس می‌خوند. ده روز دیگه هم گذشت و یه روز که واسه شیشمین بار رفته بودیم آلاچیق، بلند پرسید: "یه ماه پیش باورت می‌شد بهت محل بذارم؟" گفتم: "خوابش رو هم نمی‌دیدم". گفت: "جوابم رو بلند بده!" دوباره جوابم رو تکرار کردم. گفت: "با خودت فکر نمی‌کنی که من واسه تو خیلی زیادم؟" گفتم: "هزار بار این فکرو کردم. تو خیلی از

بقیه در صفحه ۵۷

صاحب همت در پیچ و خم‌های زندگی هیچ گاه با یاس و استیصال روبرو نخواهد شد

● ناپلئون بناپارت

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

شعر سراب

نمونه شعر کهن

همدم

ای همدم روزگار چونی بی من؟
ای مونس و غمگسار چونی بی‌من؟
من با رخ چون خزان زردم بی تو
تو با رخ چون بهار، چونی بی‌من؟

تمنا

ای در دل من میل و تمنا همه تو
واندر سر من مایه سودا همه تو
هر چند به روزگار درمی نگرم
امروز همه تویی و فردا همه تو
مولانا

نمونه شعر نو

طرح

شب
با گلوی خونین
خوانده ست دیرگاه
دریا
نشسته سرد
یک شاخه
در سیاهی جنگل
به سوی نور
فریاد می کشد
احمدشاملو

پیراهن

تمام رخت‌های خیس دربند
در باد خشک شدند
مگر آستین پیراهنی که
روز وداع تو پوشیده بودم
بابک‌فرهادنیا

کودکی

یادش بخیر، خاطرهٔ آن قدیم‌ها
فصل بهار و آمدن یاکریم‌ها
عطر نجیب چادر مادر... نماز صبح
از خاطرم نرفته هنوز آن شمیم‌ها
در "اهدنا الصراط" کمی خوابمان گرفت
تا کج شدیم از همه مستقیم‌ها
من قصه‌های کودکیم را بلد شدم
از لابلای پچ پچ نرم نسیم‌ها
تا اینکه دست‌های پدر منجمد شدند
رنگش پریده... مثل تمام گلیم‌ها
صبح علی الطلوع... زمان، پنج و نیم مرگ
قد پدر خمیده‌تر از پنج و نیم‌ها
افتاد بر زمین و نمازش تمام شد
افتاد و پر زدند همه یاکریم‌ها
شاید به سمت کودکی‌ام خیره مانده اند
گنجشک‌های یخزده بر روی سیم‌ها
حبیب‌فرقانی

زندگی

زندگی مثل غار تاریک است، من از این سایه سار می‌ترسم
روزها مرده توی تقویمم، من از این روزگار می‌ترسم
منِ تنها و مزرعه متروک روبرویم پر از درخت و کلاغ
پا ندارم مترسکم به خدا، من از این بیشه زار می‌ترسم
برف باریده روی موهایم، شده‌ام مثل آدم برفی
آخرین روزهای اسفند استَ از شیوع بهار می‌ترسم
تشنهٔ دست‌های نرم توام، توی این شهر بی‌طلوع و غروب
مثل آیینه‌های بی‌صاحب از رسوب غبار می‌ترسم
مقصد جاده‌ای که می‌رفتی، شیب تندی ست تا فراموشی
رفته بودی که زود برگردی، من از این انتظار می‌ترسم
هر کسی رفت جا گذاشت مرا، با عبورش غرور من له شد
گوشه‌ای در سکوتِ کز کردم از عبور قطار می‌ترسم
مثل مینِ عمل نکرده هنوز، مانده‌ام زیر پای مردم شهر
شده کابوس هر شب و روزم، من از این انتظار می‌ترسم
سیدعلی‌سیدزاده

علی(ع)

علی در مرز محدود سخن هرگز نمی گنجد
علی در شرح و مدح و شعر من هرگز نمی گنجد
میسّر نیست طی یک ره صد ساله یک روزه
علی دریا است، دریا کی توان جا کرد در کوزه؟!
علی بر هودج معراج خود تا لامکان رفته
علی با چشم بسته از زمین تا آسمان رفته
علی بی‌واسطه با حضرت توحید پیوسته
علی زانو به زانو با خدای خویش بنشسته
علی می‌بود و محفل بود و مجلس بود
ملائک را علی در مکتب عرفان مدرس بود
اگر دریا مرکب گردد و جنگل قلم باشد
به وا... در مقام وصف او باز کم باشد...
مهر آسا پروینی

امشب

امشب پریشان خاطر و دلتنگ هستم
دلتنگ بوی جبهه، بوی جنگ هستم
دلتنگ شور و حال شب‌های غریبی
دلتنگ عطر خیس قرآن‌های جیبی
هر غیبت آغاز حضوری بود آنجا
هر خاکریزی کوه طوری بود آنجا
آن روزهای سرخ هم عهدی کجا رفت
شب‌های "یازهرا" و "یامهدی" کجا رفت
کو لاله‌هایی که سراسر داغ بودند
حیثیت گل، آبروی باغ بودند
آنان که از آتش برهنه پا گذشتند
دریادلانی کز دل دریا گذشتند
کو تکیه گاه سروهای قدخمیده؟
سردارهای نخل‌های سربریده
دریادلان عاشق سنگرنشین کو؟
رزمندگان حمله فتح المبین کو؟
مردان شب، مردان خون، مردان نیزه
گل‌های سرخ دشت خونین هویزه
آنان که از نای سحر آواز کردند
آنان که درهای صفا را باز کردند
آنان که در باران تیغ و دشنه بودند
آنان که چون مولایشان لب تشنه بودند
آنان که در رگ‌هایشان خون خدا بود
آنان که تنها آرزوشان کربلا بود
آنان که از مردن نترسیدند هرگز
از دشنه و دشمن نترسیدند هرگز
آنان که زنجیر اسارت را گشودند
قفل در سرخ شهادت را گشودند
آنان که بر بالای جنت جایشان بود
بال ملائک فرش زیر پایشان بود
آنان سیاووشان این اقلیم بودند
آنان همه از نسل ابراهیم بودند...
غلامرضا پروینی نژاد

بی‌تو بودن

دیوانه‌ای توهم و هذیان سروده است
مثل همیشه پوچی و نسیان سروده است
از بس پرنده‌های مهاجر نیامدند
تالاب نیز جامهٔ هجران سروده است
گاهی برای دیدن فردای مبهم اش
از فالگیر و قهوه و فنجان سروده است
از نو نوشته: خط زده، از سر نوشته باز
از سرنوشت، صد غزل عصیان سروده است
شاعر به جرم صنعت تلمیح رانده شد
گفتند سیب و گندم و شیطان سروده است
کافر زیاد دیده‌ام از روی زیر کی
با داغ مُهر، سجده و ایمان سروده است
این طبع شعر نیست، تب بی تو بودن است
دیوانه‌ای توهّم و هذیان سروده است
جواد مجدی

به سید حسین الهامی

غزلخوانی

پرده افتاده ز رخسارهٔ نورانی تو
غرق حیرانی‌ام از حُسن چراغانی تو
جام خورشید در آیینه چشمت پیداست
چرخ، وارون شده از آینه گردانی تو
از سر زلف تو گلخوشه دل می‌بارد
خاک، گلگون شده از سلسله جنبانی تو
غرق بی‌مهری‌ام از بازی تقدیر، که زد
روی پیشانی من مُهر پریشانی تو
من که دلباخته گلشنی از عاطفه‌ام
چه کنم با دل دمسرد و زمستانی تو؟
به شمیم گل لبخند تو محتاج ترم
تا گل آذین شوم از شور گل افشانی تو
غزل عاطفه از جام لبت جاری ساز
چه کنم؟ تشنه ترینم به غزلخوانی تو
حسن اسدی "شبدیز"

باران

بگذار بعد از رفتنت باران بگیرد
حتی دل این شاعر آبان بگیرد
این را یقین دارم غزلبانو، نباشی
عمراً محال است این غزل سامان بگیرد
ای نوح می‌ترسم پس از تو کشتی‌ام را
در غیبت تو پنجهٔ توفان بگیرد
یک حادثه، جا خوش کند در شعرهایم
از شعر سبزم حادثه تاوان بگیرد
احساس من آبستن شعر جدید است
شاید که بر گردی و شعرم جان بگیرد
شاید دلت با من دوباره... نه بعید است
این بار را هم گر شود آسان بگیرد
در انزوای این خیابان می‌نشینم
شاید که بعد از رفتنت باران بگیرد
امین عرب زاده

خط عشق

می خواستم مقابله با دل کنم نشد
کابوس خاطرات تو را ول کنم نشد
گفتم که بی‌تو غربت خود را غزل کنم
یک عمر فاعلات مفاعل کنم نشد
می خواستم زلال‌ترین آیه‌های اشک
بر کفر شانه‌های تو نازل کنم نشد
تقدیر، خطمان به موازات هم کشید
گامی چو خواستم به تو مایل کنم نشد
آن خط عشق را که کشیدیم بر درخت
رفتم هزار مرتبه باطل کنم نشد
یک صبح خواستم به وجودم خطی کشم
با یک طناب چارهٔ مشکل کنم نشد
احمدقلی زاده

خاطرات

در خاطرات شعرم، امشب غنوده باران
یک غمنوای غربت، تنها سروده باران
یک پنجره تلاطم، یک آسمان سیاهی
از کلبهٔ نگاهم ناگه ربوده باران
آه! از زلال چشمم، صد ابر غم گذشته
صبر دل نجیبم گاهی ستوده باران
آزار غصه‌ها را از شیشهٔ خیالم
تکرار چکّه‌هایش شسته، زدوده باران
شعرم شبیه دریا، جاری و بی‌قرار است
از چشم آسمانش غایب نبوده باران
بارِ دلم سبک شد پلک خیال، سنگین
آرامش غریبی بر دیده سوده باران
فرانک فرقانی

جوانه‌های ادبی

*** آقای محمد امیری ـ کرج**
در سال‌های اخیر درباره میرزا عبدالقادر بیدل کم و بیش کارهای نسبتاً خوبی صورت گرفته است. محمد کاظم کاظمی، سعید یوسف نیا، پرویز عباسی داکانی، مرتضی امیری اسفندقه، علیرضا قزوه و... نگاهی به دیوان این شاعر سبک هندی انداخته‌اند و برخی از آنها شرحی بر ابیات دشوار بیدل نوشته‌اند.

*** آقای علی بخش زاده ـ کرمان**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالا بلندان شرمسارم
وزن این بیت: "مفاعیلن مفاعیلن فعولن" است.
ز دست کو = مفاعیلن
ته خود زی = مفاعیلن
ربارم = فعولن
که از بالا = مفاعیلن
بلندان شر = مفاعیلن
مسارم = فعولن

*** آقای سروش حسنی ـ تهران**
سروده اید:
چرا از عشق
می گریزی
چرا از دوست
می ترسی
چرا مهربان نیستی
ای یار
ای بهترین یار؟!

به نظر شما این سطرها جامه شعر بر تن کرده اند؟ بهتر است از عناصر خیال، آهنگ، اندیشه و احساس بیشتر استفاده کنید.

*** خانم اکرم حسامی ـ خرم آباد**
دنیا با کلماتی چون دریا و دیبا قافیه می‌شود.

*** خانم نسترن بداغی ـ ورامین**
کاش با کلماتی چون باش و آش قافیه می‌شود. شما قافیه و ردیف را با هم اشتباه گرفته‌اید.

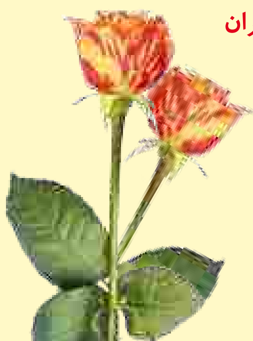
*** آقای رحمت امیدوار ـ تبریز**
شمع با جمع قافیه می‌شود.

ای کاش

ای کاش
می توانستم
آسمان را
در دستهایت
بگذارم
شاید آن وقت
نام مرا
بر لب می‌آوردی
هایده حسین زاده ـ تهران

چرا؟

چرا نیامدی در ساعت دیدار؟
چرا اجازه دادی دیوار
بین من و تو
خط بکشد؟
چرا
راه خانه مرا
از عشق نپرسیدی؟
محمود شجاع پور ـ کرج



هر قدر به طبیعت نزدیک‌تر شوی، زندگانی آرام‌تری را پیدا می‌کنی
● نیما یوشیج

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

هیچ می‌دانی فرصتی که از آن بهره نمی‌گیری آرزوی دیگران خیلی‌هاست! **آویشن**

*صندوقچه آرزوهایم را خواهم گشود تا نگویند از هیچ پر است، که نام تو بزرگترین دارایی‌های دل منست **فهیمی ـ قم**

*به نام او که نقاشی نمودم، اگر می‌خواست اکنون من نبودم. لحظه‌ی تنهایی، گرچه راهت دور است، با خیالت به کنار دل من می‌آیی؟ **فاطمه شیخ ـ تهران**

*چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی‌پر، وای او **سکینه زیدانلو ـ درگز**

*دوستی حدیث عشق است، دوری رسم طبیعت و به یاد هم بودن هدیه معرفت **فخرسادات حسینی ـ تهران**

*خدایا کاش نامت را با خط بریل می‌نوشتم، صدا کردنت کافی نیست، شکوه نام تو را باید لمس کرد **محمدرضا ـ تهران**

*چون قضا آید شود دانش به خواب، مه سیه گردد، بگیرد آفتاب **هادیه ـ آق قلا**

*این روزها به جای شرافت از بعضی‌ها، فقط شر و آفت می‌بینی **مهری خدادادی ـ صوفیان**

*آدم‌ها را بدون اینکه به وجودشان نیاز داشته باشی دوست بدار، کاری که خدا با تو می‌کند **سیمین ذبیحی**

*نمی‌آیی؟ هزار روز و شب هم بیشتر هست که سنجاقک دلم، دلتنگ مهربانی باغ نگاه توست، هزار خورشید هم بیشتر بر اشک‌های انتظار من تابیده است. عطش و خستگی نگاهم، فقط با عطر نارنج‌های آسمان تو آرام می‌شود. بیا **اشک انار**

*زیبای من گاهی به خاطر ماندن را تحمل کن، رفتن از دست همه برمی‌آید **هما منصوری ـ اندیشه**

*عمریست که پای لرز خربزه‌هایی نشستم که هیچ وقت ندانستم که کِی خوردمش **محمد فهیم ـ تبریز**

*وقتی ساحل دلت را به خدا سپردی، خودش قشنگترین قایق را برایت می‌فرستد **حسین ز ـ رستم کلا**

*این همه سکوت نکن، زمزمه کن، گاهی قدم بزن در کوچه‌های زندگی و گاهی آرام پرواز کن، این آبی بی‌کران مال تو نباشد، مال کیست؟ **مریم همایونی**

*عشق یعنی، استخوان و یک پلاک، سالها تنهای تنها زیر خاک **محمدرضا استکی ـ اصفهان**

*اگر دو تا بودی می‌داشتمت روی چشام، حالا که یه دونه‌ای جات همیشه تو قلبمه **لما ـ نیکشهر**

*همیشه یادتان باشد که وضعیت کنونی شما، سرنوشت نهایی‌تان نیست، روزهای خوب خواهند آمد **حلیمه**

*وقتی محبتی را جبران می‌کنیم، مثل این است که از درون دوش می‌گیریم **فرید فروتنی ـ کرمانشاه**

*زبان زشت، تیری است که می‌جهد از کمان، گلوله ایست که می‌رهد از تفنگ، تو آنجا به دنبال چه می‌گردی؟ هدف آنجا فقط زخم برمی‌دارد **ناهید احمدی ـ همدان**

*سرنوشت زندگی ما را، انتخاب‌هایمان می‌سازد نه استعدادهایمان **زهره ـ اصفهان**

*می‌توان با هم بود، بی‌هراس از همه فاصله‌ها / می‌توان دلخوش کرد، بی‌صدای تپش ثانیه‌ها / ای صمیمی‌ای دوست، دل من همره توست، با وجود همه‌ی فاصله‌ها **سودابه مهری ـ زیباکنار**

*به سلامتی اونایی که شبا به خدا شب بخیر می‌گن و صبح با یه خدای خوبم ممنونتم بیدار می‌شن **ملیکا**

*آموختم وقتی ناامید می‌شوم، خدا با تمام عظمتش عاشقانه انتظار می‌کشد تا دوباره به رحمتش امیدوار شوم. آموختم که زندگی سخت است، ولی من از آن سخت‌ترم **ستاره روز**

*عشق، بهونه بود و بس، در تو ندیدم عاشقی، دل کندم از دنیا برات، دیدم تو هم نالایقی **دلسنگ**

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

آویشن عزیز بنده و همکارانم رو ببخش چنین خطاهایی در روزنامه نگاری طبیعیه، اما بنده به نشانه احترام سر فرود می‌آرم!

دل‌ای دل عزیز گفتی: "سلام خانوم سنگ! قرار نبود اسم کسی رو برای کسی دیگه‌ای اجازه بدی نوشته بشه بی‌معرفت!" زیبای من اولش من مگه شماره همه شماها رو حفظم تا متوجه این موضوع بشم. دومش اسم خودتو بنویس تا چنین نشه. سومش من کی چنین قراری گذاشتم که حالا بی‌معرفت شناخته بشم و آخرش اینکه سنگ‌ها خانوم و آقا ندارن!

فائزه جان برو پیامی که برا سنگ فرستادی بخون. نوشتی: "خیلی از دستت ناراحتم چرا پیامامو چاپ نمی‌کنی و..." متوجه نشدم چه کسی از دستم ناراحته لطفا واضح تر بنویس!

محسن و مجتبی نوکنده، چندین پیام از تو به دستم رسید و توی هفته‌های پیش به اونها رسیدگی شد. باقی ماجرا رو نمی‌دونم؟

آزاده کاشی عزیز مهربونم، بیشتر نوشته‌های کوتاه منسوب به دکتر شریعتی قبلاً توسط دیگران فرستاده شده!

آروین ـ رشت: من ممنون تو عزیز هستم که هم یه نوشته ناب فرستادی هم دل سنگ رو شاد کردی و هم نوشته تو کلیشه صفحه شد. دوستت دارم خوبم!

مژده جان، گفتی لطفا شمارمو زیرنویس کنید، قربونت زیرنویس ماله تلویزیونه اونم شبکه خبر، ما مجله‌ایم اونم اطلاعات هفتگی، تفاوت از زمین تا آسمونه!!

کاش بخوانید تا تکراری نفرستید

مصطفی رحمانی ـ اصفهان: گفتن دوستت دارم، نظر لطفم نبود، نظر دلم بود (مصطفی جان فقط همین پیامک را شش بار فرستادی ممنون!)

سلنا: به هر کس که می‌نگرم در شکایت است، در حیرتم که لذت دنیا به کام کیست؟

ماهدخت: زندگی یعنی چشم‌های مادرم و دست‌های پدرم

فائزه: تازگی‌ها هر کس می‌گه دوستت دارم خندم می‌گیره و می‌گم: تو دیگه چی می‌خوای؟

شکلات تلخ: خدایا، در دوراهی زندگی تابلوی راهت را محکم قرار بده، نکند که با نسیمی راهم را کج کنم

سیده فاطمه ـ بابل: با گریه به دنیا می‌آیی، اما چنان زندگی کن که با خنده از دنیا بروی

کوزت: یک دوست خوب، یک پس‌انداز مطمئن برای روزهای دلتنگیست و یک ذخیره معتبر برای زمان خستگی است!

غلامرضا نیرودل، ترو: هیچ چیز بیشتر از این عصبانیمان نمی‌کند که در دیگران عادت‌هایی را ببینیم که خودمان مرتکبش می‌شویم

ابوالفضل قیطاسی: سکوت گورستان را می‌شنوی، می‌رسد روزی که دیگر در دسترس نخواهیم بود، خاک آنتن نمی‌دهد که نمی‌دهد

سکینه زیدانلو ـ درگز: خدایا اگر زمینت جای خوبی بود، خودت به آسمان نمی‌رفتی؟ البته سکینه جان خدا تو آسمون نیست، بلکه در همین نزدیکی‌هاست، کنار تو، نزدیک من، تو دل اون یکی و از شاهرگ گردن به ما نزدیکتر!

طاهره ـ رامهرمز: مهر تو اندر دل و در جان ماست، زندگی بی‌دوست چو زندان ماست، کم بزن آتش دل بی‌تاب را، یاد تو هر روز و شب مهمان ماست

بلوچستانی جوزدری: عکسی که رو دیواره، محمدرضا گلزاره، از بس قافیه دوس داره، همیشه کنار مهناز افشاره

جعفر خان ـ همدان: اونی که خودش رو به خواب زده نمی‌شه بیدار کرد

برف بهمن ـ قزوین: خودم پراندمت، وقتی در شعرهایم بالت دادم، حالا رنگ آسمانها را به رخم می‌کشی؟

سامیار عارف: می‌گوید مرا ببخش، گفتمش قلبم شکسته و هزار تکه شده، همه تکه‌ها را پیدا کن بعد!

درویش بهار ـ آمل: دلگیر نشو از آدم‌ها سالهاست به هوای بارانی می‌گویند خراب

محسن ـ انزلی: چه زخم‌هایی خوردم تا یاد گرفتم، که هیچ نوازشی بی‌درد نیست

بهرام ـ املش: مردم هرگز خوشبختی خود را نمی‌بینند، چون همیشه خوشبختی دیگران جلوی دیدگانشان است

جمشید حبیبی ـ منجیل: دنیا گرد است، هر وقت احساس کردیم به آخر رسیده‌ایم شاید در نقطه آغاز باشیم

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (س) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۲۶

۱- جواد احمدی - ملایر
۲- ابراهیم قاسمی قوزلو - سقز
۳- صدیقه رشوند - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱															
۲															
۳															
۴															
۵															
۶															
۷															
۸															
۹															
۱۰															
۱۱															
۱۲															
۱۳															
۱۴															
۱۵															

افقی:

۱ـ دفتری در حسابداری ـ مرتفع ترین سلسله جبال دنیا
۲ـ سخن، کلمه ـ نزد ـ آزرم، خجلت
۳ـ اساس ـ مطیع ـ آنچه رسم شده ـ واحد بعضی ورزشها
۴ـ انجیر ـ عضو تپنده بدن ـ خوی ـ نبرد
۵ـ کبوتر صحرایی ـ نام کتاب مانی ـ گرد
۶ـ فلزی سنگین و نرم ـ عدل ـ درخت مجنون
۷ـ کره گیاهی ـ اسب سرخ ـ بز کوهی
۸ـ راه کوتاه ـ عالمانه، مبتنی بر علم ـ آش
۹ـ عددی هندسی ـ شهر یمنی ـ کشوری در اروپا
۱۰ـ توان ـ خانه ـ سرود
۱۱ـ از توابع استان کرمان ـ رایگان ـ حلال رنگ
۱۲ـ اشاره به نزدیک ـ مرتجع فلزی ـ دیوار بلند و محکم ـ گندم سوده
۱۳ـ گچ بتونه ـ خرده ریز چوب یا فلز ـ مظهر نرمی ـ عدد ماه
۱۴ـ لوله گوارشی ـ خیر و برکت ـ مقابل زبر
۱۵ـ کارکرد ـ عزاداری

عمودی:

۱ـ در دمفاصل ـ متغیری که می توان دو یا چند تابع را برحسب آن بیان کرد
۲ـ نقره ـ تصدیق فارسی ـ تبار، قبیله
۳ـ دریا ـ ناخالص ـ گلخن، آتشدان حمام ـ ضمیر وزنی
۴ـ آتش ـ موت ـ عیب ـ نوعی پارچه راه راه کتانی
۵ـ چهار دیواری مسقف ـ مودب ـ قاب عینک
۶ـ باسواد ـ پایه، ستون ـ شهری در آلمان
۷ـ دانه معطر ـ از پسران کورش هخامنشی ـ ماهی کنسروی
۸ـ خون ـ امنیه سابق ـ نیز، همچنین
۹ـ آن که آثار هنری می آفریند ـ فاصله ـ گرداگرد دهان
۱۰ـ نام عمومی مواد کانی که به طور طبیعی به هم چسبیده و متراکم شده است ـ خودکار معروف ـ واحد درسی دانشگاه
۱۱ـ آشفته، پریشان ـ از شهرهای کردنشین ـ پاندول
۱۲ـ باغ شداد ـ سالخورده ـ میوه ای آبدار و مقوی ـ خراسان قدیم
۱۳ـ قلق کار ـ بخشش، کرم ـ جمع بلا ـ من و شما
۱۴ـ مدرک ـ معدن ـ پرستار
۱۵ـ روشی در ریاضی برای جست وجوی تابع هایی که دیفرانسیل آن ها معلوم است ـ بعضی دگرگونی ها در برخی حیوانات در طول مراحل رشد

حل جدولهای شماره ۳۶۲۶

هنر هم مانند زندگی فقط آزادی و پیشرفت است ● بتهوون

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

دفتر نامه نما – تندخو – پیس – دیرباور – دست – نوعی موتور هواپیما – امانتی – پارچه کشباف – صفحات اینترنتی – از جهات اربعه – مجموعه جزایری در اقیانوس آرام – چاپ روی پارچه

پول حرام – جانب

خانم فرانسوی – قصر – ورزشی گروهی – امید

جام قهرمانی – کوسه ماهی – کجاست – پهلو – آب بند – نوعی طلاق

سپر چرمی – نمونه کالای معمولاً مجانی – خوب – کفپوش سالن ورزشی – کوهی در شیراز – سبزی سالاد

روحانی مصر باستان – فرآورده‌ای گوشتی

جمع نقیب – نت چهارم – شهری در ژاپن – به شکل تخم مرغ – یکسان

جمع کتاب – یار دلیله – هادی – واحد سطح

فلز برق کشی – اصطلاحی در موسیقی – از ادات استفهام – شهری در استان کرمان – زردآب – طفیلی – چای فرنگی – از توابع استان مرکزی

بافت – مردم یک کشور

نادلپسند – لباس شنا – قصیده سرا – محروم – شریعت

نام قدیم صربستان – پیشه

جوشی چرکی – بخشی از پا – نیمه دیوانه – طناب – پایبند چیزی شدن

کمانگیر اسطوره‌ای – غصه

در بازار بورس بجوییدش – صدای غرش – گندمگون

لقبی اشرافی در انگلستان – هراس

از چاشنی ها – سلسله‌ای ایرانی – سلاحی ویرانگر – ناراست

گرامی

جدول سودوکو ۳۶۳۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

			١				٢	
	٣	٢	۶			١		
		٩		٨		۴		
	۵			۶			٨	
	١		٧				۵	
٣		۴			١			
		١			٧	۵	۶	
	٢					٧		٨
۶		٨			۵			

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

شکلهای پنهان در تصویر بازی والیبال

بچه‌ها مشـغول والیبال هسـتند. ولی در این تصویر زیبا ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شـده اسـت. بـرای یافتن شـکلها کافی است به تصاویری که به همراه اسامی شـان برایتان آورده‌ایم نگاه کنید و آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید، می‌توانید با مراجعه به قسـمت پاسخها، جواب صحیح را ببینید.





پنج اختلاف در تصویر بازی در آب

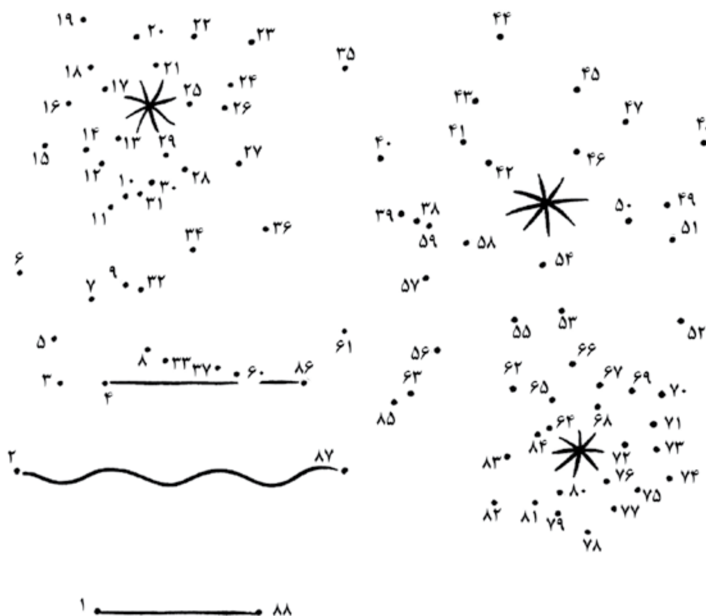
بچه‌ها درون آب به بازی مشغولند. اما در میان این دو تصویر که از بازی بچه‌ها تهیه شده، پنـج اختلاف وجود دارد که با کمی دقت آنها را پیدا خواهید کرد.





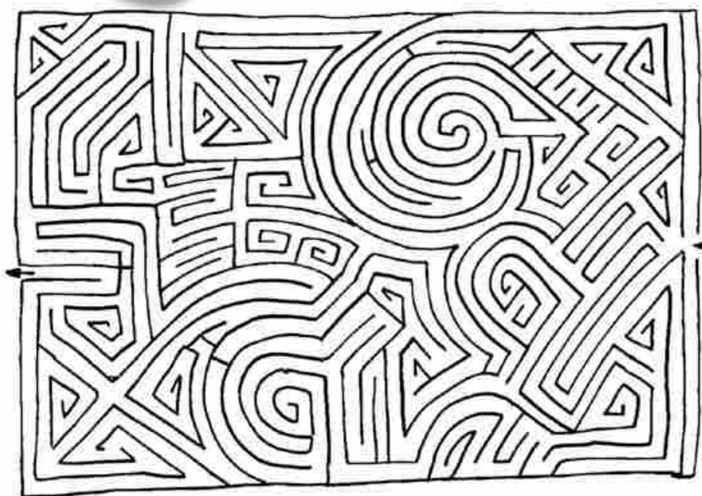
نقطه به نقطه

در میـان ایـن نقاط و اعداد به هم ریخته یک شـکل پنهان شـده است. برای پیدا کردن آن کافی اسـت مداد یا خودکاری برداشته ونقـاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مسـتقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یـک نقاشـی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



مارپیچ سخت

از شما می‌خواهیم تا از سمت راست این مارپیچ پـر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از سمت چپ آن خارج شوید. موفق باشید.



پاسخها در صفحه ۶۲

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

ـ می‌دونی چیه؟ تو واقعاً مُخت تاب برداشته! آخه دختره خل و چل، مردا اونقدر ارزش دارن که به خاطرشون بشینی و اینطوری زارزار گریه کنی؟ شوهرت دیگه مثل قبل بهت محل نمی‌ذاره؟ فهمیدی با یه زن دیگه در ارتباطه؟ خب، به جهنم! این مسئله باید اونقدر واسه‌ت مهم و بغرنج باشه که خودتو توی این چهار دیواری حبس کنی، هی تندوتند گوشه ناخناتو بجوی و حرص بخوری؟ جوونیت رو، خوشگلیت رو، اعصابتو واسه چی، واسه کی داری تلف می‌کنی؟ این به نظرت عاقلانه‌ست که شوهرت "امیرعلی" خان، بره پی خوشگذرونیش و تو بشینی یه گوشه غمبرک بزنی و هی خودتو سرزنش کنی که لابد زن خوبی نبودی و کم و کسری گذاشتی واسه شوهرت که رفته کمبوداشو پیش یکی دیگه جبران کنه؟! عزیز من، مردا همینن. اگه زناشون خوشگل‌ترین و خوش هیکل‌ترین و خانم‌ترین زن دنیا باشه، بازم چشم و دلشون سیر نمیشه و سر و گوششون می‌جنبه. همون موقع‌ها که با افتخار سرتو می‌گرفتی بالا و می‌گفتی امیرعلی من با مردای دیگه فرق داره و به خاطر کارش که بساز و بفروشیه، از صبح تا شب در گیر کاره و مشغله‌ش زیاده، بهت می‌گفتم یه روزی واسه‌ت معلوم میشه مشغله شوهر عزیزت چی بوده! حالا بهت ثابت شد مردا همه سر و ته یه کرباسن؟ جون به جونشون کنی‌ها بازم تنوع طلبی توی ذاتشونه!

شقیقه‌هایم از درد داشت می‌ترکید. سرم را میان دست‌هایم گرفتم و با گریه گفتم: "وای! تو رو خدا بس کن. نیوشا جان، من ازت نخواستم بیای اینجا و این حرفا رو تحویلم بدی. ازت کمک و راهنمایی می‌خوام." ... درمانده و پریشان نگاهی به نیوشا، صمیمی‌ترین دوستم انداختم و چشم به دهانش دوختم. نیوشا دوست دوران مدرسه‌ام بود. او دختر شیطان و بازیگوشی بود که هیچ کدام از اولیای مدرسه و بچه‌ها از او و کارها و سر به هوایی‌هایش دل خوشی نداشتند. در واقع تنها دوست و رفیق او من بودم. از آنجایی که در یک محل زندگی می‌کردیم، هر روز با هم به مدرسه می‌رفتیم و باز می‌گشتیم. خانواده‌ام بارها مرا از دوستی و ارتباط با نیوشا منع کرده بودند. هیچ کس در محل به او به چشم دختری نجیب و پاکدامن نگاه نمی‌کرد. می‌دانستم اهل دوست پسر و این برنامه‌هاست اما دلم برایش می‌سوخت و خوب حس می‌کردم این کارهایش فقط برای جبران کمبود عاطفه و محبتی بود که در زندگی‌اش کم داشت یا بهتر است بگویم اصلاً نداشت. نیوشا فرزند طلاق بود. پدر و مادرش سال‌ها قبل از هم جدا شده و هر کدام پی زندگیشان رفته بودند. در این میان نیوشا شده بود سهم پدربزرگ و مادربزرگ پیری که حال و حوصله حرف زدن هم نداشتند. دوستی من و نیوشا هر روز مستحکم‌تر از قبل شد. نیوشا هنوز دیپلمش را نگرفته بود که با پسر یکی از اقوام دورشان ازدواج کرد. من هم یکی دو سال بعد از تمام شدن درسم و پشت کنکور ماندن و ناامید شدن از ورود به دانشگاه، با "امیرعلی" ازدواج کردم. زندگی مشترک و گرفت و گیرهای آن هم نتوانست بین من و نیوشا فاصله بیندازد. او همچنان صمیمی‌ترین و در واقع تنها دوست من به حساب می‌آمد؛ دوستی که خانواده‌ام و امیرعلی چشم دیدنش را نداشتند و بارها مرا از ادامه رابطه با او برحذر می‌داشتند. امیرعلی چندین بار گفته بود: "من از نیوشا خوشم نمیاد. از این زن‌های خودسر که هر کاری دوست دارن می‌کنن و برای حرف شوهراشون ارزش قائل نیستن، خوشم نمیاد!" و من هر بار جوابش را اینگونه داده بودم که: "تو هم شدی مثل پدر و مادرم که کاری جز چپ و راست تهمت زدن به این زن بیچاره ندارن؟ بعدشم، قرار نیست تو خوشت بیاد که. مهم منم که نیوشا رو مثل خواهرم دوستش دارم و مورد اعتمادمه!"

آری، نیوشا رفیق گرمابه و گلستان من بود. کوچکترین مسئله زندگی‌ام را با او می‌گفتم و اگر مشکلی پیش می‌آمد، قبل از هر کسی از او چاره‌جویی می‌کردم.

نیوشا دود سیگارش را توی صورتم فوت کرد و پرسید: "چی شد؟ چرا رفتی توی عالم هپروت؟" رشته افکارم پاره شد. با یادآوری آنچه دیشب اتفاق افتاده بود، بغض گلویم را فشرد. ریشه چشمانم درد می‌کرد بس که از دیشب اشک ریخته و گریه کرده بودم. در طول این سه سال زندگی مشترک، از چشمانم هم بیشتر به امیرعلی اعتماد داشتم. هرگز گمان نمی‌کردم روزی از راه برسد که زن دیگری را به من ترجیح دهد. او بیشتر وقت‌ها سر کار بود. به قول خودش به خاطر من و رفاه زندگیمان خستگی‌ناپذیر کار می‌کرد. خب، وقتی می‌دیدم تا این حد درگیر کارش است، انتظار زیادی از او نداشتم و شرایط را همان گونه پذیرفته بودم. در این میان نیوشا مدام مرا مسخره می‌کرد و می‌گفت: "تو چقدر کم عقلی دختر! شوهرت دنبال خوشگذرونیه اونوقت به تو میگه دنبال کاره!" در جواب نیوشا می‌گفتم: "اینطوری نیست. امیرعلی واقعاً درگیر کاره. یه بار نگران دیر تموم شدن ساختمونه. گاهی نگران مشتری و رکود ساختمون و از این جور چیزا." نیوشا پوزخندی می‌زد و می‌گفت: "لابد واسه همین چند شب درمیون خونه نمیاد و وقتایی هم که خونه‌ست به قول خودت لام تا کام باهات حرف نمی‌زنه. سرش یا توی روزنامه‌ست یا نشسته پای تلویزیون و اخبار گوش میده." با وجود حرف‌ها و هشدارهای نیوشا و علیرغم احساس تغییر در رفتار و محبت امیرعلی نسبت به خودم، باز هم به او اعتماد داشتم و بی‌مهری‌هایش را به حساب زیاد شدن مشغله کاری‌اش می‌گذاشتم تا اینکه دیشب موبایلش زنگ خورد. چون با فاصله کمی در کنار امیرعلی نشسته بودم، صدای کسی را که پشت خط بود، به خوبی می‌شنیدم. صدای زنانه‌ای که قربان صدقه امیرعلی می‌رفت. امیرعلی برای رد گم کردن و برای اینکه به قول معروف تابلو نشود، بسیار رسمی و خشک صحبت می‌کرد. او که متوجه بلند بودن صدای پخش گوشی‌اش نشده بود، داشت با این کار نشان می‌داد کسی که پشت خط است یکی از کارمندان مرد شرکت است. پس از یکی دو دقیقه صحبت کردن، امیرعلی به حمام رفت و آنجا بود که برای اولین بار گوشی موبایلش را چک کردم! شماره‌ای که امیرعلی به نامی مردانه ذخیره کرده بود، چند پیام کوتاه عاشقانه و ناجور برای امیرعلی فرستاده بود. بلافاصله با آن شماره تماس گرفتم. صدای زنی که جواب داد، همان صدایی بود که دقایقی قبل با امیرعلی صحبت می‌کرد. خدایا! باورم نمی‌شد. یعنی



امیرعلی در تمام این مدت که به بهانه کار برای من وقت نداشت، به زنی دیگر ابراز علاقه می کرد و با او وقتش را می گذراند؟ سرم به شدت درد می کرد. همین که امیرعلی بیرون آمد، داد و فریاد راه انداختم. ابتدا رنگ و رویش پرید و دستپاچه شد. خواست انکار کند اما وقتی دید با آن شماره تماس گرفته‌ام، طلبکارانه گفت: "خیلی غلط کردی به موبایلم دست زدی!" سپس سیلی محکمی توی صورتم خواباند و گفت: "اگه یه بار دیگه توی کارای من دخالت کنی، من می‌دونم و تو!" حسابی بهم ریخته بودم. دلم خوش بود امیرعلی عاشقم است. تا صبح پلک روی پلک نگذاشتم و اشک ریختم. امیرعلی هم راه رفت و سیگار کشید. قبل از اینکه سر کارش برود، با مهربانی گفت: "من به تو وفادارم اما قبول کن جامعه خراب شده. این همه دختری که از سن ازدواجشون گذشته بالاخره می‌خوان خودشون رو یه جوری به کسی قالب کنن. منو ببخش عزیزم. حق با توئه. اشتباه کردم و دیگه دنبالش نمیرم!" هر چند حالم از توجیهات امیرعلی بهم می‌خورد، عذرخواهی‌اش دلم را نرم کرد و چون دوستش داشتم، سعی کردم اتفاق دیشب را فراموش و باز هم به او اعتماد کنم اما نیوشا با حرف‌هایش ته دلم را پاک خالی کرد. او بعد از اینکه صدای لرزان و گرفته‌ام را از پشت تلفن شنید، فوری به خانه‌ام آمد. من نیز جریان دیشب را بی کم و کاست برایش تعریف کردم.

***

ـ توبه گرگ مرگه خانم خانما! فکر می کنی امیرعلی توی یه شب و در عرض چند ساعت از این رو به اون رو شد و دیگه سراغ اون زن نمیره؟ نه عزیز من، اون زبل‌تر از این حرفاست. از ترس اینکه مبادا به دیگران چیزی بگی و آبروش پیش این و اون بره، خرت کرده وگرنه مطمئن باش دست از کاراش برنمی‌داره!

آهی کشیدم و گفتم: "میگی چیکار کنم نیوشا؟ دلم نمی‌خواد امیر علی رو از دست بدم، از طرفی ازش خیلی دلخورم!" نیوشا سری تکان داد و با لحنی تاسف بار گفت: "دیوانه‌ای دیگه! آخه کدوم آدم عاقلی به خاطر همچین مسئله‌ای حرص می‌خوره؟" افسرده و پژمرده گفتم: "به نظرت این مسئله کوچیک و بی‌ارزشه؟ آخه کدوم زنی می‌تونه چشم روی بی‌وفایی و خیانت شوهرش ببنده و حرص نخوره؟" نیوشا سینه‌اش را صاف کرد و گفت: "عزیزم، با حرص و جوش نمی‌تونی شوهرتو سر به راه کنی. بیست و چهار ساعته بشین گریه کن و خون دل بخور. مردی که قرار باشه بره سراغ یکی دیگه چشمش هیچی رو نمی‌بینه. خب، حالا که نمی‌تونی امیرعلی رو تغییر بدی، لااقل خودت رو نابود نکن. شوهرت دنبال خوشگذرونیه؟ خب، تو هم باش. یا باید طلاق بگیری و برگردی خونه پدرت که در اون صورت روزی صدبار آرزوی مرگ می کنی یا باید سر خونه و زندگیت بمونی و بی‌وفایی شوهرت رو به روی خودت نیاری. بهت توصیه می کنم همون کاری رو بکنی که

پس از یکی دو دقیقه صحبت کردن، امیرعلی به حمام رفت و آنجا بود که برای اولین بار گوشی موبایلش را چک کردم

من کردم. چهار سال پیش وقتی فهمیدم شوهرم یه زن مطلقه رو صیغه کرده، هرچند خیلی ناراحت شدم اما سعی کردم خودم رو به خاطر این موضوع ناراحت نکنم. با خودم گفتم از این به بعد هر کی به راه خودش. بعد از اون خودم رو درگیر یه رابطه کردم که غصه نامردی شوهرم رو نخورم. خب، اونطوری دیگه نه به خودم گیر دادم نه به شوهرم نه به بچه‌ام. خیلی راحت تونستم با خیانت شوهرم کنار بیام. از من می‌شنوی، تو هم همین کار رو بکن. چرا اون می‌تونه واسه خودش معشوقه و صیغه‌ای و دوست دختر داشته باشه و تو نمی‌تونی؟"

می‌دانستم سر و گوش نیوشا می‌جنبد. بارها او را نصیحت کرده و از او خواسته بودم دست از کارهایش بردارد اما او هر بار در جوابم می‌گفت: "چرا شوهرم می‌تونه هر کاری دلش می‌خواد بکنه اما من نمی‌تونم؟" نیوشا در این رابطه‌ها به محبت و توجهی که نیازمندش بود و شوهرش آن را از او دریغ کرده بود، می‌رسید. با وجود آنکه نیوشا را خیلی دوست داشتم، در این مورد نمی‌توانستم او را درک کنم. توجیهی که برای کارهایش می‌آورد، غیرقابل قبول و یک گناه نابخشودنی بود. حالا هم روبرویم نشسته بود و می‌خواست نسخه‌ای را که برای خودش پیچیده بود، برای من هم تجویز کند. با عصبانیت به نیوشا گفتم: "هیچ می‌فهمی چی داری میگی؟" نیوشا خنده‌ای سر داد و گفت: "چرا اینطوری عصبانی شدی؟ مگه قراره چیکار کنی دختر؟ فقط یه رابطه ساده و معمولی برای فراموش کردن بی‌وفایی شوهر..." نگذاشتم نیوشا حرفش را تمام کند. بینمان بحث پیش آمد و او با دلخوری رفت. آن روز هرچند در برابر پیشنهاد و توصیه نیوشا سرسختانه مقاومت و او را تهدید کردم که در صورت ادامه این صحبت‌ها به دوستی‌مان خاتمه خواهم داد، پس از گذشت یکی دو ماه، وقتی باز هم مخفیانه موبایل امیرعلی را چک کردم و چندین پیامک عاشقانه از شماره همان زن دیدم و امیرعلی این بار حتی درصدد انکار هم برنیامد و بی‌شرمانه گفت باید بسوزم و بسازم، انجام فکر پلیدی که نیوشا به سرم انداخته بود، در وجودم جان گرفت. آری، اینگونه بود که باورهایم را زیر پا گذاشتم و با "فربد"، پسر جوانی که چندین بار در پارک نزدیک خانه‌مان دیده بودمش و پیدا بود دورادور در همان چند دیدار حواسش به من است، طرح دوستی ریختم. طولی نکشید که زیر سایه درس‌هایی که از نیوشا آموخته بودم، عذاب وجدان و شرمساری‌ام بابت گناه بزرگی که مرتکبش شده بودم، از بین رفت و احساس خوبی به فربد پیدا کردم. او تنهایی مرا پر می کرد و من حس می کردم می‌توانم به او تکیه کنم. راستش، بدم نمی‌آمد از امیرعلی جدا شوم و با فربد ازدواج کنم. گاهی که تلویحاً این موضوع را مطرح می کردم، فربد فوری موضع می‌گرفت و می‌گفت: "رابطه من و تو هرگز به ازدواج ختم نمیشه. اگه می‌خوای همین طوری ادامه بدیم، در غیر این صورت مختاری و می‌تونی این رابطه رو تموم کنی!" از آنجائیکه به مهربانی‌های خاص فربد وابسته شده بودم، تحمل جدایی از او را نداشتم. دیگر به بی‌محبتی‌های امیرعلی گیر نمی‌دادم چرا که محبت و عاطفه‌ای را که تشنه‌اش بودم، فربد تامین می کرد. او می‌گفت: "من همیشه با تو هستم و حمایتت می کنم." با شنیدن این حرف‌های شیرین حس می کردم دنیا را به من داده‌اند غافل از اینکه قرار است دنیا با تمام وسعت و بزرگی‌اش بر سرم خراب شود. آری، هشت ماه از رابطه‌ام با فربد گذشته بود که او چهره واقعی‌اش را نشانم داد. او که مخفیانه از رابطه دوستی ما فیلم گرفته بود، برای پیشبرد اهدافش توسط من، منی که چشم بر روی عقاید و باورهایم بسته و وسوسه شده بودم روابطی خارج از چهارچوب خانواده تجربه کنم، به آن فیلم‌ها متوسل شد. هر چه می گفت باید گوش می کردم چون در غیر اینصورت تهدیدم می کرد که آن فیلم‌ها را به دست امیرعلی و خانواده و دوست و فامیل و آشنا خواهد رساند. چاره‌ای جز انجام خواسته فربد نداشتم. هر روز بسته‌های کوچکی را به نشانی‌هایی که او می‌داد، می‌بردم و به دست مشتریانش می‌دادم؛ بسته‌هایی که حق نداشتم بدانم داخلشان چیست! فربد قول داده بود در ازای یک ماه کار، فیلم‌هایم را پاک کند. می‌دانستم به حرف‌ها و قول‌هایش اعتباری نیست اما چاره‌ای جز دلخوش کردن به وعده‌هایش نداشتم. حال و روزم واقعاً دیدنی بود! نیوشا که می‌دانست گرفتار چه مهلکه‌ای شده‌ام، از ترس اینکه مبادا برایش مشکل‌ساز شوم، دیگر حالم را نمی‌پرسید! هر لحظه و هر ثانیه آرزوی مرگ می کردم. آرزو می کردم‌ای کاش این اتفاقات در خواب افتاده باشد تا اینکه... بعد از دو ماه توسط ماموران نیروی انتظامی دستگیر شدم. در مقر پلیس تحت بازجویی قرار گرفتم و به تمام کارهایم اعتراف کردم. به واسطه اعترافات من، فربد و تمام اعضای باند تهیه و توزیع مواد مخدر لو رفتند. در دادگاه متوجه شدم اعضای این باند علاوه بر فروش مواد مخدر، خانه‌های فساد زیادی را هم اداره می کردند و دختران و زنان زیادی همچون من را خواسته و ناخواسته وادار به انجام کارهایی کرده بودند که شاید هیچ وقت تصورش را هم نمی کردند.

***

درخواست طلاق امیرعلی در زندان به دستم رسید. او به قول خودش دیگر نمی‌خواست حتی قیافه‌ام را ببیند. آبرویم نزد خانواده و اطرافیانم رفته و در این میان برایم از همه چیز جالب‌تر و دردناک‌تر رفتار نیوشاست. او در این مدت حتی یک بار هم به ملاقاتم نیامده است! آری، من زندگی‌ام را خیلی ساده خراب کردم.‌ای کاش نمی‌گذاشتم نیوشا راهنمایم باشد تا امروز اینچنین گرفتار شوم.

هر انسانی مرتکب اشتباه می شود اما فقط انسان‌های نادان اشتباه خود را تکرار می کنند ●نیرون

گفتگوی اختصاصی با دکتر محمدهادی کریمی

پزشکی و نویسندگی شباهت فراوانی به هم دارند

گفتگو: مینا پیروزیان



محمدهادی کریمی متولد ۱۳۵۱ تهران، فارغ التحصیل پزشکی است. وی فعالیت هنری را سال ۱۳۷۶ با نگارش فیلم "ساغر" به کارگردانی سیروس الوند آغاز کرد. از دیگر فعالیت‌های وی می توان به مدیر مسئولی و صاحب امتیازی نشریات "تصویر روز" و "سینما جهان" اشاره کرد. برنده جایزه بهترین فیلمنامه برای فیلم "مارال" از جشنواره فیلم کرالا و کاندیدای دریافت سه سیمرغ بلورین برای فیلم "برف روی شیروانی داغ" در بخش مسابقه دوره بیست و نهم فجر و همچنین جایزه بهترین فیلمنامه برای فیلم "آدمکش" از دومین دوره جشنواره بین المللی فیلم‌های ایرانی تورنتوست. حضور وی در برابر دوربین شهاب حسینی در فیلم ساکن طبقه وسط بهانه‌ای بود برای گفتگوی این هفته ما با دکتر کریمی. گفتگوی که از بازیگری شروع شد و به نویسندگی خاتمه یافت.

***شما به عنوان کارگردان، بیشتر پشت دوربین بوده‌اید. وقتی به عنوان بازیگر جلوی دوربین قرار گرفتید، چه احساسی داشتید؟**

**به عنوان مجری طرح در کنار تهیه کننده مشغول کارهایی بودیم که به پشت صحنه مربوط می‌شد که به من پیشنهاد دادند به عنوان بازیگر هم در پروژه حضور داشته باشم. زمانی که جلوی دوربین بودم، بیشتر اضطراب کارهای عقب افتاده پشت صحنه را داشتم. البته تعداد روزهایی که درگیر بازی بودم زیاد نبود.

***پیشنهاد چه کسی بود شما بازی کنید؟**

**هیچگاه به بازیگری فکر نکرده بودم و هر گاه در سالهای گذشته پیشنهادی بود، آنرا جدی نگرفتم اما در این فیلم اصرار شهاب حسینی به عنوان کارگردان و اینکه به جز من کس دیگری را برای این نقش نمی بیند باعث شد نظرم عوض شود. البته تا آخرین لحظه تلاشم این بود فرد دیگری برای این نقش جلوی دوربین برود تا خدای نکرده تیم بازیگری از یکدستی نیفتد.

***دوست دارید بار دیگر تجربه جلوی دوربین رفتن را تکرار کنید؟**

**بله! اگر شرایط خوبی پیش بیاید از این پیشنهاد استقبال می کنم.

*** کدامیک از کارهایی که تجربه کردید (بازیگری - کارگردانی - نویسندگی) سخت تر بوده است؟**

**هر کدام سختی‌های خاص خود را دارد اما نوشتن برای من آسانتر از دو تجربه دیگر است چرا که در خلوت و تنهایی اصولاً راحت ترم و در شلوغی و ازدحام. به ویژه اگر جمعیت از دوستان و نزدیکانم نباشند، اذیت می‌شوم.

***ورودتان به عرصه سینما با نگارش فیلم ساغر ساخته سیروس الوند بود...**

**ساغر نخستین فیلمنامه‌ای است که از من به روی پرده سینما آمد و نوشته‌های قبلی‌ام که قبل از ساغر در حال تولید و ساخت بودند بعداً به نمایش در آمدند مانند سیب سرخ حوا و... فکر کنم به واسطه فعالیتهای مطبوعاتی‌ام آقای الوند به من اعتماد کردند و از فیلمنامه من استفاده کردند.

***در سن کم به نویسندگی روی آوردید، چطور آقای الوند به شما اطمینان کرد؟**

**این را باید از خودشان بپرسید اما به نظرم متفاوت بودن متن با دیگر کارهای وی باعث این انتخاب شد. وقتی شما در سینما انتخاب می کنی یعنی اعتماد هم می کنی، ضمن اینکه خود وی هم از سنین جوانی در زمینه نگارش فیلمنامه فعال بوده‌اند و شاید همین امر باعث شد که به من اعتماد داشته باشد.

***فارغ التحصیل پزشکی هستید، چگونه سر از نویسندگی و سینما در آوردید؟**

**کارم را از مطبوعات شروع کردم، از ترجمه‌های علمی به ترجمه‌های سینمایی و سپس از ترجمه به نقد و نوشته سینمایی و بعد فیلمنامه و... سینما و بخصوص نوشتن متن درام اعم از اینکه برای صحنه نمایش و چه برای سینما، نزدیکترین اتفاقی است که یک پزشک فقط می تواند آن را تجربه کند. می گویند پزشک محرم انسان است و همه نزد پزشک خود واقعی شان را آشکار می کنند و هیچ مگویی در پستو نمی ماند، نویسنده هم همینطور با شخصیت هایی که خلق می کند عریان و بی‌واسطه در ارتباط است. پزشکی ارتباط وسیع و گسترده‌ای با هر نوع آدمی از هر قشر آنهم عریان و بدون پنهانکاری به وجود می آورد که بعدها هوس می کنی آن‌ها را روی کاغذ بیاوری!

***چه شد سراغ کارگردانی رفتید؟**

**قرار بود یازده سال پیش همین ساکن طبقه وسط را بسازم اما به نظر تهیه کننده‌ها برای کار اول، کار سختی بود و می خواستند کار جمع و جوری تری را بسازم. به همین دلیل فیلمنامه غیر منتظره را انتخاب کردم چون هشت سال پیش این روزها را می‌دیدم که گرایش به مد و فشن تا چه حد گریبانگیر همه مردم و بخصوص جوانها خواهد شد و چه مشکلاتی را هم در پی خواهد داشت.

***چرا بین ساختن فیلم‌هایتان ۲ سال فاصله افتاده؟**

**در بخش خصوصی فعالیت می کنم و از حمایت‌های دولتی بی بهره‌ام و وقتی از جایی سفارش و حمایت نمی‌شوی همین فاصله‌ها می‌افتد!

***اتانازی سوژه‌ای بود که کم در جامعه ایران و پزشکی از آن اطلاع دارند. چرا سراغ این سوژه رفتید؟**

**ابتدا واژه اتانازی را برایتان تعریف کنم. اتانازی در زبان یونانی به معنی "مرگ خوب" است. اتانازی در اصطلاح، شرایطی است که در آن، بیمار بنا به درخواست خودش به صورت طبیعی و آرام بمیرد. این شرایط معمولاً در بیماری‌های سخت یا دردناک یا درمان‌های طولانی مدت و ناامید کننده پدید می آید. با اتانازی در درس اخلاق پزشکی دانشگاه مواجه شدم، امتحانش را پاس کردم ولی در ذهنم تمام نشد. در اخلاق پزشکی آنرا رد کردیم و محکوم و تمام... ولی هنوز در ذهن من این قضیه به قطعیتی نرسیده بود پس این بار روی کاغذ به چالش ذهنی خودم پاسخ دادم.

*** کیفیت فیلمنامه‌ها خیلی ضعیف است به نظر شما دلیل را در چه می‌دانید؟ فیلمنامه نویس خوب نداریم یا قصه‌ها تکراری شده است؟**

**چون اساساً فیلمنامه‌ها را فیلمنامه نویسان نمی نویسند! یا سفارشی است در ارگانها که اول و آخرش معلوم است می دهند یکی بنویسد یا بخش خصوصی است و پول ندارد و برای صرفه جویی از پول فیلمنامه می‌زند و با فیلمنامه نویس حرفه‌ای کار نمی کند. مهمترین دلیل ضعف در فیلمنامه این قضیه است و گرنه هم فیلمنامه نویس خوب در ایران داریم و هم سوژه‌های عالی.

***وقتی در سن ۲۸ سالگی برنده جایزه بهترین فیلمنامه برای فیلم مارال شدید،**

تنها چیزی که باعث خوشحالی واقعی من شد، این جمله بود که در آن مطلب آمده بود: "نویسنده مارال پیام آور یک معرفت شرقی برای مخاطبان جهانی این فیلم است."

چه حال و حسی داشتید؟

**فیلم مارال ۲۹ جایزه جهانی در جشنواره‌های مختلف به عنوان بهترین فیلم بهترین بازیگری زن و مرد و بهترین فیلمنامه کسب کرد و به واسطه همین حضور دنیس هاروی در ورایتی مطلبی راجع به مارال نوشت و فیلمنامه آن را هم ردیف اثری چون دختر عمر بت بالزاک دانست و... اما تنها چیزی که باعث خوشحالی واقعی من شد، این جمله بود که در آن مطلب آمده بود: "نویسنده مارال پیام آور یک معرفت شرقی برای مخاطبان جهانی این فیلم است." این جمله برایم ارزشی بیشتر از آن جایزه داشت.

ممکن است بخشی از روز را پیاده روی کنید تنها برای این که مردم را ببینید؟!

**بله همین طور است. یک دوران وقتی یک قصه را می‌نوشتم و خسته بودم یکی از چیزهایی که من را آرام می‌کرد این بود که می‌رفتم در میدان توپخانه (امام) سوار اتوبوس می‌شدم و می‌رفتم تجریش. البته فکر کنم الان خط‌های اتوبوسرانی جابه جا شده باشد. نشستن در اتوبوس و دیدن آدم‌ها برایم خوشایند بود. ضمن آنکه به خاطر نوع حرفه‌ام بی‌واسطه با مردم به عنوان یک بیمار یا یکی از اطرافیان بیمار در ارتباط هستم. ممکن است جایی باشم همه برای یک منظور دیگری آمده باشند اما منظور حضور من چیز دیگری است. ممکن است موضوع را به گونه دیگری پیگیری کنم. مثلا ممکن است در خیابان تصادفی اتفاق افتاده، یک نفر کشته شده، همه نگران وضعیت فرد کشته شده هستند و با آن همدردی می‌کنند من ذهنم به سمت آن فرد ضارب می‌رود که حالا او چه وضعیتی دارد و در چه عذابی است؟ یا برعکس چه اتفاق افتاده چگونه خونسرد دانه فکر هم نمی‌کند؟ این برایم جالب‌تر است. یعنی بیشتر اتفاقات را عکس جهت می‌بینم و فکر می‌کنم این عکس جهت دیدن ذهن را یک مقدار از کلیشه و تکرار خارج می‌کند. یک سری کوچه‌ها همیشه برای ما تابلوی ورود ممنوع دارد اما دیدن و رفتن به آن کوچه‌ها بد نیست و به همین دلیل خیلی در آن زمان که قصه شکل می‌گیرد توقع ندارم همه آن چیزی را که من حداقل در ذهن تجربه کرده‌ام باور کنند و یا با آن آشنا باشند. تا اینجا خیلی خوش شانس بودم که ۱۸ فیلمنامه من به فیلم در سینما تبدیل شده است و همه آنها در بخش خصوصی بوده بدون اینکه حمایتی از آن صورت گیرد و چیزی به مضمون آن فرمایشی تزریق شود. من این را به حساب خوش شانسی می‌گذارم. در زمانی که همه به دنبال سینمای مثلث عشقی یا سطحی و تفنی و سرگرمی مخاطب بودند فیلمنامه "الهه زیگورات" و "رستگاری در هشت و بیست دقیقه" را نوشتم.

نوشتن را از چه زمانی آغاز کردید؟

**نوشتن فیلمنامه را از ۲۲ سالگی آغاز کردم قبلش داستان می‌نوشتم چیزهایی که اکنون وقتی آنها را می‌خوانم می‌بینم چقدر ساختارشکنانه و غیر محافظه کارانه بود. داستان‌هایی که روایت معمول داشته باشد، نبود. داستان‌های کوتاه داشتم و قرار بود زمانی را به چاپ برسانم اما در مسیر فیلمنامه نویسی قرار گرفتم و بعد فکر کردم نوشتن برای تصویر و سینما هم راحت‌تر است و هم مخاطب بیشتری دارید.

علایق شما بیشتر در چه زمینه‌هایی است؟

**من از جوانی همیشه خواندن را به فیلم دیدن ترجیح می‌دادم شاید چون کتاب خواندن همیشه و در همه جا و در هر شرایطی میسر است اما فیلم دیدن آداب خودش را دارد. کمتر فیلم می‌بینم و فیلم‌های رایج را هم نمی‌بینیم بیشتر دوست دارم فیلم‌هایی که مهجور مانده‌اند و مورد توجه جشنواره‌ها نبوده‌اند را ببینم یا فیلم‌هایی که قدیم دیده‌ام و دوست داشته‌ام را دوباره می‌بینم. از فیلم‌های اروپایی بیشتر خوشم می‌آید اما با فیلم‌های آمریکایی نمی‌توانم خوب ارتباط برقرار کنم اکثرا تبلیغاتی و شعاری هستند.

برای علاقمندان به نوشتن چه پیشنهادی دارید؟

**زندگی کنند و زندگی یکنواخت نداشته باشند. شخصیت نویسنده چیزی است که باید به آن برسند، هر قدر درون گراتر و خوددارتر باشند موفق‌تر هستند و همینطور اگر در زندگی مشکلات و بحران‌های عاطفی از سر گذرانده باشند. آنهایی که در زندگی شخصی ناکامی‌هایی را تجربه کرده‌اند، حرفهای ناگفته دارند و آدم‌های صریحی نیستند و به تنهایی خود پناه می‌برند می‌توانند موفق باشند. بعضی‌ها می‌گویند ما می‌نویسیم و مدام مچاله می‌کنیم در سطل می‌اندازیم من می‌گویم کاغذ سنگین‌تر از حتی وزنه است وقتی بخواهید با آن طبع آزمایی که دیگر با زور آزمایی فرقی ندارد انجام دهید. باید یخ کاغذ برای شما آب شود. وقتی کاغذ محرم شما بشود قادر به تسخیر او و نوشتن خواهید بود پس برای این که کاغذ را محرم خود کنید هر چیزی که نمی‌توانید به کسی بگویید روی آن بنویسید بگذارید کاغذ سنگ صبورتان شود.

تا چه اندازه نقد پذیر هستید؟

**بسیار زیاد! اگر با چاشنی تنگ نظری و غرض ورزی همراه نشود بی‌نهایت از آن استقبال می‌کنم!

در بازیگری موفقتر هستید یا کارگردانی - یا نویسندگی؟

**من باید خودم را مدام دیده بانی کنم اما با چشمان تیز بین بقیه! راستش من صلاحیت ندارم که خودم این قضاوت را انجام دهم.

زندگی یک نویسنده با زندگی مردم عادی چه تفاوتی دارد؟

**یک نویسنده در عین حالی که باید بین مردم باشد و در جامعه، باید اسیر موج‌هایی که زود گذرند و عوام جامعه را تحت تاثیر قرار می‌دهند نشود و در همه حال فردیت خودش را داشته باشد، فردیت از نان شب برای هنرمند واجب‌تر است.

چه اندازه در روز کتاب می‌خوانید؟

**این که مقید باشم هر روز بخوانم و مقداری بخوانم، نه اینطور نیست ولی به مواردی که خواندنش به من لذت کشف و آگاهی دهد هر گاه بر بخورم، کارهای دیگر را بخاطر خواندن آن متوقف می‌کنم. ■



فلسفه باید خطاپذیری ذهن بشر را به ما بفهماند

● بر تراند راسل

هنرمندان، بیمارستانها را تسخیر کردند!



شاید پس از درگذشت مرتضی پاشایی خواننده موسیقی پاپ، مجید بهرامی بازیگر تئاتر، مهدی کاشانیان بازیگر صبح جمعه با شما، عظیم جوانروح فیلمبردار سریال مختارنامه و... که متاسفانه همگی به دلیل عارضه سرطان از میان ما پر کشیدند دیگر ظرفیت شنیدن اخبار اینچنینی را نداشته باشیم اما چه کنیم که دست تقدیر به ظرفیت ما توجهی ندارد.

متاسفانه بعد از اخبار بستری شدن نادر برهانی مرند کارگردان تئاتر، زاون قوکاسیان و حسین معززی نیا از منتقدان سینما، پرویز بهرام دوبلور پیشکسوت، محمد حسین پور کارگردان فیلم «باورم کن» و نجف دریابندری مترجم، در ادامه اخبار بستری شدن چند تن از هنرمندان خوب کشورمان با خبر شدیم که اکبر عبدی نیز در بستر بیماری است.البته خوشبختانه اکبر عبدی در گفت وگویی عنوان کرده که حال عمومی‌اش مناسب است و تا چند روز دیگر از بیمارستان مرخص خواهد شد.او دلیل بستری شدنش را فشار خون بالا و مشکل دیابتی که از مدت‌ها قبل با آن دست و پنجه نرم می‌کند عنوان کرده است .عبدی که امسال با فیلم‌های «آدم باش» و «قندون جهیزیه» در جشنواره سی و سوم فیلم فجر حضور خواهد داشت در حال حاضر در بخش CCU بیمارستان تهران کلینیک بستری است.

همچنین در ادامه این اخبار ناخوشایند هنری چند صباحی هم است که هنرمند دوست داشتنی و پیشکسوت سینما و رادیو و تلویزیون نیز در بستر بیماری است. مرتضی احمدی نیز این روزها حال چندان خوبی ندارد و از ناراحتی ریه رنج می‌برد این هنرمند باسابقه که در عرصه هنر فعالیت‌های زیادی داشته نیز ضمن اظهار امیدواری نسبت به اینکه حالش خوب شود، گفته: راستش حالم چندان فرقی نکرده است و همچنان تحت نظر پزشک هستم، امیدوارم بهتر شوم مرتضی احمدی متولد ۱۳۰۳ از بازیگران سینما، تئاتر، تلویزیون، گوینده رادیو و دوبلور است. «آرایشگاه زیبا»، «کت و شلوار خواستگاری»، «دانی و من» و... از معروف‌ترین کارهای تلویزیونی مرتضی احمدی است. او در کارتون پینوکیو در نقش «روباه مکار» صداپیشگی کرده است.

سریال «پرده نشین» این روزها با استقبال بسیار خوب مخاطبان همراه شده است و خبر مسرت بخش برای عوامل و سازندگان این سریال است اما این شادی نیز برای آنها خیلی دوام نداشته چون «احمد علامه دهر» یکی از بازیگران این سریال هنگام بازی در سریال دچار سکته مغزی و راهی بیمارستان شده است.البته تهیه کننده این سریال درباره وضعیت علامه دهر گفته؛ پس از این اتفاق به سرعت او را به بیمارستان شهید کامیاب مشهد انتقال دادیم و عمل جراحی ۵ ساعته روی وی انجام دادند که خون لخته شده در مغز خارج شد و در حال حاضر هم در بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان بستری است.

حالا به این افراد هنرمند پیشکسوت سینما باید بهزاد فراهانی را نیز اضافه کرد که متاسفانه او هم چهار روز پیش به دلیل عارضه قلبی در بیمارستان بستری شد. هرچند خوشبختانه مشکل فراهانی خیلی جدی نبوده و با چند روزی استراحت مشکلش حل خواهد شد اما خبر کسالت او نیز شوک دیگری برای جامعه هنری ما محسوب می‌شود .

ناگفته نماند که احتمالا باید به این فهرست رضا رویگری که یک سالی است به دلیل عارضه مغزی در بستر بیماری بود، مصطفی عبدالهی از جمله هنرمندان تئاتر که چند سالی است با بیماری مهلک سرطان مغز استخوان دست و پنجه نرم می‌کند را اضافه کنیم .

از سوی دیگر نیز چند روز پیش، پرویز کلانتری نقاش برجسته ایرانی نیز به علت سکته مغزی در بیمارستان بستری است. پرویز کلانتری یکی از نقاشان مطرح ایرانی که آثارش در عرصه جهانی نیز با استقبال روبرو شده، عصر چهارشنبه ۱۹ آذر ماه بر اثر سکته مغزی در بیمارستان بستری شد و وضعیت عمومی این هنرمند نشان می‌دهد که تفاوت چندانی در اوضاع جسمانی او به وجود نیامده است.فرح یوسفی همسر این هنرمند در مورد حال عمومی کلانتری گفت: "حال پرویز کلانتری از دو روز گذشته که در بیمارستان بستری شده بدتر شده است. او ابتدا قادر نبود چشمش را باز کند و با دست سمت چپش می‌توانست دست من یا دخترم را فشار بدهد، ولی سمت راست او کاملا فلج شده و حتی نمی‌تواند یک کلمه حرف بزند .پرویز همچنان در بخش مراقبت‌های ویژه (سی سی یو) بستری است و اجازه ملاقات به کسی را نمی‌دهند. دو لخته خونی که در اثر سکته مغزی ایجاد شده کار را مشکل کرده است و ما امیدوار هستیم که او بتواند این دو لخته را رد کند."این هنرمند متولد ۱۳۱۰ در طالقان است. کلانتری دانش آموخته دانشکده هنرهای زیبای تهران در رشته هنرهای تجسمی است.او علاوه بر نقاشی، نویسندگی و روزنامه‌نگاری را نیز تجربه کرده است. از آثار این هنرمند تاکنون نمایشگاه‌های گروهی و انفرادی متعددی برگزار شده است.

رضا داوودنژاد هم که برای ادامه درمان کبدش به شیراز سفر کرده، هنوز در آی سی یو بستری است. غزل بدیعی همسر این بازیگر سینما گفت: وضعیت رضا پس از دو عمل جراحی ۵ و ۴ ساعته که روز پنج‌شنبه ۶ آذر ماه انجام شد، رضایت‌بخش است اما برای مراقبت‌های بیشتر فعلا ممنوع‌الملاقات است.

داودنژاد عمل پیوند کبدش را دو سال پیش انجام داده است. این بازیگر بازی در فیلم‌هایی چون "مصائب شیرین"، "کلاس هنرپیشگی"، "هوو"، "بچه های بد" را در کارنامه هنری‌اش دارد.

اما انوشیروان ارجمند بازیگر پیشکسوت سینما نیز چندی ست به دلیل عارضه قلبی راهی بیمارستان شد و اکنون در بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان پارسیان تحت مراقبت است.داریوش ارجمند برادر این هنرمندان کشور نیز در گفت و گویی کوتاه گفته «فقط از مردم می‌خواهم که برای برادرم دعا کنند. او گفته «همه چیز به خواست خدا بستگی دارد و من الان در شرایطی هستم که نمی‌توانم هیچ بگویم؛ فقط به شدت ناراحت هستم و برای برادرم دعا می‌کنم .»

انوشیروان تاکنون در سریال‌هایی چون «مختارنامه»، «امام علی (ع)»، «روزی روزگاری» و «پنجمین خورشید» بازی کرده است.

متاسفانه در ساعت‌های پایانی چاپ این صفحه با خبر شدیم انوشیروان ارجمند این هنرپیشه پیشکسوت به رحمت خدا رفت. ضمن عرض تسلیت به خانواده آن مرحوم برای روح بلندش رحمت واسعه الهی آرزومندیم.

■

مایعاتی که برای صبحانه بهتر است؟

حمیده اخوان

تحقیقات نشان داده است که اگر مواد غذایی لازم برای آماده کردن صبحانه در اختیار باشد، بچه‌های مدرسه‌ای تمایل بیشتری به خوردن صبحانه دارند .

تکراری و یکنواخت بودن صبحانه

کودکی که هر روز مجبور است همان نان و چای و پنیر را در همان ظرف‌ها و شکل همیشگی به عنوان صبحانه بخورد ممکن است علاقه و میل خود را از دست بدهد. در این روزها که اکثر مادران به دلیل اشتغال، صبحانه را به صورت حاضری و سریع در اختیار کودک قرار می‌دهند، این مشکل حادتر به نظر می‌رسد.

با تغییرات کوچکی می‌توان کودک را به یک صبحانه‌خور حرفه‌ای تبدیل کرد، کار چندان دشواری نیست، بچه‌ها خیلی راحت راضی می‌شوند، فقط کافی است شما در روزهای مختلف هفته، صبحانه‌های مختلفی را مثل تخم‌مرغ و نان، شیر و پنیر و نان و یا حتی فرنی را تهیه کرده و همچنین برای صرف صبحانه به کودک فرصت دهید و تند تند نگویید: "زود باش، دیر شد"!

ترس و اضطراب کودک

بعضی از کودکان به دلیل ترس و نگرانی از رفتن به مدرسه، صبح‌ها علاقه‌ای به خوردن صبحانه نشان نمی‌دهند.



همچنین مشاجرات و دعواهای پدر و مادر می‌تواند بر اشتهای کودک برای خوردن صبحانه اثر بگذارد.

علاقه به غذاهای دیگر

بعضی کودکان غذاهای رایج و معمول برای صبحانه مثل شیر، پنیر، کره و... را دوست ندارند و ممکن است به دلایل مختلف مانند الگوهای غذایی و مصرفی اعضای خانواده، غذاهای گرم (ساندویچ حلیم، عدسی، فرنی، شیربرنج) را برای صبحانه ترجیح بدهند، اگر کودک شما در این گروه از بچه‌ها قرار می‌گیرد، منعی ندارد که با رعایت ملاحظات سلامتی و نوع سلیقه و ذائقه کودک این غذاها را به عنوان صبحانه در اختیار کودک قرار دهید. شاید شما تصور کنید این غذاها سنگین و حجیم هستند، ولی بهتر از آن است که کودک گرسنه راهی مدرسه شده و دچار اختلالاتی مانند سرگیجه، تهوع و ضعف شود. به علاوه بسیاری از این غذاها مانند فرنی و حلیم مواد غذایی غنی و کاملی هستند و انرژی لازم را تا ظهر برای کودک فراهم می‌کنند . یکی دیگر از دلایل بی‌اشتهایی کودکان برای خوردن صبحانه، خوردن شام در ساعات انتهایی شب است، بنابراین سعی کنید کودک شما سر شب شام بخورد و شب‌ها در ساعت معینی بخوابد تا بتواند صبح زود، به راحتی از خواب بیدار شده و میل کافی به صبحانه داشته باشد.

همچنین والدین باید صبحانه را وعده غذایی مهم تلقی کنند و کودکشان را به خوردن آن تشویق کنند. مطالعات نشان می‌دهند پدر و مادرهایی که صبحانه را حذف می‌کنند، فرزندانشان نیز معمولا چنین کاری انجام داده و از الگوی رفتاری والدین خود تبعیت می‌کنند .

کودکان را به خوردن صبحانه تشویق کنید

تشویق و ترغیب بچه‌ها به خوردن صبحانه بسیار خوب است. داشتن خواب کافی و با کیفیت در شب و به دنبال آن یک صبحانه خوب و مقوی، به بچه‌ها کمک می‌کند فعال باشند و بتوانند در مدرسه روی درس‌های خود خوب تمرکز کنند. صبحانه همچنین کمک می‌کند که بچه‌ها در طول روز کمتر احساس گرسنگی کنند. شما می‌توانید الگوی خوبی برای فرزندان خود باشید. اگر شما صبحانه بخورید بچه‌ها هم از شما یاد می‌گیرند.

آیا با صبحانه حتما باید چای بخوریم؟

مایعات گرم یا مایعات سرد کدام برای صبحانه بهتر است؟ اول این نکته را بگوییم که بهتر است صبح حتما همراه غذا مایع مصرف گردد اما در رابطه با نوع مایع، می‌توان چای خورد و هم می‌توان آب مصرف کرد البته مصرف چای یا مایعات گرم مورد پسند اکثر افراد است. مصرف مایع سرد مانند مایعات داخل یخچال مانند شیر سرد به هیچ عنوان توصیه نمی‌شود.

نکته آخر

کودکانی که از خوردن صبحانه غفلت می‌کنند معمولاً با کمبود برخی ویتامین‌ها و مواد معدنی، مثل آهن، کلسیم، روی، و ویتامین ۲B مواجهند .

گیاهی با خواص شگفت انگیز

شلغم گیاهی است که شنیدن اسم آن برای ما یادآور دوران سرماخوردگی و گلودردهای طولانی است. اما این گیاهی که گاه از بوی نامطبوعش شکایت می‌کنیم و گاه به ناچار آن را درون سوپ می‌ریزیم خواص بسیاری دارد.

شلغم مانند بسیاری از هم خانواده‌هایش یعنی کلم بروکلی، کلم پیچ و کاهو در عین حال که مغذی است کالری اندکی دارد. بر اساس اطلاعات موجود یک عدد شلغم متوسط ۳۴ کالری، ۸ گرم کربوهیدرات، ۱ گرم پروتئین دارد و کاملاً عاری از هر گونه چربی است. در زیر به خواص شگفت‌انگیز شلغم اشاره‌ای می‌شود، خواصی که شاید از این به بعد تمایل ما را برای مصرف این گیاه افزایش دهد:

کاهش فشار خون

بنا بر آخرین تحقیقات انجام شده خوراکی‌هایی مانند شلغم و خربزه که حاوی نیترات هستند مزایای متعددی دارند. از جمله اینکه نقش ویژه‌ای در کاهش فشار خون، مهار تجمع پلاکت‌ها و حفظ یا بهبود اختلال عملکرد اندوتلیال (نوعی پروتئین که در نحوه سوخت و ساز بدن اثر گذار است) ایفا می‌کنند.

کاهش وزن

شلغم منبعی سرشار از فیبر است، ماده‌ای که باعث می‌شود فرد در طول روز مدت زمان طولانی تری احساس سیری داشته باشد. خوردن خوراکی‌هایی با میزان فیبر بالا به ثابت نگه داشتن قند خون کمک شایانی می‌کند. علاوه بر این فیبر از ابتلا به یبوست جلوگیری می‌کند و سیستم هضم و جذب بدن را تقویت می‌کند. از آنجایی که خوردن شلغم تعداد دفعات قضای حاجت را افزایش می‌دهد موجب می‌شود تا سموم از طریق مدفوع و صفرا از بدن خارج شوند.

حفظ قوای بصری

دریافت میزان مشخصی ویتامین C در طول روز به سالم ماندن چشم و ضعیف نشدن آنها کمک شایانی می‌کند، زیرا این ویتامین از چشم‌ها در برابر اشعه UV محافظت می‌کند. هر چند ویتامین C در اغلب مرکبات وجود دارد، اما میزان این ویتامین در برخی خوراکی‌ها مانند شلغم به بالاترین حد خود می‌رسد؛ به نحوی که خوردن دو عدد شلغم متوسط در روز کل نیاز بدن به ویتامین C را برطرف می‌کند .



خاطره‌ای از دنیای آهنی

خدمتکارم خبر داد که فردی به نام "جک گرنت" می‌خواهد مرا ببیند. ساعت دقیقاً هفت و نیم صبح بود، نیازی نبود تا به ساعت نگاه کنم چون همیشه سر ساعت هفت و نیم قهوه مرا می‌آوردند. سالهاست که سر این ساعت من قهوه‌ام را می‌خورم و کارم را شروع می‌کنم. چون اعتقاد دارم کسی موفق است که به نظم و ترتیب عادت داشته باشد. بیست ثانیه طول کشید تا تپانچه‌ام را از مخفی گاهش بیرون آوردم و صدا خفه کن را روی آن کار گذاشتم. من جواز برای حمل اسلحه ندارم، ولی حرفه‌ام ایجاب می‌کند که همیشه یک اسلحه همراه داشته باشم... دادم زدم:

ـ جک بیا تو... در را هم پشت سرت قفل کن.

او در را بست و آن را قفل کرد. در این فاصله من تپانچه‌ام را بیرون آوردم و به طرفش نشانه گرفتم.

جک تا برگشت و اسلحه مرا دید رنگ از صورتش پرید و با تعجب و لکنت پرسید: فرانک چه کار می‌کنی؟ من هستم جک گرنت!

بی اعتنا گفتم: جک دستهایت را ببر بالا، کاری نکن که مرا عصبانی کنی. من باید مطمئن شوم اسلحه همراهت نیست.

جک سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ تو خودت می‌دانی من سالهاست اسلحه ندارم. پلیس دائم مرا تحت نظر دارد و هر از چند گاهی به بهانه‌های مختلف مرا به اداره پلیس می‌برند و من نمی‌توانم اسلحه با خودم داشته باشم.

با بی تفاوتی لوله اسلحه را تکان دادم و گفتم:

ـ وقت را تلف نکن، دستهایت را روی سرت بگذار.

جک دستهایش را روی سرش گذاشت و من با دست چپ، بازرسی کردم. او راست می‌گفت، اسلحه‌ای همراه نداشت.

اسلحه‌ام را داخل جیب لباسم گذاشتم و گفتم:

ـ جک! لطفاً از من ناراحت نشو. راستش من به هیچ کس اطمینان ندارم و به خودم قول دادم تا کسی را کاملاً بازرسی نکرده‌ام، با او یک کلمه هم حرف نزنم. برای همین است که توانسته‌ام تا به حال در کارم موفق باشم.

خون کم کم به صورت جک دوید، آرام و شمرده گفت: متوجه هستم، فرانک، ولی من واقعاً نمی‌توانم تحمل کنم که هر بار تو این بلا را سر من بیاوری. لطفاً بعد از این یادت باشه که من هیچ وقت با خودم اسلحه ندارم.

ـ بله، بله ولی من نمی‌دانم تو از کی دوباره با خودت اسلحه خواهی داشت!!!

لبخندی زد و هیکل چاقش را روی مبل راحتی انداخت و در حالی که سرش را تکان می‌داد، گفت:

ـ باشه! هر چی تو بگویی.

جک تقریباً پنجاه و پنج ساله بود. گر چه تقریباً کچل شده بود، اما آخرین تارهای مویش را به بالا شانه زده بود. لباس گرانبها و خوش دوختی به تن داشت که با تمام دقت، خیاط نتوانسته بود از به ذوق زدن هیکل درشت و فربه‌اش کم کند.

جک گرنت یکی از اعضای مهم باند بود. با شور و شری که در جوانی از خود نشان داده بود، به ریاست باند هم رسید. اما حالا دیگر جوان نبود و همه می‌دانستند به زودی جوان‌تر و قلدرترها جای او را خواهند گرفت. خودش هم این را می‌دانست برای همین به سراغ من آمده بود تا به کمک من موقعیت‌اش را حفظ کند. در حقیقت جک به موقعیت خودش اهمیتی نمی‌داد، اما به آرامش احتیاج داشت. کنار رفتن برایش مهم نبود، ولی می‌دانست که اگر او را کنار بگذارند، خطر مرگ تهدیدش خواهد کرد.

موقعی که جک سر حال آمد پرسیدم:

ـ خب جک یک فنجان قهوه می‌خوری؟

سر تکان داد و گفت:

ـ نه... من برای خوردن قهوه، صبح به این زودی به اینجا نیامدم. خودت هم خوب می‌دانی.

بعد کمی مکث کرد و گفت:

ـ تو "جو لافایت" را که می‌شناسی؟

چطور امکان داشت که من جولافایت را نشناسم. پس گفتم:

ـ البته که او را می‌شناسم... جک! بهتر است یک فنجان قهوه بخوری. قهوه سر حالت می‌آورد.

ـ من در صورتی سر حال می‌آیم که بدانم تو حاضری کار جولافایت را تمام کنی یا نه؟ اصلاً برای همین سراغ تو آمده‌ام.

ـ جواب البته که مثبت است... جک... چرا قبول نکنم؟ پرسید:

ـ این کار چقدر برای من خرج بر می‌دارد.

لحظه‌ای درباره جولافایت فکر کردم. لافایت حدود ۶۰ سال داشت. اهل نیواورلئان بود. او کارش را از همانجا با سرقت‌های کوچک شروع کرد و الان یکی از بزرگترین باندهای مواد مخدر را در اختیار داشت و به همین خاطر بدون اسکورت و محافظ هیچ جا دیده نمی‌شد. چه کسی می‌توانست حتی به کشتن او فکر کند، چه برسد به آن که به رویش اسلحه بکشد چون در هر دو صورت شکست یا موفقیت جانش در خطر بود.

جک در انتظار پاسخ من، سکوت کرده بود. من گفتم: جک من برای این کار حداقل پنجاه هزار دلار می‌خواهم.

بی اختیار سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ دیوانه شدی فرانک. تو برای آخرین کارت فقط چهار هزار دلار دستمزد گرفتی. حالا چطور دستمزدت ناگهان اینقدر بالا رفته.

ـ خودت بهتر می‌دانی جک... می‌دانی که این کار چقدر سخت است و چه خطراتی دارد. در عوض هیچ خطری تو را تهدید نمی‌کند و کوچکترین دردسری هم برای تو ندارد.

جک گرنت به ناچار قبول کرد و گفت:

ـ بسیار خب. من قبول دارم. چون با مرگ لافایت شرایط من تغییر می‌کند. پس ارزش پرداخت این دستمزد را دارد.

بعد سیگاری آتش زد و پرسید:

ـ چه موقع این کار را می‌کنی.

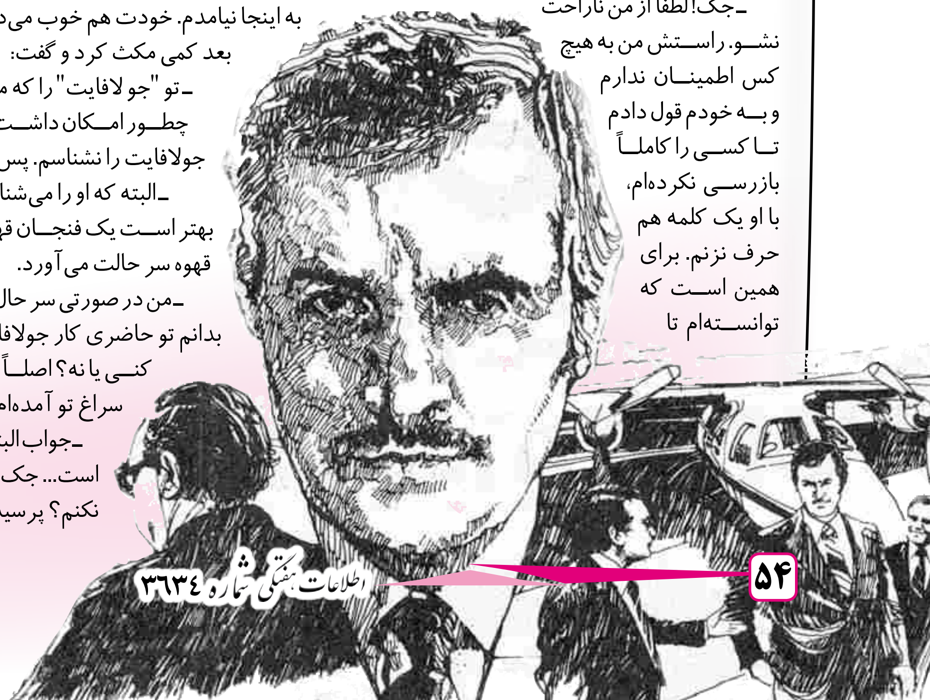
ـ نگران نباش. این کار را انجام می‌دهم. تو پول را می‌دهی و در مقابل رقیبت را از میدان به در می‌کنی. بیشتر از این چه می‌خواهی؟ البته شرایط مرا که می‌دانی. من اول پول را می‌گیرم بعد کارم را انجام می‌دهم. اما چرا؟ مگر جولافایت جز یک رقیب کاری، چه خطری برای تو دارد که می‌خواهی او را بکشی؟ از مرگ او چه سودی به تو می‌رسد که تو حاضری برایش پنجاه هزار دلار بپردازی؟

ببین فرانک... جولافایت گرسنه پول است او می‌خواهد روز به روز کارها و محدوده خودش را بزرگتر کند. گاهی دست به کارهای خطرناکی می‌زند. توجهی به بقیه باندهای فعال ندارد. با پلیس درگیر می‌شود و همین باعث شده تا آنها بیشتر روی باندهای قاچاق تمرکز کنند...

جمله او را قطع کردم و گفتم: خب اگر دلیل قتل این است دستمزد من بالا می‌رود.

ـ بالا می‌رود؟!

ـ بله... چون باید دهان اطرافیان او را هم ببندم.



پنجاه هزار دلار برای این کار کم است.
آهی کشید و گفت: مساله دیگری هم هست... پلیس این روزها خیلی حساس شده...
ـ پس من بیشتر می‌خواهم.
ـ طمعکار شدی فرانک... طمعکار... تو کار را انجام بده. بعداً حتماً تو را راضی خواهم کرد.
ـ حالا بهتر شد جک... خیلی بهتر...
ـ خب کی کار را انجام می‌دهی؟
ـ این را به عهده خود من بگذار، یک یا حداکثر دو هفته طول می کشد. شاید... شاید هم یک ماه.
ـ بسیار خب... من فردا. کسی را با پول به سراغت می‌فرستم.
ـ نه... تو باید خودت پول را بدهی، اسکناس‌ها از بیست دلاری درشت‌تر نباشد. تو که نمی‌خواهی همه دنیا بفهمند ما می‌خواهیم کی را بکشیم؟
ـ بسیار خوب... من فردا پول را خودم می‌آورم.
با خودم گفتم که بیست سال پیش خود جک گرانت از جا برخاست و من گفتم:
ـ این پنجاه هزار دلار را تو از جیب خودت می‌دهی یا با چند نفر دیگر هم با تو شریکند؟
ـ خب این تصمیم را من تنها نگرفتم چون وجود جولافایت برای همه خطرناک شده است.
جک کلاهش را به سر گذاشت و ادامه داد:
ـ فردا می‌بینمت... و سپس به طرف در رفت.
وقتی که دو گلوله به پشت جک گرنت شلیک کردم، به خاطر صدا خفه کن سر و صدا بلند نشد. پنجره‌ها را باز کردم تا بوی باروت و دود بیرون برود. سپس به طرف جسد جک گرنت رفتم، بیچاره روی زمین ولو شده بود، چند لحظه بعد به یک نفر زنگ زدم:
ـ برای من یک چمدان بزرگ بفرستید.
صدای جولافایت را از آن طرف خط تشخیص دادم: آفرین فرانک... من قبلاً آن را فرستادم. فقط جسد را طوری قرار بده که جک ـ طفلک ـ ناراحت نشود. بعد خندید و ادامه داد.
ـ صد هزار دلار که گرفتی، صد هزار دلار دیگر هم داخل چمدان است، تو کارت را عالی انجام دادی.
تلفن را گذاشتم. جولافایت نمی‌دانست که اگر گرنت پول بیشتری می‌داد من او را می‌کشتم. به هر حال آدمکشی نرخ ندارد. این عادت همیشگی من بود که با حراج قیمت را بالا ببرم.
گرنت با چشمان باز به سقف نگاه می کرد. حالا من می‌توانستم سیگاری روشن کنم.
اما من دو روز بعد دستگیر شدم. این خاطرات را هم در زندان می‌نویسم. اینکه به دست کی می‌رسد یا نه را نمی‌دانم. من تا چند روز دیگر روانه اتاق مرگ (گاز) می‌شوم.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

همین خاطر دوست من آمده اینجا با تو صحبت کنه چرا که کیان خیلی زرنگه و اگر حس کنه تو با یک پلیس راهنمایی و رانندگی هم سلام وعلیک کردی، خیلی زود خودش رو می کشه کنار. الان هم دوست من به عنوان خریدار ماشین شوهر خاله اومده اینجا... یعنی اگر کیان از تو این سوال رو پرسید، با خونسردی همین جواب رو میدی...!"
شهر آشوب قبول کرد سپس دوست سپهر، نقشه‌ای را که مسئولان انتظامی کشیده بودند، برای شهر آشوب توضیح داد: "اول بفرمائید که شما به خونه کیان هم رفت و آمد دارید؟"
شهر آشوب در حالی که متوجه نگاه پسر خاله‌اش بود، گفت: "بله"!
سپهر سرخ شد و دوستش ادامه داد: "شما کار زیادی نباید بکنید. یکی از روزهایی که میری اونجا، این دوربین خیلی کوچک رو ـ که اندازه یک تیله بود ـ در قسمتی از خانه کیان طوری کار می گذاری که دیده نشه... فقط همین... در مورد بقیه ماجرا هم به ما اعتماد کنید. یعنی اگر شما رو هم داخل فرودگاه بازداشت کردند نگران نباشید... چون با اون فیلم، به قدر کافی از کیان مدرک به دست خواهد آمد!"
اینطوری بود که شهر آشوب مانند یک مامور حرفه‌ای قدم به قدم دستورات را اجرا کرد و... در طول روزهای باقیمانده قبل از اتمام کار، شهر آشوب هر وقت فرصتی داشت سعی می کرد قلب عاشق قدیمی‌اش را دوباره فتح کند... تا جایی که دوباره در بین فامیل این زمزمه راه افتاد: "شهر آشوب متوجه اشتباهش شده و اومده از سپهر دلجویی کنه و با این حساب، باید منتظر عروسی شون باشیم...!"

***

این بهترین روز زندگی منه که کیان قراره تقاص پس بده! این را "شهر آشوب" گفت؛ چند ساعت بعد از اینکه همراه کیان به طرف فرودگاه در حال حرکت بود و ماموران نیروی مبارزه با مواد مخدر ریختند و کیان را بازداشت کردند. دو ساعت بعد شهر آشوب آزاد شد و یکسره به خانه آمد و خبر دستگیری "گرگ" را تلفنی به سپهر داد! او که حالا "دوسره" خوشحال بود، به پسر خاله‌اش گفت:
ـ امشب می‌خوام همه فامیل رو دعوت کنم سپهر... تو هم که حتماً باید باشی!
سپهر از پشت تلفن خندید و گفت: "معلومه که میام... امشب شب خیلی قشنگیه"!
و شهر آشوب حالا حس می کرد موفق شده به خاطر جبران ظلمی که در حق سپهر کرده، خوشبختی به او چشمک می‌زند!

***

ساعت از ۸ شب گذشته بود و همه فامیل در خانه‌شان جمع بودند که شهر آشوب رفت و کنار سپهر ایستاد و رو به مهمان‌ها گفت:
ـ توجه کنید فامیل عزیز، امشب می‌خوام خبر جالبی بهتون بدم... من و سپهر به زودی ازدواج می کنیم و...
هنوز حرف دختر جوان تمام نشده و "هورا" کشیدن مهمان‌ها تکمیل نشده بود که فریاد سپهر تن شهر آشوب را لرزاند:
ـ این چرندیات چیه داری میگی دخترخاله؟ نکنه فکر کردی به خاطر اینکه در مورد انتقام گرفتن از یک آشغال بهت کمک کردم، عاشقت شدم؟ تو واقعاً اینطوری فکر کردی؟
سکوتی سنگین همه جا را فرا گرفت... صدا از دیوار در می آمد که از مهمان‌ها نه...! رنگ صورت شهر آشوب مثل گچ شده بود و "تمجمج کنان" و با لکنت زبان گفت: چی؟... تو... تو چی داری میگی سپهر... شوخیت گرفته؟
سپهر اما محکم‌تر از مرتبه قبل گفت:
ـ ظاهراً شما شوخیت گرفته دختر خاله! من فقط به خاطر روح یک دختر معصوم به نام "الناز" بهت کمک کردم وگرنه عشق ما خیلی وقته تموم شده!
سپهر اینها را گفت و از خانه خارج شد.. شهر آشوب احساس کرد همه دیوارهای شهر روی سرش خراب شده اند!

***

از آن شب حدود هشت ماه می گذرد. شهر آشوب دیگر به آلمان برنگشت. او حتی سر کار هم نمی‌رود و به گفته مادرش ـ که این زندگینامه را برای ما ارسال کرده، در این هشت ماه هر روز و هر لحظه چشمش به در و گوشش به زنگ موبایلش است! شهر آشوب نه تنها از سپهر دلخور نیست، که به همه هم گفته: این حق من بود... سپهر کار درستی کرد اما... اما من مطمئنم که سپهر بالاخره به سراغ من میاد... او عاشق منه و من این را مطمئنم!
سپهر اما... هر کدام از اعضای فامیل که می‌خواهند در مورد شهر آشوب با او حرف بزنند، فقط یک جمله را به زبان می‌آورد: "لطفاً در مورد مشکلات دخترخاله با من حرف نزنید"!
با همه اینها، از آن جایی که هیچ دختری در زندگی سپهر وجود ندارد، شهر آشوب هنوز امیدوار است که یک روز پسر خاله‌اش به سراغ او بیاید و... هر چند که مادر شهر آشوب می گوید: "سپهر مخصوصاً دنبال ازدواج نیست و هیچ دختری رو به زندگیش وارد نمی کنه برای اینکه شهر آشوب رو بیشتر شکنجه بده... من مطمئنم که سپهر بالاخره دختر منو خواهد کشت!

***

جمله آغاز داستان زندگی را دوباره تکرار می کنم: "لطفاً در مورد آدم‌های این زندگینامه قضاوت نکنید... فقط اگر می‌توانید پیشنهاد بدهید!

محسن ـ ط

تصادف، کلمه‌ای بی معنی است. هیچ چیز بدون دلیل به وجود نمی آید

● فرانسوا ولتر

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

بگو سیب... اینجا تهران است



کتاب کمک درسی

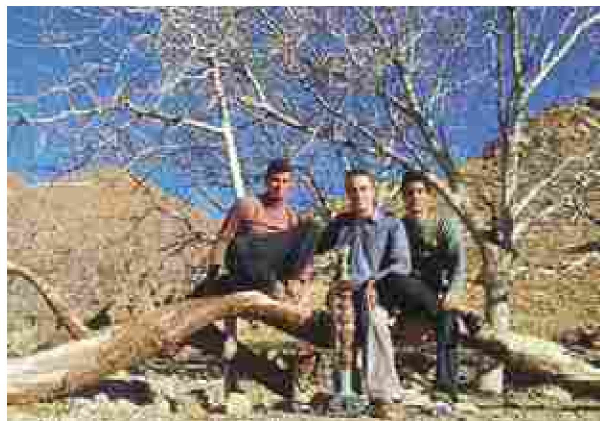
این عکس را یکی از جوانان کرمانی فرستاده. انگار دو جوان دانشجو را نشان می‌دهد که اهل شعارِ دانشجویی "ای خدا..." هستند. شراکتی، یک وانت پیکانِ شیر مرد خریده‌اند و روزها با آن کار می‌کنند و شب‌ها درس می‌خوانند. چرا شب‌ها کار نمی‌کنند؟ زیرا وانت آنها چراغ ندارد. چراغش را چه کرده‌اند؟ آن را برده‌اند خانه تا زیر نورش درس بخوانند. اگر کسی پرسید اینها که روز و شب گرفتارند پس کی دانشگاه می‌روند، نگو سیب. بگو مشکلی نیست زیرا با وانت‌شان در دانشگاه کار می‌کنند. درود بر عکاس این عکس که نشان داد نباید تسلیم شرایط شد و هر طور شده باید وانتی خرید که بتوان چراغش را به خانه برد. چراغِ خانه که روشن باشد، بقیه‌ی مسائلش در کتاب‌های کمک درسی حل شده است.



آزادی زن در ایران

"زهرا سرابی" این عکس را فرستاده و گفته "آخه این چه وضعیه!" پاسخ: خانم سرابی! صفحه‌ی بگو سیب قاضی و مدرس و محتسب و فقیه نیست که بگوید صلاح است که خانم‌ها بیلیارد بزنند یا نزنند. فقط می‌تواند بگوید در این ایرانِ زیبا زنانی داریم که اولین آهنگر زن هستند و به آتش می‌گویند چالش سطل آب یخ، زنانی هم داریم که استاد ریاضی دنیا می‌شوند، زنانی داریم که مردان از دامن‌شان به معراج می‌روند، عده‌ای هم با بیلیارد یا آرایش یا با جامه‌های گران خوشند. نوش جان همگی اما بالاغیر تاً این قدر هی نگوییم زن ایرانی در حجابِ دست و پاگیرش دارد خفه می‌شود! یا نگوییم هیچ جای دنیا مثل ایران به حجاب سخت نمی‌گیرند.

عکس را ببینید و بگویید دمِ ایران گرم!



به‌به چه هوایی!

آقای جعفری! این کار را نکن! خوب نیست جوانان نازنین را به دلِ طبیعت ببری و زیر درخت بنشانی و آنها را قلیانی کنی تا عکس بگیری و برای بگو سیب بفرستی. اما واقعیتش همین عکسی است که فرستاده‌ای. بارها بسی جوان دیده‌ام که از آلودگی شهر به کوه و دشت و دمن رفته‌اند و یک خمیازه‌ی غرّا ادا فرموده‌اند و تن کشیده‌اند و گفته‌اند: "به‌به چه هوایی!"

بعدش یک فقره سیگاری، یا قلیانی افروخته‌اند و ریه‌های لذت خود را از اکسیژن مرگ پر کرده‌اند. حالا مرگ را ولش کنیم و یک دوبیتی توپِ خراسانی بخوانیم و بگوییم سیب:

درختی سبز بودُم کنج بیشه / تراشیدن مو رَه با زخم تیشه

تراشیدن مو رَه قلیون َبسازن / که آتیش بر سرُم باشَه همیشه"



مثال‌های بی‌مناقشه!

این جنابِ راننده که باید به او گفت: "یور ماوس ایز هات" یعنی "دمین گرم اولسون"، پشت مینی‌بوسش "شتر دیدی ندیدی" را ترجمه کرده. شاید خواسته وقتی از چراغ قرمز رد می‌شود، آقای پلیس این مینی‌بوس را ندید بگیرد. اما حکایت شتر، حکایتِ عجیبی است! برخی از شترها درِ هر خانه‌ای که بخواهند، می‌خوابند و حتی اگر دولا دولا سوارش شده باشیم، مثل کلاغ، در شاخه‌های لُختِ پاییز رؤیت می‌شویم. برخی از شترها از سیستم نانو سود می‌جویند و یک مرغ روی کوهان خود می‌گذارند و می‌گویند ما شتر مرَغیم. شترهایی هم دیده شده‌اند که با زانوی چرکین می‌آیند و ادعا می‌کنند از حمام گرم کویِ دوست آمده‌اند. شترهایی هم هستند که بار می‌برند و خار می‌خورند و می‌گویند سیب!

پرسش و پاسخ

از: نیلوفر یوسفی

اکسیژن چه زمانی تشکیل شد؟

اخیراً مطالعه‌ای درباره ساختارهای سنگی بسیار قدیمی واقع در غرب استرالیا انجام شده که نشان می‌دهد باکتری‌هایی که اکسیژن تولید می‌کنند صدها میلیون سال زودتر از آن چه پیش از این تصور می‌شد تکامل یافته‌اند. محققان استرالیایی که این تحقیق را انجام داده‌اند می‌گویند سن فسیل‌های «استروماتولیت» منطقه پیلبارا ۲/۷۵ میلیارد سال است. این مدرکی است که زمان انجام فتوسنتز اکسیژنی را ۲۷۰ میلیون سال عقب‌تر از حدس‌های پیشین می‌برد.

بیشتر دانشمندان عقیده دارند که جو زمین در طول دوره‌ای که به عنوان حادثه بزرگ اکسیداسیون نامیده می‌شود و مربوط به حدود ۲/۴۵ میلیارد سال قبل است اکسیژن دار شده و کره زمین را برای سایر اشکال زندگی هم قابل سکونت کرده. تصور می‌شود که باکتری‌های آبی-سبز یا سیانوباکتری‌ها اولین موجودات زنده‌ای بوده‌اند که فتوسنتز اکسیژنی را انجام داده‌اند. این موجودات به صورت توده‌هایی زندگی می‌کرده‌اند و بعدها هم به صورت فسیل‌های استروماتولیت به جا مانده‌اند.

به این ترتیب بسیاری از دانشمندان درباره نحوه اکسیژن دار شدن زمین اتفاق نظر دارند. اما زمانی که موجودات زنده تولید کننده اکسیژن برای اولین بار تکامل یافته‌اند و این که چه مدتی طول کشیده که بر آیند آن جو زمین اکسیژن دار شده تاکنون مبهم مانده است. حالا یافته‌های این محققان نشان می‌دهد که این فرایند نه تنها زودتر از آن چه گمان می‌رفت آغاز شده بلکه بیشتر از آن چه قبلاً تصور می‌شد به طول انجامیده و تدریجی بوده است. این را پروفسور مالکوم والتر همکار مؤلف این تحقیق می‌گوید.

وی می‌افزاید: «به نظر می‌رسد که داستان حادثه اکسیداسیون بزرگ خیلی هم شسته رفته نیست. این ایده که جو زمین در حدود ۲/۴۵ میلیارد سال قبل ناگهان دارای اکسیژن شده حالا به نظر خیلی ساده‌انگارانه می‌رسد.» البته محققان می‌گویند که این قبیل مطالعات هنوز در پله‌های اول است. در این قبیل تحقیقات استروماتولیت‌ها نقش مهمی دارند. خود استروماتولیت‌ها از رازهای طبیعت محسوب می‌شوند. آنها ساختارهای لایه لایه دارند و عمدتاً به وسیله سیانوباکتری‌ها یا باکتری‌های سبز-آبی و یا با اصطلاحی که کمتر صحیح است جلبک آبی-سبز تشکیل می‌شوند. آنها امروزه هم یافت می‌شوند اما زمانی خیلی بیشتر بوده‌اند. هم اینک این باکتری‌ها را عمدتاً می‌توان در دریاچه‌های شور، چشمه‌های آب گرم یا زیستگاه‌هایی که موجودات زنده دیگر نمی‌توانند تحمل کنند یافت.

استروماتولیت‌ها ساختارهایی را می‌سازند که می‌تواند گنبدی، مخروطی و یا به شکل انشعابات پیچیده باشد. استروماتولیت‌ها اندازه‌هایی از یک انگشت کوچک تا بزرگ‌تر از یک خانه را دارند. استروماتولیت‌هایی که شکل انشعابی دارند شبیه به مرجان‌های امروزی هستند. بعضی از باکتری‌های استروماتولیتی فتوسنتزی هستند. چنین جاندارانی مسئول احتمالی اکسیژن دار شدن جو زمین شناخته می‌شوند.

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

سرم زیادی". گفت: "اگه یه بچه یه طلای سنگین رو به قیمت حلبی بهت بفروشه، می‌خری؟" گفتم: "خب نه! میشه کلاهبرداری". گفت: "حالا این کلاهبرداری نیس که منی که از سرت خیلی زیادم، بهت گفتم منو بگیر، تو هم قبول کردی؟" موندم چی بگم. یه هو سه تا از بچه‌های دانشکده که از اون مسخره کن‌ها بودن، از پشت آلاچیق اومدن بیرون و داخل شدن و حالا نخند، کی بخند. لادن هم همراهشون می‌خندید. یکی‌شون همه‌ی نامه‌هایی رو که به لادن داده بودم، از کیفش بیرون آورد و با لحنی تمسخرآمیز مشغول خوندن شد. یکی دیگه‌شون حرفایی رو که به لادن زده بودم، با تمسخر و ادا به لادن می‌گفت و چهارتایی غش می‌زدن. یکی‌شون به من گفت: "خیلی توّهمی هستی که باورت شده لادن می‌خوادت. ما مدتی بود هیجان نداشتیم. قرار گذاشتیم تو رو یه خورده اُسگل کنیم. تو هم خوب پا دادی. آخه عجوزه‌ی دماغ گنده‌ی سیاسوخته‌ی بَل‌بَل گوش! رو چه حسابی فکر کردی مهپاره‌ای مثه لادن از تو خوشش اومده؟" ضربه‌ی آخر و لادن زد: "جوجه اردکِ زشتِ منو چیکارش دارین؟ خودم خیلی زود دس به کار میشم و از تنهایی درت میارم. یه کلفت داریم که نیم جویده‌ی بابامه. اگه دختره رضایت داد، میگم زنت بشه". و چهارنفری غش‌غش کنان رفتن.

تا صبح توی آلاچیق نشستم. خیلی اشک ریختم. نه واسه رَکَبی که خورده بودم. فقط واسه این که دیگه نمی‌تونستم بی‌لادن زندگی کنم. هر دروغی که بهم گفته بود، هیچ مهم نبود. فقط دلم می‌خواست لادن با من باشه. بعدِ سه روز مریضی رفتم دانشکده بهش گفتم ترکم نکن! با اخم گفت: "دیگه پر رو نشو! برو همچین گم شو که دیگه نبینمت!" و رفتم و دیگه برنگشتم. کلی کفتر سیاه خریدم و هر روز به یاد عزایی که تو دلمه، پروازشون میدم و آسمون رو سیاه‌پوش می‌کنم. حالا چند سال گذشته ولی حاشا اگه حتی یه ریزه از عشقی که به لادن داشتم، کم شده باشه. نجابت اسب و طاقت شتر و دنده‌ی فیل می‌خواد تا آدم بتونه عاشق باشه و هجران بکشه و امیدی به دیدار نداشته باشه.

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

رایان دیگر زجر نمی‌کشید. او همه کسانی را که به نوعی او را آزرده بودند، بخشیده بود. من هم باید دعا می‌کردم خداوند چنین قدرت بخششی را در من نیز قرار دهد. در بهار ۱۹۹۰، به لس‌آنجلس رفته بودیم تا از پیشرفت‌های پزشکی و پزشکان متخصص بهره‌مند شویم. رایان به تدریج تحلیل رفته بود و بیشتر از قبل ضعیف شده بود. او بسیار بدحال و بیمار بود. بنا به توصیه پزشکان و تصمیم خود رایان، خیلی سریع به شهرمان بازگشتیم. رایان می‌دانست اوضاع وخیم است. اولین بار بود که وحشت کرده بود. ۱۸ ساله بود. در طول یک هفته اوضاع به گونه‌ای شد که این بار دکتر کلیمن هم از امتحان کردن روش‌های مختلف به ستوه آمد. سیستم ایمنی رایان کاملاً از کار افتاده بود. در ملاقاتی که با دکتر کلیمن داشتم، گفت: "بهش ده درصد شانس ادامه میدم و فقط به این دلیل این کار رو می‌کنم چون اون رایانه!" رایان همیشه به من می‌گفت وقتی به این نقطه برسیم، تحمل شرایط برای من به مراتب سخت‌تر و غیر قابل تحمل‌تر از خودش است. حالا نگران بودم که مبادا پسرم به خاطر ناراحت نشدن و رنج نکشیدن من، با مرگ می‌جنگد و به زندگی دردناکش ادامه می‌دهد. یکی از آن روزهای تلخ که کنار تختش بودم، اشک‌هایم را پاک کردم و زیر گوشش نجوا کردم: "پسر عزیزم، همه چیز خوبه. حالا وقتش رسیده. هر طور که راحتی. اگه بخوای می‌تونی بری." در عصر دلگیر و تاریک یکی از یکشنبه‌های سال ۱۹۹۰، رایان رفت. درست مثل اینکه خورشید آخرین اشعه‌هایش را به زمین می‌تاباند، نفس‌های پسرم هم به شماره افتاد و قلبش از کار ایستاد. دکتر کلیمن سرش را تکان داد و گفت: "متاسفم!" به روی پسرم خم شدم و برای آخرین بار گونه‌اش را بوسیدم. بعد فرشته‌ی نگهبان رایان را از کنار دستش برداشتم و چراغش را برای همیشه خاموش کردم. اما هر بار که رایان در نظرم مجسم می‌شود، می‌بینم چراغ فرشته‌اش همچنان در قلب او روشن است و می‌درخشد. هر بار که به آن فرشته پلاستیکی نگاه می‌کنم، بیشتر از قبل مطمئن می‌شوم معجزه خداوند بوده که رایان اینطور صبور و پر تحمل با بیماری‌اش کنار بیاید و برای دیگران الگو شود. همچنین می‌فهمم بی‌گمان معجزه خداوند بوده که وقتی پزشکان به شش ماه زنده بودن رایان هم امیدی نداشتند، او شش سال دوام آورده. رایان و افرادی مثل او هرگز فراموش نمی‌شوند چون معجزه خداوند هستند.

علی سامره:
آمده‌ام که سالم کار کنم

گذر زمان علی سامره را از حافظه کوتاه‌مدت هواداران استقلال دور کرده است. اما کیست که نداند علی سامره چه بازیکن مهمی در استقلال بود و در دربی‌ها نیز چه رکوردی از خود برجا گذاشته است؟ بازیکنی با آن پیشینه - حتی ورود به لیگ ایتالیا و بازی در تیم پروجا - اکنون سرمربی تیم نوجوانان استقلال است و با لذت از کاری که بر دوشش گذاشته شده حرف می‌زند. علی سامره با آن همه محبوبیت اکنون سرمربی تیم نوجوانان استقلال است. او خود را در مسیری تازه می‌بیند. جایی که شاید به نیمکت تیم بزرگسالان منتهی شود و روزگاری سکان هدایت استقلال را هم بر عهده گیرد. درست مثل قلعه‌نویی، مانند مرفاوی. با سامره از مربیگری و مشکلات کار در تیمهای پایه صحبت کردیم.



گفتگو: علی کیانی موحد

بعد از هفته‌ها ناکامی نتیجه ویژه‌ای در رده نوجوانان گرفتی و با تیم نوپایت موفق شدی پرسپولیس را ببری. لااقل در رده پایه کمی توازن میان تیم‌ها برقرار شد چون استقلال هم در بی امیدها را باخته بود و هم جوانان و بزرگسالان را...

دنبال انتقام از پرسپولیس نبودم. همین که استقلال برد خوشحالم. تیم نونهالان هم پرسپولیس را برد که این برد هم مال باشگاه است. خدا را شکر اوضاع تیم بهتر از هفته‌های اول است .

از کار در این رده رضایت داری؟

برای اینکه به مربیگری ورود کنم باید از جایی شروع می کردم. پیشنهادهای زیادی داشتم. خیلی از سرمربی‌ها می گفتند علی بیا دستیار ما شو اما من قبول نکردم چون می‌خواستم سخت‌ترین جا را انتخاب کنم. برای همین آمدم تیم نوجوانان استقلال.

اینجا مجبوری یاد بدهی. مثل رده بزرگسالان نیست که بازیکن یک چیزهایی بلد باشد. اینجا باید کار کنی و من هم که دوست داشتم کار کنم تیم نوجوانان را انتخاب کردم. می‌توانستم به یک تیم بزرگسال بروم، پول خوبی هم بگیرم و راحت‌تر باشم اما اینجا برای من سکوی پرتاب است. می‌دانید چرا؟ به دلیل اینکه مجبورم کار را درست آموزش بدهم و اگر کار کردن را بلد نباشم نمی‌توانم موفق باشم. اینجا باید تمام درس‌های فوتبال را بدانی. از بغل پا زدن، سانتر کردن، شوت زدن، استپ کردن، اوت انداختن، کرنر زدن و... مربی باید خودش برای بازیکن این کارها را انجام دهد تا بازیکن یاد بگیرد. خدا بخواهد اینجا خوب کار کنم فردا می‌توانم تیم‌های گردن کلفت‌تر را هم هدایت کنم .

پروسه مربی شدن در فوتبال ایران کمی با آن چیزی که تو فکر می کنی متفاوت است. بعضی‌ها یک شبه می‌خواهند ره صدساله را بروند ...

بله، درست است اما در نهایت فوتبال ایران ضرر می کند. مربیانی که اینطوری بالا می‌روند و الان تعدادشان در فوتبال ما زیاد شده نتایجی که می گیرند شانسی است. یک سال خوب نتیجه می گیرند ۵ سال بد. این می‌شود که فوتبال ما پسرفت می کند. کار باید از پایه شروع شود تا هم بازیکنان خوبی تحویل فوتبال ایران شود و هم مربیان بهتری ساخته شود. من این نوع مربیگری را اصلا قبول ندارم. بروید کارنامه مربیانی که از استقلال متولد شده‌اند را مرور کنید. آن وقت می‌بینید که حرف من درست است. امیر قلعه‌نویی وقتی مربی بزرگی شد که کارش را از تیم‌های پایه شروع کرد. اشتباه نکنم امیر قلعه‌نویی در همین استقلال هم مربی تیم‌های پایه بود. بعد رفت تیم‌های کشاورز و برق شیراز. یکدفعه که استقلال را به قلعه‌نویی ندادند. یا صمد مرفاوی، چرا او الان مربی موفقی است؟

صمد می‌دانست دارد چه کار می کند. به نظر من مرفاوی یکی از مربیانی است که به فوتبال ایران خدمت کرده. یا خود قلعه‌نویی. اینها بازیکنانی مثل پیروز قربانی، وحید طالب‌لو، امیرحسین صادقی و خیلی‌های دیگر را ساختند. مربیگری در تیم‌های پایه باعث شد هم بازیکنان خوبی توسط این مربیان جوان ساخته شوند و هم خودشان اصول مربیگری را یاد بگیرند. البته باشگاه‌ها هم باید به این رویه علاقه نشان دهند. خوشبختانه الان در باشگاه استقلال مدیران خوبی داریم که به تیمهای پایه علاقه زیادی دارند .

این فصل نگاه باشگاه استقلال به تیم‌های پایه تغییر کرده است. مدیران هزینه می کنند و ما هیچ مشکلی از لحاظ سخت‌افزاری نداریم. آنها وقت می گذارند و مسئولان تیم‌های پایه در تمرینات ما حاضر می‌شوند. این خیلی خوب است که به تیم‌های پایه رسیدگی شود. سودش را هم خود باشگاه می‌برد. ۵ سال دیگر ما بازیکنان خوبی در این رده خواهیم داشت که می‌توانند برای باشگاه سودآوری زیادی داشته باشند. شاید در مجموع ۵ میلیون تومان هم هزینه هر بازیکن در سال نباشد اما ممکن است همین بازیکنان بعدها میلیاردها تومان ارزش داشته باشند. ما آمدیم که چشم و دلمان هم سیر است و کسی نمی‌تواند بگوید فلانی را می‌شود با پول خرید. ما آمدیم که سالم کار کنیم. پولمان را از فوتبال درآورده‌ایم و داریم سالم کار می‌کنیم. این ارزشمند است .

در گذشته اتفاقاتی در تیم‌های پایه رخ می‌داد که بسیار اسفبار بود. ماجرای پول گرفتن برخی مربیان و این داستان‌ها که شخصیت باشگاه استقلال را خدشه‌دار می کرد. این بساط جمع شده؟

مطمئن باشید وقتی علی سامره می‌آید یا سیروس دین‌محمدی و حتی ایوب اصغرخانی که از استقلالی‌های سالم و علاقه‌مند هستند این بساط جمع می‌شود. پیش از فصل من دستم بابت بازیکن خیلی خالی بود چون تمرینات ما خیلی دیر شروع شد و اکثر بازیکنان خوب به تیم‌های دیگر رفته بودند. با این حال هیچ کس نتوانست بازیکنی که حقش بازی در تیم نوجوانان استقلال نیست را به من قالب کند. پدر یکی از بازیکنانی که خطش زده بودم به من زنگ زد و گفت من حاضرم ۱۰ میلیون تومان خرج استقلال کنم. منظورش این بود که این پول را بگیرم و بچه‌اش را در استقلال بازی بدهم اما استقلال را به پول نفروختم چون این کار صحیح نیست. چرا باید حق یک نوجوان را پایمال می کردم؟! این کار گناه دارد و

باید آن دنیا جواب بدهیم.

اما بودند افرادی که باروی گشاده از رشوه‌دهندگان استقبال می‌کردند و حتی در رسانه‌ها هم در کمال پررویی می‌گفتند خرج تیم را درآورده‌ایم.

من این کاره نبودم. باشگاه اگر حساب و کتاب داشته باشد هیچ کس به خودش اجازه نمی‌دهد رشوه پیشنهاد کند. این کار درست نیست. من اگر آدم کوچکی باشم قبول می‌کنم اما چون آدم کوچکی نیستم قبول نمی‌کنم. شما فکر می‌کنی چرا استعداد در سال‌های اخیر کم شده؟ یکی از دلایلش همین گندکاری‌هایی است که متاسفانه مربی‌نماها انجام داده‌اند. نه، من مربی‌نما نیستم و هیچ استقلالی واقعی این کاره نیست. تیم باید نظم داشته باشد و روی یک اصولی بسته شود. ما باید فکر آینده فوتبال این مملکت باشیم.

پروسه بازیکن‌سازی قدری کند شده و ما استعدادهای زیادی در رده بزرگسالان مشاهده نمی‌کنیم. موافق هستید؟

همینطور است. نتیجه‌اش می‌شود اینکه ما می‌رویم و شانسی کره را می‌بریم. تا کی می‌خواهیم کره را شانسی ببریم؟ باید کار کنیم تا تیم ملی هم به ثبات برسد. من مربی وقتی اجازه ندهم بازیکنی که حقش نیست به تیم‌های پایه بیاید و راه را برای شایسته‌ها باز کنم نتیجه‌اش می‌شود یک تیم ملی قوی که می‌رود کره را شش تایی می‌کند. ما باید سالم کار کنیم تا در آینده تیم ملی کشورمان با بازیکنان شایسته شکل بگیرد. اینطوری پیش برود فوتبال ملی هم نابود میشود.

به امیر قلعه‌نویی و صمد مرفاوی اشاره کردی که کار مربیگری را از پایه شروع کرده‌اند. از آنها الگو می‌گیری؟

هر کسی بتواند به من چیزی یاد بدهد می‌شود برای من الگو. دارم موفقیت آنها را می‌بینم. بی‌دلیل که نیست. این مربیان سال‌ها زحمت کشیده‌اند و بی‌دلیل امروز به مربیان بزرگی تبدیل نشده‌اند. یک مثال دیگر بزنم. مهدی پاشازاده از کجا مربیگری را شروع کرد؟ مهدی پاشازاده هم از پایه‌ها شروع کرد و شما شک نکنید مهدی در آینده مربی بزرگی می‌شود چون کار کرده. در ۱۰ سال گذشته ما مگر چند مربی مثل امیر قلعه‌نویی، صمد مرفاوی و مهدی پاشازاده داشتیم که کارشان را از پایه‌ها شروع کردند؟ یعنی رفتند به تیم‌های کوچک. هم بازیکن ساختند و هم خودشان ساخته شدند. نتیجه‌اش می‌شود بازیکنانی که به فوتبال ما آمدند و هنوز دارند برای تیم ملی بازی می‌کنند. با موفقیت‌هایی که این مربیان به دست آوردند. البته نگاه مدیریتی هم شرط است. گفتم که در استقلال نگاه‌ها تغییر کرده و من امیدوارم ادامه داشته باشد. یعنی اینطوری نباشد که فقط این فصل به تیم‌های پایه توجه کنند. امثال من در استقلال کم

> **شما فکر می‌کنی چرا استعداد در سال‌های اخیر کم شده؟ یکی از دلایلش همین گندکاری‌هایی است که متاسفانه مربی‌نماها انجام داده‌اند. نه، من مربی‌نما نیستم و هیچ استقلالی واقعی این کاره نیست.**

نیستند که دوست دارند در تیم‌های پایه کار کنند. باید فقط به آنها میدان داده شود.

دلیل این بی‌ثباتی مدیریتی چیست که هر سال سیاستگذاری‌ها عوض می‌شود؟

کار روی پایه‌ها باید از بیخ و بن درست شود. آینده این فوتبال در خطر است. من استعدادهای زیادی را در فوتبال ایران نمی‌بینم. چرا میانگین سنی تیم ملی ما بالا است؟ دلیلش این است که بازیکنان جوان شاخصی ساخته نشده‌اند. مدیران می‌آیند و می‌روند. ممکن است هر کدام از آنها یک سیاستی در مدیریت داشته باشند. متاسفانه بعضی‌ها به ورزش



می‌آیند تا در جاهای دیگر پست و مقام بگیرند. برای همین نگاه عمیقی به تیم‌های پایه ندارند. هر وقت نوبت تیم‌های پایه می‌شود یک پول دم دستی به آنها می‌دهند تا کار گره نخورد اما نگاه آنها به تیم‌های پایه سطحی است چون می‌خواهند از فوتبال به مراتب بالاتر سیاسی برسند. این نوع مدیریت به ورزش ما لطمه می‌زند و وزارت ورزش باید دخالت کند چون متولی اول ورزش است.

چه راهکاری به وزارت ورزش و جوانان پیشنهاد می‌کنی؟

وزارت ورزش و جوانان باید باشگاه‌های فوتبال را ملزم به هزینه برای تیم‌های پایه کند. باید آنها را مجبور کند که سالی یک میلیارد تومان هزینه تیم‌های پایه کنند. باید از آنها فاکتور هزینه بخواهد. یعنی فدراسیون فوتبال را مامور کند که عملکرد باشگاه‌ها در رده پایه را زیر نظر بگیرد و هزینه‌هایی که آنها برای تیم‌های پایه کردند را ثبت کند. اینطوری فوتبال ما رشد می‌کند. همینطور روی هوا که نمی‌شود در جهان مدال آورد. الان تا جام جهانی قطر ۸ سال باقی است.

نمی‌گویم جام جهانی روسیه چون ۴ سال دیگر است و فرصت آنچنانی نداریم اما برای جام جهانی قطر می‌شود برنامه‌ریزی بهتری داشت. وزارت ورزش و جوانان اگر می‌خواهد در جام جهانی قطر به نتیجه دلخواه برسد باید باشگاه‌ها را از همین الان مجاب به هزینه روی تیم‌های پایه کند. آن وقت شما ثمره این توجه را ۵، ۶ سال دیگر می‌بینید.

با این رویکردی که به فوتبال داری فکر می‌کنی روزی بتوانی جایی که الان قلعه‌نویی نشسته را بگیری؟

اغلب بازیکنان قدیمی استقلال چنین فرصتی به دست می‌آورند. حالا یا مربی می‌شوند یا سرمربی. مهم این است که چطور استفاده کنی. خدا برای همه آدم‌ها جا گذاشته و قلعه‌نویی هم اگر امروز موفق است به دلیل همان است که گفتم. قلعه‌نویی از پایه شروع کرد و ولم کار را خوب می‌داند. خب، یک روزی هم او می‌رود و مطمئن باشید نوبت به علی سامره هم می‌رسد اما نوع استفاده مهم است. من اگر کارم را خوب آموزش دیده باشم مربی موفقی در استقلال می‌شوم.

جایگاه پرحاشیه است. الان قلعه‌نویی دشمن کم ندارد. بعضی‌ها منتظرند او بلغزد و جایش را بگیرند.

گفتم که فرصت به همه می‌رسد اما نوع استفاده مهم است. کسی که سرمربی استقلال می‌شود باید کاربلد باشد. نباید با رابطه استقلال را بگیرد یا هر تیم بزرگ دیگری. الان در فوتبال ما بعضی‌ها دنبال لابی کردن هستند و می‌خواهند از این طریق تیم بگیرند. مربیگری که اینطوری نیست. من به شخصه به کار کردن در تیم‌های پایه افتخار می‌کنم چون در نهایت ثمره‌اش را خودم می‌برم اما حقیقت این است که برای من هنوز زود است سرمربی استقلال شوم. قلعه‌نویی حالا حالاها جا دارد.

تو هم ۲۰ سال فوتبال بازی کردی. بازیکن مهمی در استقلال بودی. در دربی گلی زدی که هنوز هواداران استقلال با آن برای پرسپولیسی‌ها کری می‌خوانند. اینها کافی نیست؟

۲۰ سال فوتبال بازی کردم اما فلسفه مربیگری فرق می‌کند. سال‌های اخیر فوتبالم بود که تازه فهمیدم که خیلی از فوتبال عقبم. مربیگری دنیای دیگری است. باید بلد باشی با بازیکن حرف بزنی. باید بدانی چطور نظراتت را تفهیم کنی. مربیگری از لحاظ فکری با بازیگری خیلی فرق می‌کند. روزی سرمربی استقلال می‌شوم اما دوست دارم قبل از اینکه سرمربی استقلال شوم کارم را خوب یاد بگیرم و از همه مهم‌تر آدم سالمی هم باشم. اینطوری در استقلال هم موفق می‌شوم. متاسفانه فقر دانش مربیگری در ایران بیداد می‌کند. مربیانی داریم که اصلا کاربلد نیستند اما همیشه هستند. فوتبال ما به همین دلیل درجا می‌زند. من نوعی نباید به خاطر سابقه‌ام تیم بگیرم.

باشگاهی در قد و قواره حرفه‌ای‌ها

نام لاماسیا با ستاره‌هایش عجین شده، ستاره‌هایی که نه تنها اسپانیا بلکه فوتبال جهان را دگرگون کرده‌اند. در ایران می‌توان آکادمی فولاد را لاماسیای ایران دانست، یک آکادمی با امکانات به روز که در ایران فوق العاده است و بازیکنان زیادی را به فوتبال ملی و باشگاهی معرفی کرده است.

پس از قهرمانی فولاد خوزستان در لیگ برتر و رفتن سرمربی به دلیل مشکل بیماری، جدا شدن تعداد زیادی از بازیکنان اصلی و همچنین مشکلات سربازی سه بازیکن فولاد، این تیم توانست با تکیه بر آکادمی خود تا انتهای نیم فصل با وجود بازیکنان کم نام و نشان در فاصله ۳ امتیازی صدر قرار بگیرد اما با پایان یافتن هفته آخر نیم فصل اول، نام ۴ بازیکن دیگر اعلام شد که نمی‌توانند همراه تیم فولاد باشند و این مشکلات فولاد و اسکوچیچ را اضافه کرده است.



این در حالی است که **ایوب والی** کاپیتان فولاد به دلیل دوپینگ تا بعد از اعلام رای کمیته ضد دوپینگ از بازی برای فولاد محروم است.

فولادی‌ها معتقدند برایشان بسیار سخت است که یک فرد را از بچگی در آکادمی خود رشد دهند و زمانی که بخواهد از آن استفاده کنند باید به تیم‌های نظامی بدهند. در حالی که باشگاه‌های فولاد با باشگاه‌هایی نظیر ملوان و تراکتور فرقی ندارد که یکی از آنها نظامی باشد و دیگری خیر .

این مشکلات برای فولاد خوزستان می‌تواند آنها را از بازیکن سازی دلسرد کند و بهتر است فکر بکری برای اینگونه باشگاه‌هایی که در خدمت فوتبال ایران هستند، بشود تا فوتبالمان بیش از این پیشرفت کند. موفقیت‌های نیم فصل اول فولاد بهانه‌ای شد تا سفری به آکادمی فولاد بزنیم. یک آکادمی که اکنون بیشتر از اینکه بازیکن برای فولاد بسازد برای آنها سرباز می‌تراشد. به ۲۰۰ دستگاه لاماسیای ایران خوش آمدید:

امکانات لاماسیای ایران

باشگاه فولاد شش زمین چمن در اختیار دارد که در آن تیم‌های رده‌های مختلف سنی‌شان تمرین می‌کنند. یک ورزشگاه خانگی برای دیدارهای تدارکاتی و یک ورزشگاه دیگر ورزشگاه ۲۷ هزار نفری که می‌تواند فصل جدیدی را برای باشگاه فولاد خوزستان رقم بزند. در کنار یکی از زمین چمن‌هایشان سالن تکتیک با چمن مصنوعی دارند که در آن سالن بدنسازی و زمین چمن مصنوعی سرپوشیده وجود دارد که در کارنامه‌اش میزبانی اردوی تیم ملی جوانان هم دیده می‌شود. بیش از ۶۰ بازیکن رده‌های پایه فولاد در یکی از هتل‌های اهواز اسکان داده شده‌اند.

فولادی‌ها در نظر دارند یک هتل پنج ستاره در کنار این امکانات بسازند تا همگام با مدرن‌ترین امکانات باشگاه‌های جهان قدم بر دارند. از امکانات دیگر باشگاه می‌توان به استخر، سونا جکوزی و پارکینگ اختصاصی اشاره کرد. نکته مهم این است که مدیران فولاد سیاست‌های خود را بر اساس آن گذاشته‌اند تا بتوانند از لحاظ امکانات در ایران بی‌رقیب و در آسیا کم نظیر باشند. همه‌ی این امکانات در کنار ساختمان باشگاه فولاد و در یک مکان نزدیک به هم متمرکز شده‌اند.

خروجی‌های موفق آکادمی

آکادمی فولاد خروجی‌های فوق العاده‌ای در فوتبال ایران داشته است که در این جا تنها به گفتن اسامی آن‌ها اکتفا می‌کنیم چرا که کارنامه آن‌ها معلوم است. ایمان مبعلی، ابراهیم میرزاپور، پژمان منتظری، حسین کعبی، جلال کاملی مفرد، بختیار رحمانی، محمد علوی، علی بداوی، لفته حمیدی، آرش افشین، میثم سلیمانی، ایوب والی، اسماعیل شریفات، عادل کلاه کج، عبدالله کرمی، مهرداد جماعتی، ساسان انصاری، یوسف وکیا، احمد عبدالله زاده، کاوه رضایی، ولید مشاعی زاده، امید خالدی و بسیاری جوان دیگر که در صف هستند که یک به یک رو شوند. جوانانی که در معدن الماس زندگی می‌کنند، خوزستان و لاماسیای ایران از کوچه پس کوچه‌های خوزستان زرنشین و در عین حال فقیر آن‌ها را به ۲۰۰ دستگاه (منطقه‌ی آکادمی فولاد) می‌آورد تا الماس‌ها را صیقل و به فوتبال ایران تحویل دهد.

نتایج فوق العاده فصل قبل فولاد و آکادمی

تیم فوتبال فولاد خوزستان پس از ۹ سال دوباره جام قهرمانی را با هدایت حسین فرکی از آن خود دید و این جام تنها جام فولادی‌ها نبود و تیم‌های جوانان، نوجوانان، نونهالان و زیر ۱۳ سال نیز به مدال خوش رنگ طلا رسیدند. فولاد نوین نیز توانست از دسته دو به دسته یک صعود کند تا فصل ۹۲-۹۳ برای باشگاه فولاد و آکادمی‌اش رویایی باشد .

۲ میلیارد خرج سالیانه

هزینه یک فصل تیم‌های آکادمی فولاد یعنی از زیر ۱۲ و ۱۳ ساله‌ها گرفته تا جوانان و امید در یک فصل حدود ۲ میلیارد است که در برابر هزینه‌های نابه جای فوتبال ایران چیز زیادی نیست. هزینه‌ای که از مجموع ۳-۴ قرارداد لیگ برتری کمتر است اما بازده بیشتری برای فوتبال ایران داشته است .

ورزشگاه اختصاصی به سبک آژاکس

فولادی‌ها در حال ساخت ورزشگاه ۲۷ هزار نفری به سبک ورزشگاه آژاکس هستند، ورزشگاهی که تا حدودی در ساختش پیشرفت داشته و تخمین زده می‌شود تا ابتدای فصل آینده به بهره برداری برسد. این طرح این ورزشگاه بر اساس معیارهای فیفا در حال ساخت است که به مراتب از معیارهای ای اف سی سختگیرانه‌تر است. استوارت، سرپرست هیأت اعزامی ای اف سی پس از بازدید از این ورزشگاه به ستایش این ورزشگاه پرداخت و گفت: ورزشگاه فولاد می‌تواند در آسیا بدرخشد. اهوازی‌ها امیدوارند در این ورزشگاه سرپوشیده بازی‌های تیم خود در رقابت‌های لیگ قهرمانان آسیا را برگزار کنند.

استفاده از مربی بومی در رده‌های مختلف



تیم فولاد بیش از ۲۵ مربی بومی را در رده‌های مختلف خود دارد. مربیانی که هر کدام دوره‌های مختلفی از کلاس‌های مربی گری را گذرانده‌اند و می‌توان این باشگاه را به یک باشگاه مربی پروری در کنار بازیکن پروری تشبیه کرد. بسیاری دیگر مربیانی بوده‌اند که کار خود را از باشگاه فولاد شروع کرده‌اند و اکنون در تیم‌های مختلف خوزستانی و غیر خوزستانی مشغول به فعالیت هستند. این سیاست مدیران باشگاه فولاد در نوع خود فوق العاده است.



سعید علی حسینی:

رفتم فدراسیون، گفتند محرومی و نمی‌توانی مربیگری کنی

سعید علی حسینی که وداع زود هنگامی با دنیای قهرمانی داشت این بار تصمیم گرفته است تا در حرفه مربیگری وارد وزنه برداری شود اما باز هم یک مشکل برای او وجود دارد: "رفتم فدراسیون مجوز بگیرم، به من گفتند تو محرومی و نمی توانی مربیگری کنی. من خواستم تا به جوانانی که می خواهند در آینده قهرمان باشند کمک کنم. اما دوستان ما اجازه نمی دهند. من به تهران آمدم و رفتم فدراسیون تا در کلاس های مربیگری شرکت کنم، گفتند که تو محروم هستی و نمی توانی در این کلاس ها شرکت کنی. من سوالم این است که اصلا من می خواهم دوره ببینم، آیا از دوره دیدن هم محروم هستم؟ متاسفانه آقای قاسمی که نمی دانم دبیر فدراسیون است یا سمت دیگری در فدراسیون دارد این حرف را به من زد."

علی حسینی که چند سال پیش چهره سنگین وزن ایران بود و اما با اعلام مثبت شدن دوپینگش از گردونه قهرمانی کنار رفت حرف هایش را این طور ادامه می دهد: "آقایان، اگر من می رفتم برای خودم باشگاه بدنسازی می زدم آیا مشکلی پیش می آمد؟ هیچ کس صدایش در نمی آمد. اما حالا که می خواهم از راه قانونی وارد شوم باز جلوی من را می گیرند. چرا من را حمایت نمی کنید؟ چرا نمی خواهید مربیگری را آغاز کنم؟ من که در جوانی از دنیای قهرمانی محروم شدم، حالا چرا دوست ندارید وارد مربیگری شوم؟"

به او گفتیم فکر می کنی مشکل کجاست؟ آیا رکورد شکنی و... او حرف ما را قطع می کند و می گوید: "من تا به حال نه به کسی بی ادبی کرده ام و نه بی احترامی. من نباید وزنه بردار می شدم؟ شما این را می خواهید بگویید؟ باید می نشستم خانه و کاری نمی کردم؟ البته شاید راست بگویید. اگر همان زمان مغازه ای برای خودم باز کرده بودم الان وضعیتم بهتر بود. حیف آن همه زحمتی که من کشیدم. فکر می کنم مشکل من اینجا بود که رکورد جهان را شکستم"

اقدام خیر خواهانه پپه بازیکن رئال مادرید

بسیاری بر این تصورند که فوتبالیست ها اعمال خیر خواهانه زیادی انجام نمی دهند و بخصوص کسی تصور نمی کرد که مدافع خشن و جنجالی رئال دست به یک عمل خیر بزند. اما در دو روز گذشته، این مدافع ارزشمند پرتغالی رئال مادرید با خریدن مواد غذایی به ارزش ۹۰۰۰ یورو برای ۲۰۰ خانواده منطقه محروم "لاس روزاس" مادرید، همه را شگفت زده کرد. او با این عمل خود کاری کرد که این خانواده ها با خاطره ای خوش به استقبال کریسمس بروند. پپه قصد داشت این کار را در روزهای کریسمس انجام دهد اما سفر رئال به مراکش برای حضور در جام جهانی باشگاه ها، اجازه چنین کاری را نمی داد.



چرا مدیر عامل پرسپولیس بازداشت است؟

وقتی حمید رضا سیاسی با شکایت شرکت بهنام پیشروی کیش به دادگاه می رفت تا پاسخگوی شکایت مسئولان این شرکت برای لغو قرارداد اسپانسرینگشان باشد، باورش نمی شد که دیگر به این زودی ها از دادگاه خارج نشود و مستقیم راهی اوین شود. شکایت از او برای لغو قرارداد ۳۰ میلیارد تومانی بود. قراردادی که میان سیاسی به عنوان رئیس هیات مدیره، علیرضا رحیمی مدیر عامل و امیر رضا خادم نماینده وزارت ورزش با تقی گلر خسار بسته شده و در ازایش ۸ میلیارد تومان به پرسپولیس داده شده بود. خادم به عنوان نماینده وزارت ورزش از ابتدا گفته بود بر اساس این قرارداد اگر اسپانسرها به تعهداتشان عمل نکنند، پولی به این گروه بازپس داده نمی شود اما از سوی دیگر چون همزمان شرکت دیگری برای ۵ سال مجری تبلیغات پرسپولیس بود، این تیم نمی توانست به قراردادش با گروه بهنام پیشرو کیش پایبند باشد. برخورد تند سیاسی با اسپانسرها هم مزید بر علت شد و رفتار او با نماینده گلرخسار سبب شد تا این قرارداد را سیاسی یکطرفه لغو کند. لغو این قرارداد سبب شد تا اسپانسرها از میان امضا کنندگان قرارداد تنها از سیاسی شکایت کنند و او در روز بازپرسی رفتاری داشت تا قاضی برایش قرار جلب یکماهه صادر کند. توضیحات او برای شکایت ۱۷ میلیارد تومانی شرکت بهنام پیشرو و طرز رفتارش سبب شد تا بازپرس پرونده تصمیم بگیرد این مدیر پرسپولیس هم مثل مدیر پیشین حضور در زندان اوین را تجربه کند. او در این مدت البته باید به ابهامات دیگری از دوران مدیریتش هم پاسخگو می شد. ابهاماتی مثل سفر جنجالی به مادرید و...



شرایط طوری پیش رفت که بازپرس ورزشی پرونده تصمیم بگیرد قرار وثیقه برای او صادر نکند در حالی که مثلا اگر موضوع را حاد تشخیص نمی داد می توانست برای این پرونده قراری حتی تا ۱۵ میلیارد تومان صادر کند. البته وکیل کشتی گیران شاکی از پرسپولیس و والیبالیست ها دلیل صدور چنین قراری را داشتن پرونده قبلی این مدیر عنوان کرده و گفته به همین دلیل برایش قرار بازداشت یک ماهه صادر شده است.

روایت داور مضروب بوکس از اتفاقات عجیب این رشته

فرزاد صادقپور درباره اتفاقات این روزهای بوکس، حرفهای جالبی به زبان آورده است: در این حدود ۲۰ سالی که در بوکس ایران مشغول به داوری هستم موارد عجیب زیادی دیده ام، اما این مورد آخر یعنی سوءقصد یک نفر به رئیس کمیته اجرایی (بردبار) و مضروب کردن او خیلی عجیب و نادر بود. این اقدام ناپسند آن فرد خاطی اصلا قابل قبول نیست. بردبار قانون را رعایت کرد که این بلا بر سرش آمد. با توجه به تجربه و سابقه ای که دارم معمولا مسابقات سنگین و حساس را به من می دهند تا قضاوت کنم. در این سال ها هم شاهد بودم که برخی موارد در رفتارهای عجیبی صورت گرفته است. به طور مثال تماشاگران دو بار مرا با بطری آب روی رینگ زده اند که خدا را شکر در هر دو مورد آسیب مهمی ندیدم. متاسفانه داوران بوکس مظلوم واقع شده اند. هر کسی می خواهد که بوکسور خودش برنده شود و داور هم قصد رعایت قانون را دارد. بنابراین برخی مواقع مربیان از این نتایج راضی نمی شوند. صادقپور که سابقه قضاوت در بازی های آسیایی ۲۰۱۶ دوحه، قهرمانی آسیا و قهرمانی دانشجویان جهانی را در کارنامه دارد، در پاسخ به این پرسش که آیا چنین رفتارهایی با داوران و مسئولان اجرایی مسابقات را در مسابقات خارجی هم دیده است؟ گفت: در این چند سال که در مسابقات خارجی حضور داشته ام چنین چیزی ندیده ام. حتی ندیده ام که بخواهند به داور چیزی را با صدای بلند بگویند چه برسد به این که او را با بطری آب بزنند. اگر هم مورد ناپسندی پیش آید بلافاصله کمیته انضباطی تشکیل می دهند و با فرد خاطی برخورد شدیدی می کنند.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

دختر گلم، کتی جان، ۲۷ آذر روز عشق و نشاط زیباترین روز جمع خانواده با قلبی پاک و بی‌ریا با عشقی به وسعت دنیا می گوییم، تولدت مبارک
پدر و مادر، کورش، بابک، هستی و حامی - تهران

جناب آقای دکتر محمدنژاد، بابت زحمات شما نسبت به پدر بیمارم نهایت تشکر و قدردانی را داریم خداوند وجود شما را در صحت و سلامت نگهدارد
امیر حسین و امیر رضا چاووشی - تهران

پسر عزیزم، ابوالفضل جان، ۲۱ آذر تولدت فرخنده و مبارک باد ـ دوستت دارم
مادرت لیدا محمدی ـ تهران

سیمین عزیزم، همسر مهربانم، دوستت دارم، ۲۰ آذر بیست و چهارمین سالروز میلادت فرخنده باد
همسرت شکرا... بهادری ـ گرگان

فردین جان، تولد تو بهترین زمانی بود که خدا می خواست. ما را با هدیه‌ای گرانبها خوشحال کند، مهربانم تولدت مبارک
پدر و مادرت میثم و نسترن نوروزی ـ تهران

همسر عزیزم، افسانه خانم، تک ستاره قلبم، عاشقانه دوستت دارم ۲۶ آذر بیست و ششمین سالروز شکفتنت مبارک
همسرت ایرج مهسا ـ مسجد سلیمان

طیب من، همسر عزیزم، زیباترین چشم انداز، تندیس نگاه توست و قشنگ ترین لحظه، لحظه تولد تو، دوستت دارم ۲۵ آذر تولدت مبارک
همسرت سودابه کمیجانی ـ کرمان

سرکار خانم پیروز، تمام گل‌های زیبا را در سبدی از محبت جمع کردیم تا در سالروز شکفتنت تقدیمت کنم، تولدت مبارک
سیده نیلوفر موسوی ـ قزوین

نریمان عزیزم، پسر گلم، شکفتن گل زیبایتان (سولماز جان) به شما و همسر گرامیت مبارک
پدر و مادرتان احمد و راضیه توکلی ـ تهران

سهراب و لیلای عزیز، اولین روز پیوندتان را به شما تبریک می گوییم و با تقدیم ۲۹ سبد گل عشق و مهربانی و هزاران شاخه گل رز به شما، این روز پرخاطره را تبریک می گوییم
محمد و سمیه سلیمانی بابادی ـ اهواز

همسفر عزیزم، آیلین جان، عشقم تولدت مبارک، امیدوارم همیشه صحت و سلامت باشی، دوستت دارم
همسرت کامیار صالحی ـ تهران

پسر و برادر عزیزمان، دکتر فریدون باختر، گل را به عزیز می دهند، محبت را به مهربان، لایق تو چیست که هم عزیزی و هم مهربان، ۲۸ آذر سالروز تولدت مبارک
مادر و برادر و خواهرانت مینوش، شهلا و آزیتا باختر ـ بهبهان



شراره مهربان، همسر خوبم، دوستت دارم به اندازه تمام وجودم، گل من ۲۷ آذر تولدت مبارک
همسرت سیدمحمود ترابی ـ لاهیجان

آقا شیرزاد، دایی عزیز، ۲۷ آذر، اولین سالروز ازدواجتان را با دوست مهربانم نیلوفر خانم به شما زوج مهربان تبریک می گویم، دوستتان دارم
خواهرزاده‌ات سیمین محمدی ـ رشت

پسرم آقاجعفر، اولین سال ورودت به دانشگاه را به تو امید زندگی‌ام تبریک می گویم، امیدوارم مثل همیشه در سعی و کوشش و در ادامه تحصیلات موفق باشی
پدرت نعمت خاکسار ـ کرمان

پدر جان و مادر مهربان، دوستتان دارم خیلی زیاد، سلامتی وجودتان به من شور و نشاط و عشق به زندگی و زنده بودن می‌دهد، فرشته‌های آسمانی پانزدهمین سالروز پیوندتان مبارک
دخترتان شادی حمیدی ـ اهواز

آقاجعفر من، همسر مهربانم، ۲۹ آذر هفتمین سالروز پیوندمان را با عطر زندگیمان نیما جان جشن می گیریم، دوستت دارم
همسرت ثریا شاهسوند ـ همدان

امیرعباس من، پسر نازم، دوستت دارم عزیزم، ورودت به دانشگاه مبارک، امیدوارم تا پایان فارغ‌التحصیلی‌ات موفق باشی و با نمرات عالی این دوره را سپری کنی
مادرت حمیرا ذاکری ـ تهران

بدینوسیله از ابراز محبت و لطف و مهربانی سرکار خانم آذردخت جوانشیر قره باغی و جناب آقای بیژن دلشاد، قهرمان اسبق تیم ملی بوکس ایران که نهایت مساعدت و همراهی را با اینجانب و همسرم مبذول کردند کمال تشکر را داریم
حبیب کریمی ـ صدیقه مس گر ـ تهران

سبحان جان، تمام لحظه‌های عمرمان بدرقه نفس کشیدن تو، شانزدهم آذر ماه هفتمین سالروز تولدت را با تقدیم هفت شاخه گل رز جشن می گیریم و دوستت داریم
پدر و مادر و خواهرت شهرزاد

پدر عزیزم، تو تنها کسی هستی که باعث می‌شود بدون شک بفهمم فرشته‌ها هم می‌توانند مرد باشند، دوستت دارم. سالروز تولدت مبارک
پرنیان باختر ـ بهبهان

برادر عزیزم، سهیل جان، قدم نورسیده‌تان (سارا کوچولو) را به شما و همسر گرامیت، عروس گلمان نازنین خانم، مبارک باد می گوییم
مادرت شهلا و پدر جان محمود خاموشی ـ اهواز

برادرزاده عزیز و گرامیم زوها جان اول دی تولدت مبارک و فرخنده باد، دوستت دارم، امیدوارم همیشه در زندگی موفق و موید باشی
حسین شفیعی ـ تهران

مریم جان خواهرزاده عزیزم، ۹ دی میلادت مبارک خیلی دوستت دارم همیشه سالم شاد و موفق باشی
خاله‌ات ساعده مفخمی ـ تنکابن

خاله شیرین من، عزیز مادر، خیلی دوستت دارم، نوه گلت محبوبه جان، پا گذاشتنش به جهان هستی مبارک
خواهرزاده‌ات سمیه محتشمی ـ لوشان

بدینوسیله از لطف و مساعدت آقای حمزه رسالتی کارشناس مخابرات کلوده شهرستان محمود آباد استان مازندران که در برخورد با مراجعین نهایت التفات را مبذول می کنند قدردان هستم
حبیب کریمی

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر بازی والیبال



پنج اختلاف در تصویر بازی در آب



از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

مـی خواهید حرف‌هایتان را پیش خودتان نگه دارید و دم نزنیـد و هـر وقت کـه می‌خواهید در مـورد حال و احوال خودتان اشـاره کوتاهی هم داشـته باشید چند بار به آن می‌اندیشـید و بعد به سـختی آن بخش‌هایی را که گزینش کرده‌اید می گویید. در ضمن در مورد کسـی که سـعی می کند در همه حال کنار دسـتتان باشد و شما را با تمام وجود همراهی می کند، توجه بیشـتری داشته باشید، پیرامون تصمیم قطعی شماهم باید بگویم که وقتی می‌دانید گشودن گرهی اینقدر سخت است، چرا گره می‌زنید؟!



اردیبهشت

می خواهید تغییری دهید و اتفاقاً وقتی مصمم می‌شوید خیلـی هم در این چهار چـوب خوب عمل می کنید. ولی از آنجـا که روی تکرار حرکت مثبت خودتان تاکید ندارید می‌بینید که ماندگار نمی‌شود و نتیجه می‌شود همان چیزی که می‌بینید و البته از آن گلایه مند هسـتید. اما باید زود ناامید شدن را کنار بگذارید چون هیچ عجله‌ای نیست، ولی لازم اسـت که تغییر صورت گیرد و این دو موضوع با هم تفاوت می کند و خوشـبختانه شرایط هم که مساعد است و بقیه ماجرا تنها به تلاش شما بستگی دارد.



خرداد

کاش از این شیوه که این همه به خودتان فشار بیاورید و سـعی کنید بخش اعظم مشـکلات را فقط خودتان بر دوش بکشـید دست بردارید و بپذیرید که برخی چیزها تغییر پذیر نیسـتند و تنها بایـد با آنها کنار آمد و به قولی پذیرفتشـان. بگذریم از اینکه بعد هم می‌شود سراغ این گونه مسـایل رفت و هیچ وقت برای رسـیدن به آنها دیر نمی‌شـود. در مورد شـرایط هم یقین بدانید که همه چیز می‌تواند عالی پیش برود اگر اعتقاد به این موضوع داشته باشـید که روزی هر کسـی مشخص است و تلاش‌های ما تنها ماهیت آنها را تغییر می‌دهد.



تیر

امروز ذهنتان درگیر موضوعی شد که تا چند وقت پیش پرداختن به این گونه مسـایل را سـخت می‌دانستید، ولی می‌بینید که این دنیا هر روزش با روز دیگرش تفاوت‌های اساسی دارد چه از جهت خود و چه از جهت دیگران و تنها کاری که شـما می‌توانید انجام دهید این اسـت که زمان و تـوان خودتان را در نظـر بگیرید و اجازه ندهید که به قول خودتان یک پروژه جدید ذهنی بتواند روزها شما را درگیر کند و از همه چیز دور سـازد. البته توصیه من این است که وقتی تصمیم می گیرید که شـاد باشید تمام عوامل بیرونی مجبورند که طبق تصمیم شما پیش بروند و آن وقت...



مرداد

خوشـحال باشـید و حداقل حالا که فرصت بیشتری دارید تا با خودتان خلوت کنید و با یاری گرفتن از زمان برای انرژی‌های منفی پیرامونتان خط و نشـان بکشـید فرصت را غنیمت بشـمارید و نگذارید شـرایط به گونه‌ای شود که نداشـته‌هایتان برای شما تکلیف کنند. چون همین فرصتی که ما از آن بهره نمی گیریم آرزوهای بیکران خیلی‌هاست. اما کاری که شـما می‌خواهید انجام دهید مثل هر تغییری شـرایط خاص خودش را دارد و پیش از هر احترامی بهتر اسـت که ببینید تا چه حد مصمم هسـتید و تا چه اندازه از شرایط موجود قصد دل کندن را دارید.



شهریور

خوشـحال هسـتید، می‌دانم چرا، اما نمی‌دانم به چه دلیل می گویید که نمی‌توانید بر نگرانی‌هایتان غلبه کنید در حالی که شما تا همین جای کار را هم خارق العاده پیش رفته‌اید و نتیجه‌اش برای خودتان هم کاملاً مشهود است. فقط امیدوارم آهسـته و پیوسته گام بردارید و بدانید که کوچک‌ترین خطا می‌تواند انگیزه‌ای برای بروز خطاهای بزرگ‌تر باشد و این شما هستید که حالا تعیین می کنید.



مهر

در بخشـی از دلتان شادی کوچکی نهفته و در بخشی دیگر غمی از مقایسـه‌هایی که درسـت نیسـت چون به دسـت آوردن‌ها همیشه از دست دادنی‌هایی هم دارد و اگر تلاش خود را مسـتمر کنیـد و بتوانید بین زمان‌های طلایی و استراحت خود تفاوت قایل شوید آن گاه خواهید دید که به سـادگی مشـکل بزرگ شـما رفع شدنیست و این به شـرطی اسـت که خودتان را بـاور کنید و اجازه ندهید عوامل بیرونی بر شما تاثیر منفی بگذارند. در مورد نگرانی کهنه‌تان هم یقین بدانید نصیحتی که می‌شـنوید کارگشاسـت اگر گوش دل بگشـایید و نگذارید عوامل بیرونی شما را گیج کنند.



آبان

می گفتید شدنی نیست، اما حالا می‌بینید که امکانپذیر بود و شما نمی‌خواستید و این به اعتمادی بستگی داشت که باید نسبت به نزدیکانتان می کردید و اگر واقع بین باشید خیلی اینچنین عمل نکردید. در مورد درخواست‌های شما هـم مجبورم عنوان کنم که وقتی زمان تغییر کرد شـکل عملکرد هم به نسبت آن باید تغییر کند و این شما هستید کـه تعیین می کنید، در آینده هم فردی افسـوس خورده باشـید یا پیروز و شـاد. البته اگر خداوند مهربان را در نظر داشـته باشید و بپذیرید که هر حرکتی نمی‌تواند او را شاد کند مگر حرکت در جهت حفظ آرامش خود و دیگران!



آذر

دو حرکت جالب را در پرونده ذهنی خودتان بازبینی می کنید و در تلاش هسـتید تـا موضوعی را که به نظر شـما تاثیر گذار بوده زنده کنید در حالی که خودتان هم خوب می‌دانید که این کار به این سـادگی شدنی نیست و هزینه‌هایی را در پی خودش دارد که گاه ارزش کار را دچار خلل می کند. پیرامون وضعیت دیگران و شرایطی که شـما دارید هم توصیه من این اسـت که همین حالا هم شـما در مقایسـه با دیگران پیش هستید و تنها کار ثمربخش‌تان زنده نگه داشـتن حرکتی اسـت که آغاز کرده‌اید. همین!



دی

با صحبت‌های یک نفر در مورد موضوعی که نگرانی ذهنی برای شما ایجاد کرده نباید تا این حد تغییر جهت برای شـما ایجاد شود البته یقین دارم که همین حالا هم بـه هیچ وجه این موضوع را نمی‌پذیرید ولی کافیسـت رفتارهـای خودتـان را با دقت بیشـتری مرور کنید و آنگاه است که در می یابید برخی رفتارها نیازی به بروز دادن نداشـته‌اند اما... پیرامون مسـاله‌ای که در حال پیگیـری‌اش هسـتید هم مطمئن باشـید نتیجه بخش خواهد بود، اما نه به این زودی‌ها...



بهمن

یک درد کهنه که گاهی عرض اندام می کند شـما را درگیر خودش کرده، موضوعی که بودنش هم می‌تواند نعمت محاسـبه شـود چون درمی‌یابید که خداوند چه نعمت‌های بی‌دردسری به شما بخشیده و باید قدردانش باشید. پیرامون موضوعی که آن را موفقیت تلقی می کنید هم توصیه نمی کنم بخش منفی مسـاله را برای خودتان بـاز کنید و آن را کنکاش کنیـد، اما حداقل انتظار دارم منطقی و آرام بپذیرید که هیچ چیز اتفاقی نیست.



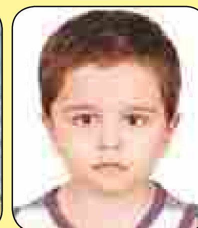
اسفند

می گفتید دیگر زندگی رنگ و بوی سـابق خودش را نـدارد امـا می‌بینید که چه زیبا و فریبنده در مقابلتان قد علم کرده و هر لحظه شـما را با رنگی و شـکلی درگیر می کنیـد در حالـی که اگـر تحمل خودتـان را بالاتر می‌بردیـد و مهربان‌تر به موضوع نگاه می کردید خیلی خوب می‌توانسـتید شـرایط را تغییر دهید، اما حالا که دو موضـوع غیر منطقی را با هم مخلوط کرده‌اید و قصد برداشـت مشترک از آن‌ها دارید می‌بینید که کار گره خورده و به این سادگی هم نمی‌شود تغییراتی که مدنظر شماسـت را در خود بروز دهد، ولی یقین دارم هدیه‌ای بزرگ از سوی خداوند مهربان در انتظار شماست!

خود را از آنچه از کودک انتظار داریم معاف ندانیم

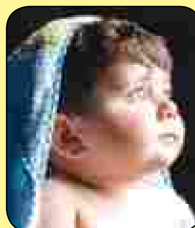
● دکتر هرمز انصاری

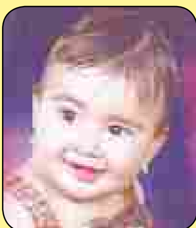
شکوفه‌های زندگی


علی اویسی


فاطمه‌زهرا شهبازی

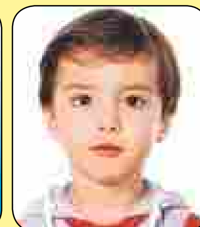

علیرضا شهبازی

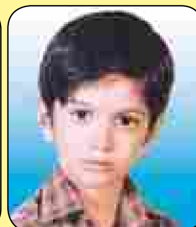

نویان آقاعلی‌خان‌بزاز

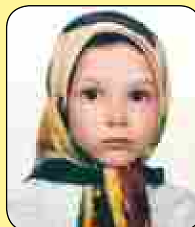

زهرا علیشاهی


ابوالفضل نظیفی

امیرمحسن کارکن


علی‌اصغر محمدزاده


سبحان باقرزاده


مهدیه بابایی


آیلین و امیرعلی بابایی

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها:

۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

شمعدان‌های بی‌شمع!

بنفشه مهاجر، ۵۰ ساله، متأهل، شاغل، ونیز (ایتالیا)

برادر بزرگم مرحوم شده. خواب دیدم سالن بزرگی بود. دیوارش آجر قهوه‌ای سیر. وسط سالن سکو بود. انگار خانه‌ی خواهر بزرگم بود. پر از شمعدانِ کریستال. شمعدان‌ها شمع نداشتند. انگار خانه‌ی مرحوم برادرم هم همان شکل بود اما هیچی نداشت. خالیِ خالی بود. به او گفتم: هنوز دکور نزدی؟ گفت: "کم کم درستش می‌کنم". برادرم اهل دکور نبود اما خواهرم هنرمند است. یک نفر پیشگو به خواهرم گفته در ۷۲ سالگی می‌میرد. حالا خواهرم مدام منتظر ۷۲ سالگی است. این خواب نگرانم کرده.

تعبیر: این خواب به زندگی شما اشاره می‌کند: برادری که مرحوم شده و حالا دیگر خانه‌اش خالی است. برادر شما رفته و خانه‌اش بدون او خالی است. ضمناً حالا دیگر به چیزی نیاز ندارد. از سویی این بخش از خواب، نماد آخرت است. برادر هنوز نتوانسته در آخرت به جایگاه خودش برود. طبیعی هم هست که هنوز نرفته باشد و دکور نزده باشد زیرا کو تا رستاخیزی که نامه‌ی هر کس را دستش بدهند! بخش دیگر خواب، خانه‌ی خواهر هنرمند است: پر از دکور و شمعدان‌های کریستالی که شمع ندارند. چرا؟ زیرا شما هم از حرف آن پیشگو تأثیر گرفته‌اید و گاه با خود می‌گویید نکند در ۷۲ سالگی برود؟ پس شمعدان‌هایش شمع ندارند. اما... خیلی‌ها را می‌شناسم که می‌گفتند پیشگو گفته در فلان سال خواهی مرد. و این خیلی‌ها، از آن سن گذشتند و هنوز زنده‌اند. لذت زندگی در این است که ندانیم مهلت ما کی به پایان خواهد رسید. ما مدام منتظر فرداهستیم. و همین امید است که به ما انگیزه‌ی کوشش می‌دهد. یادمان نرود که لایَعلَمُ الغیب إلا هو! غیر از او کسی غیب نمی‌داند. البته اگر از علت و معلول‌ها آگاه باشیم، شاید بتوانیم زمان تقریبی مرگ برخی‌ها را مشخص کنیم. مثل بیماری که سرطان پیشرفته دارد و پزشکانش می‌گویند فوقش دوماه دیگه زنده باشه! که گاه این پیشگوییِ علمی نیز شاید درست از آب درنیاید. مادر همه چیز مختاریم مگر در زاده شدن و مردن. مرگ قطعی‌ترین حقیقت زندگی است که باید بگذاریمش برای وقتی که آمد. تا نیامده، به زندگی فکر کنیم.

برای ما شکلات آورد

فاطمه علیمی، ۴۱ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

برادری داشتم که گاهی الکل مصرف می‌کرد. اما به مواد هم معتاد بود. با سرطان معده فوت کرد. ۳۵ روز پس از فوتش به خوابم آمد. برای من و خواهرم کلی شکلات آورده بود. بیشترش را به من داد. گفت بیا با هم بخوریم. گفتم نمی‌خورم. بیدار شدم.

تعبیر: خواب شما تعبیری آشکار دارد. الکل و مواد به معده‌اش آسیب زد و هرچه به او می‌گفتید نخور و نکش، گوش نکرد. تاوانش را هم داد. شکلات نماد شادی‌های بیهوده و زودگذر است که در این خواب، به مواد اشاره دارد. وقتی که برادر شما زنده بود، شاید می‌خواسته از شما تأیید بگیرد که آن دو را مصرف کند به همین دلیل در خواب گفت با هم بخوریم. شما نپذیرفتید و گفتید خودت هم نخور که به این اشاره دارد وقتی که کنار شما بود، به او هشدار می‌دادید که اینها را مصرف نکن برایت بد است. خواب به چیز دیگری اشاره نمی‌کند. نگران نباشید.

عروس فراری

ستاره پوپکی، ۳۳ ساله، متأهل، خانه‌دار، مرند

خواب دیدم جلو خانه‌ی پدرم جنازه دفن شده بود. همه جا یخ بسته بود و جنازه‌ها زیر یخ گِلی بودند. پر از خون بود. صدها جنازه بود. ترسیدم. خواستم داد بکشم. پلیس آمد. جنازه‌ها را درمی‌آوردند. جنازه‌ها به دستگاه فلزی تبدیل می‌شدند. پدر و نامادری من ناراحت بودند. بیدار شدم. گاهی هم خواب می‌بینم زن فراری هستم.

تعبیر: پرسیدید تعبیر این خواب بد است؟ پاسخ: تعبیر هیچ خوابی بد نیست. حتی اگر سراسرش کابوس باشد، باز هم تعبیرش بد نیست زیرا خواب‌های ما از درون و شخصیت ما به ما خبر می‌دهند و برای مثال به این خانم می‌گویند گذشته و اکنون بدی داشته. این خبر، به معنی آگاهی است و وقتی کسی بفهمد به دلیل گذشته‌اش، اکنون و آینده‌ی خوبی ندارد، باید بکوشد خاطرات تلخ گذشته را از آلبوم خاطراتش پاک کند. پس می‌بینید که چون خواب‌ها ما را از مشکلات‌مان باخبر می‌کنند، تعبیرشان خوب است یعنی به ما می‌فهمانند چه کنیم تا مشکل برطرف شود. جنازه‌هایی که زیر یخ و گِل هستند، نمادِ خاطرات بدی است که ستاره پوپکی داشته. دو ماهه بوده که مادرش فوت کرده و با این که معمولاً نامادری‌ها خوبند، نامادریش او را آزرده ضمناً مجبورش کرده قبل از رسیدن به سیزده سالگی، ازدواج کند. یک سال پس از عروسی از خانه می‌گریزد و به بهزیستی پناه می‌برد. آنها به شوهرش خبر می‌دهند اما شش ماه در بهزیستی می‌ماند و دادگاه پاسگاه داشته تا آخرش مددکار بهزیستی شوهرش را راضی می‌کند او را به خانه راه بدهد. حالا سه تا بچه دارد و با شوهرش می‌سازد. خب... تأثیرِ چنین گذشته‌ای در دختری که هنوز سیزده سالش نشده، بسی مخرب است. ناخودآگاهش حس می‌کند جنازه‌ی ماشینی شده‌ی او از خانه‌ی پدر به خانه‌ی شوهر رفته. عقلِ ناتوان و روح به‌ستوه آمده‌اش او را وادار می‌کند از خانه بگریزد و به بهزیستی برود. بعداً مدام به او سرکوفتِ عروسی فراری زده‌اند. حالا وجدانش ناراحت است و خواب می‌بیند زن فراری است. با این که او یک راست به بهزیستی رفته و با فراری‌های دیگر خیلی فرق می‌کند، اسم سیاهِ فراری، رویش مانده و او را آزار می‌دهد. ناراحتی پدر و نامادری، شاید خواستهَ‌ی بیننده‌ی خواب است که آنها بیایند و اقرار کنند در حق نوجوانیش ستم کرده‌اند و عذر بخواهند.

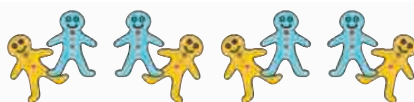
آدرس را گم کردم

فهیمه آذری، ۴۰ ساله، متأهل، شاغل، آستارا

اصلیت من روستایی است. روستای ما دریا ندارد. خواب دیدم گفتند دریا دارد. وسایل بازی هم بود. رفتم کمی گشت زدم بعد خواستم برگردم روستا ولی پیدایش نکردم. از این و آن آدرس می‌پرسیدم. کسی بلد نبود. مرحوم عمویم که در جوانی فوت کرده، به من گفت پانزده روز دیگر همدیگر را ملاقات خواهیم کرد.

تعبیر: این خواب می‌گوید دوست دارید از امروز به دوران کودکی و نوجوانی خود نقبی بزنید و به روزگار بی‌مسئولیتِ گذشته وارد بشوید. آنجا وسایل بازی داشته و این نماد خسته شدنِ شما از وظایفی است که دارید. آنجا دریا دارد که نماد این است که دوست داریدِ مدتی به رهایی برسید. پس از گشت و گذار، بازگشت شما به روستا دشوار می‌شود و این یعنی بازگشت به کودکی ناممکن است. مرحوم عمو که در جوانی فوت کرده، نماد از دست رفتن روزگار نوجوانی است. و این که می‌گوید پانزده روز دیگر هم را ملاقات خواهیم کرد، نماد این است که شما دلتنگ و افسرده‌اید. همه‌ی منفی‌هایی که در این خواب هست، به شما یادآوری می‌کند که باید مشکلات گذشته را حل کنید تا بتوانید امروز بهتر زندگی کنید.

نقاشی‌های شما

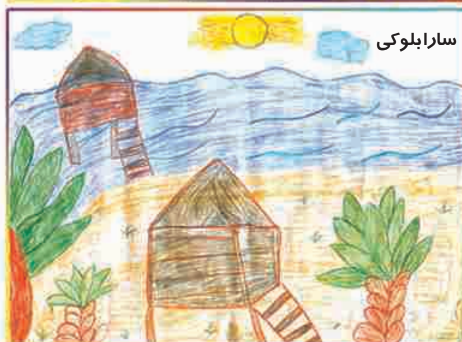



راحیل بیات
۶ساله-شهریار


والارضا حاجی‌پور ۶ ساله-شوشتر


سیدعماد هاشمی ۷ ساله


حدیث ابراهیمی


سارا بلوکی


فاطمه مرادی‌نور ۱۰ساله-کرمانشاه


نساء بهرامی
۷ ساله-اسلامشهر


میثم انداز ۸ ساله


مهدیه بابایی ۶ساله - خمین


پارسا عاشورزاده ۹ ساله-رشت


آرمین طاهری ۱۴ساله


ابوالفضل علیزاده


ملیسا یگانه


محمدرضا معززی‌راد ۷ ساله